

نام رمان: شب هنگام زمان من است

نویسنده: ماری هیگینز کلارک

« نایس رمان »

www.niceroman.com



این سومین بار در ماه بود که برای تحت نظر گرفتن فعالیتهای روزان هی او به لس‌آنجلس آمده بود و همان طور که در کنار استخر خانه انتظار می‌کشید، باخود گفت: من تمام رفت و آمدهای تو رو زیر نظر دارم. ساعت یک دقیقه بههفت بود و خورشید صبحگاهی از میان درختان سرک م‌ی‌کشید و موجب‌درخشش آبی که به استخر می‌ریخت، می‌شد. دلش می‌خواست بداند آیا آلیسون (۱) اکنون حس می‌کند که تنها یک دقیقه از عمرش بر روی زمین باقی مانده است؟ آیا در وجودش احساس نگرانی یا شاید انگیزهای ناخودآگاه وجود نداشت که او را از شنا کردن بازدارد؟ اگر هم‌واقعاً چنین حسی داشت، برایش فایده‌ای نداشت چون دیگر خیلی دیر شده‌بود.

در کشویی شیشه‌های باز شد و آلیسون وارد حیاط شد. با اینکه سی و هشت‌سالش بود، بسیار جذابتر از بیست سال قبل به نظر می‌رسید و بدن برنزه‌ی شفافش در مایو خیلی زیبا به نظر می‌رسید و موهایش که حالا بلوطی روشن‌بود، چانه‌ی تیزش را زیباتر نشان می‌داد. آلیسون حوله‌های را که همراهش بود روی صندلی راحتی انداخت، و دیدن این صحنه باعث شد ناگهان خشونت‌ی که درون او می‌جوشید، تبدیل به نوعی دیوانگی و جنون شود، ولی با یادآوری‌هدفی که در صدد رسیدن به آن بود، بسرعت احساسش به رضایت تبدیل‌شد. او پیش از آن مصاحبهای دیده بود که در آن یک بدلکار شجاع که قرار بود شیرجه برود، قبل از شیرجه رفتن قسم خورده بود کاملاً می‌داند زندگی‌اش در خطر است، و این برایش فوق‌العاده هیجان‌انگیز بود و دقیقاً این همان حسی‌بود که احتیاج داشت بارها و بارها به خاطر آورد و تکرارش کند. ولی او با خود گفت: این موضوع در مورد من متفاوت‌ه. برای من لحظه‌های که مقصودم روبرای اونا آشکار می‌کنم، لحظه‌ی بسیار هیجان‌انگیزیه، چون می‌دونم اونا

قراره‌میرن و خودشون هم وقتی منو می‌بینن، حس می‌کنن که قراره چه بلایی سرشون بیارم.

آلیسون روی تختهی شیرجه قدم گذاشت و بدن خود را قدری کشید و درحالی که خم شده بود، تخته را امتحان کرد. او تماشایش می‌کرد. سپس آلیسون بازوهایش را برای شیرجه در مقابلش قرار داد. هنگامی که پاهایش را از روی تختهی شیرجه بلند می‌کرد، او در استخر را باز کرد. دلش می‌خواست هنگامی که آلیسون در حال شیرجه زدن است، او را ببیند. دلش می‌خواست درست قبل از اینکه آلیسون به سطح آب برسد، بداند که چقدر آسیب‌پذیر است.

در لحظهای کوتاه‌تر از یک ثانیه، چشمان آن دو به هم گره خورد. آلیسون درحالی که شیرجه می‌زد، ناگهان متوجه او شد. بسیار ترسیده بود و می‌دانست که دیگر نمی‌تواند فرار کند. قبل از اینکه آلیسون در آب فرود آید، او داخل استخر بود. آلیسون را بغل کرد و درحالی که آلیسون تقلا می‌کرد و با پاهایش لگد می‌زد، او فقط می‌خندید. آلیسون چقدر احمق بود، چرا که می‌بایست آنچه را بهاش تحمیل شده بود، قبول می‌کرد. او با صدایی آرام و مطمئن در گوش آلیسون زمزمه کرد: "تو خواهی مرد."

موهای آلیسون کاملاً صورت او را پوشانده و تقریباً جلوی دیدش را گرفته بود. بی‌صبرانه موهای آلیسون را کنار زد، چرا که دلش نمی‌خواست لذت تماشای تقلاهای او را از دست بدهد. آلیسون تقریباً به پایان زندگی‌اش نزدیک شده بود. برای نفس کشیدن دهانش را باز کرد و ج‌رعهای آب وارد دهانش شد. او تلاشهای دیوانه‌وار آلیسون را برای جدا شدن از وی حس می‌کرد. سپس احساس کرد بدن آلیسون در حالی که ناامیدانه تکانهای ضعیفی می‌خورد، سست و بی‌حال شد. او آلیسون را محکم به خود فشرد. دلش می‌خواست می‌دانست

آلیسون در چه فکری است؟ آیا داشت دعا می‌کرد؟ آیا از خدا می‌خواست او را نجات دهد؟ آیا داشت نوری را می‌دید که انسانها وقتی خیلی بهم‌رگ نزدیک می‌شوند، می‌بینند؟ او سه دقیقه‌هی کامل صبر کرد و بعد آلیسون را رها کرد. سپس با لبخندی رضایتمندانه بدن او را که در حال غرق شدن و فرو رفتن در اعماق استخر بود، تماشا کرد.

وقتی از استخر بیرون آمد، پنج دقیقه از ساعت هفت گذشته بود. پیراهن و شلوار و کفشهای کتان‌اش را پوشید و عینک دودی‌اش را به چشم زد. حتی قبلاً نقطه‌های را هم که می‌خواست کارت ویزیتش را که اغلب همه آن را نادیده می‌گرفتند در آنجا قرار دهد، انتخاب کرده بود. شش دقیقه از ساعت هفت گذشته بود که او قدم به خیابان آرام و ساکت گذاشت. صبحی دیگر.

۲

۲

سام دیگان (۲) قصد نداشت آن روز بعد از ظهر پرونده‌ی کارن سامرز (۳) را باز کند. او کشوی آخر دراورش را جستجو کرد تا بستهی قرصهای سرماخوردگی‌را که تصور می‌کرد آنجا مخفی کرده است، پیدا کند. هنگامی که انگشتانش یک بستهی پیچیده شده‌ی آشنا را لمس کرد، با دهنکجی آن را بیرون آورد و بازشکرد. به تاریخ روی صفحه‌ی اول آن نگاه کرد و متوجه شد که ناخودآگاه قصد داشته آن را پیدا کند. هفته‌ی دیگر سالروز مرگ کارن سامرز بود که بیستسال قبل در روز کلمبوس (۴) کشته شده بود. این پرونده نیز می‌بایست با بقیه‌ی پرونده‌های نیمه‌کاره نگه داشته می‌شد، ولی سه مورد پیاپی تحت‌تعقیب در اورنج کانتی (۵) موجب شده بود که حس کند باید این پرونده را دم‌دست نگه دارد. بیست

سال پیش سام اولین کار آگاهی بود که زنی عصبی و دستپاچه با او تماس گرفته و فریادزنان گفته بود که دخترش را با چاقو مجروح کرده‌اند.

چند دقیقه بعد که او به خانهای در جاده‌ی کوهستانی کورنوال هادسن (۶) رسیده بود، با قیافه‌ی وحشتزده و شوک‌ه‌ی ناظران مواجه شده بود که دورتخت‌خواب قربانی جمع شده بودند. یکی از همسایگان روی او خم شده بود و بیهوده سعی می‌کرد عمل تنفس دهان به دهان انجام دهد و او را به هوش آورد. بقیه سعی می‌کردند پدر و مادر وحشتزده را از آن صحنه‌ی دلخراش دور کنند، چرا که بدن دخترشان به طرزی فجیع چاقو خورده بود.

موهای بلند کارن که تا کمرش می‌رسید، روی بالش پخش شده بود. وقتی سامکسی را که می‌خواست جان کارن را نجات دهد کنار زد، توانست جراحات وحشیانه‌ی چاقو را در سینه و قلب دخترک که موجب مرگ سریع او شده بود، مشاهده کند. تمام ملافه‌ها غرق در خون بود.

سام به یاد آورد اولین حدسش این بود که دختر جوان حتی صدای وارد شدن قاتل را به داخل اتاق نشنیده بود. احتمالاً حتی بیدار هم نشده بود. سام با مجسم کردن و یادآوری آن صحنه، همین طور که پرونده را باز می‌کرد، سری‌تکان داد. صدای جیغ‌های مادر او نه تنها تمام همسایه‌ها را به آنجا کشانده بود، بلکه باعث شده بود باغبان و پستچی هم که در خانه‌ی بغلی بودند، خبردار شوند. آن مورد کاملاً تسویه حساب به نظر می‌رسید.

هیچ نشانه‌ی از ورود با زور و درگیری به چشم نمی‌خورد. هیچ چیزی دزدیده و گم نشده بود. کارن سامرز دختری بیست و یک ساله و دانشجوی سال اول رشته‌ی پزشکی بود و آن شب با آمدنش به خانه، پدر و مادرش را بسیار شگفتزده کرده بود. مظنون اصلی و منطقی،

دوست پسر سابقش، سایرسلیندستروم (V) بود که دانشجوی سال سوم رشته حقوق در کلمبیا بود.

سایرس تصدیق می‌کرد که کارن قبلاً به او گفته بود دلش می‌خواهد هر دویشانبا کسی دیگر آشنا شوند و سایرس اقرار کرده بود که او هم با این نظر موافق بوده، زیرا هر دو آمادهی پذیرش مسؤلیتی جدی بودند. او در مورد اینکه در زمان قتل کجا بوده، گفته بود در آن زمان به همراه سه نفر ازدوستانش بوده است که آنها هم دانشجوی حقوق نبودند و با هم در یک جازندگی می‌کردند. هر سه هماتاق او حرفهایش را تصدیق کرده و گفته بودند کههمگی نیمه شب به رختخواب رفته بودند. اما با این حال نمی‌دانستند که آیالیندستروم بعد از آن آپارتمان را ترک کرده یا نه. زمان مرگ کارن بین ساعت دو و سه صبح تخمین زده شده بود. لیندستروم چند بار به خانهای سامرزها آمده بود. او می‌دانست که همیشه یککلید اضافی زیر سنگ مصنوعی نزدیک در پشتی نگه داشته می‌شود و همچنین می‌دانست که اتاق کارن اولین اتاق سمت راست پشت پلهاست. ولی اینثابت نمی‌کرد که او نیمه شب هشتاد کیلومتر راه را از خیابان آمستردام و کوچهی منهتن تا کورنوال هادسن رانندگی کرده باشد تا کارن را بکشد.

سام با خود گفت: این روزها به آدمی مثل لیندستروم می‌شه گفت آدم تنوعطلب. من همیشه خیال می‌کردم اون گناهکاره. هیچ وقت نتونستم بفهممچرا خونادهی سامرز از اون طرفداری می‌کردند. خدایا، آدم تصور می‌کرد اونادارن از پسر خودشون دفاع می‌کنن. سام کلافه و مستأصل پرونده را روی میز پرتاب کرد و بلند شد و به طرفپنجره رفت.

روبرویش می‌توانست قسمتی از پارکینگ را ببیند و به یاد یکی از زندانیان محکوم به قتل افتاد که یکی از پلیسان محافظش را مجروح کرده واز پنجرهی دادگاه بیرون پریده بود، تا

پارکینگ را با سرعت دویده و فردی را که در حال سوار شدن به اتومبیلش بود، مصدوم کرده و با اتومبیل او فرار کرده بود. سام با خود گفت: اونو در عرض بیست دقیقه دستگیر کردیم، پس چرا بعد از بیست سال هنوز حیوونی رو که کارن سامرز رو کشته، پیدا نکردیم؟ من هنوزم معتقدم لیندستروم قاتله. حالا اون یه وکیل قدرتمند نیویورک دربخش قاتلان شده. اون در بی‌گناه جلوه دادن قاتلان استاده. البته خیلی هم بهاش میاد، چرا که خودش یکی از اوناس. او خود را از شدت سرما جمع کرد. با اینکه اوایل ماه اکتبر بود، هوا به طور غیرعادی سرد و نامطلوب و بارانی بود. من قبلاً عاشق شغلم بودم ولی الاندیگه مثل اون موقعها نیستم. من برای بازنشستگی آمادهم. پنجاه و هشتسال دارم و بیشتر عمرم رو در ادارهی پلیس گذروندم. فقط باید حقوق بازنشستگی رو بگیرم و ورزش کنم و کمی لاغر بشم. باید به دیدن بچه‌هام برم و وقت بیشتری رو با نوه‌هام بگذرونم. اونا هم در یه چشم به هم زدنموقع رفتن به دانشکدهشون فرا می‌رسه.

او همان طور که دستش را در میان موهای ژل زده‌اش فرو می‌برد، احساس کرد سرش درد می‌کند. با خود گفت: کیت (۸) همیشه به من می‌گفت باید اینعادتم رو ترک کنم. می‌گفت با این کار ریشهی موهام ضعیف می‌شه. با یادآوری نارضایتی همسرش از اینکه او روزی کچل خواهد شد، لبخندی نصفه نیمه بر لب آورد و دوباره سر وقت پروندهی کارن سامرز رفت. او هنوز گاهی به آلیس (۹)، مادر کارن، که حالا به شهر کاندومینیوم (۱۰) نقل مکان کرده بود، سر می‌زد. می‌دانست که اگر آلیس احساس کند آنها هنوز همدر تلاش هستند تا کسی را که زندگی دخترش را از او گرفته بود، دستگیر کنند، آرام خواهد گرفت. ولی مسأله تنها این نبود، بلکه سام حسی داشت کهبه او می‌گفت امکان دارد آلیس روزی به نک تهای اشاره کند

که هیچ وقت از نظر خودش اهمیت گفتن نداشته ولی باعث شود کسی را که آن شب بهسراغ کارن رفته بود، پیدا کنند.

او در دل گفت: این تنها عاملیه که باعث شده در چند سال اخیر شغلم رو رها نکنم. خیلی دلم می‌خواست این پرونده رو حل می‌کردم، ولی دیگه بیش از این نمی‌تونم صبر کنم.

او به طرف میز کارش برگشت و کشوی آخری دراورش را باز کرد. سپسکمی مکث کرد. دیگر می‌بایست این پرونده را به حال خود رها می‌کرد. دیگر وقتش رسیده بود این پرونده را هم در کنار بقیه پرونده‌های بی‌نتیجه و ناتمامدر فایل عمومی قرار دهد. او هر کاری که از دستش برمی‌آمد، انجام داده بود. در دوازده سال اول پس از مرگ کارن هر سال در سالروز مرگش بهقبرستان رفته و تمام روز آنجا مانده بود. پشت آرامگاه کارن پنهان شده و قبر او را زیر نظر گرفته بود. او حتی سنگ قبر کارن را سیمکشی کرده بود تا هر آنچه را ملاقاتکنندگان می‌گویند، بشنود. در خیلی از موارد پیش آمده بود کهقاتلان در سالروز مرگ قربانی‌شان سر قبر او رفته و راجع به جنایتشان باقربانی صحبت کرده بودند.

تنها افرادی که در سالروز مرگ کارن بر سر قبر او می‌آمدند، پدر و مادرش بودند و او با گوش دادن به حرفهای نوجوان هی آنان با تنها دخترشان، به طور وحشتناکی به حریم خصوصی آنها خدشه وارد کرده بود. او از هشت سالپیش، یعنی از زمانی که مایکل (۱۱) سامرز مُرده و آلیس بتنهایی بر سر قبر کارن می‌رفت، دیگر بر سر قبر او نرفته بود. از آن زمان دیگر قدم به آنجا نگذاشته بود، زیرا نمی‌خواست شاهد غم و اندوه آلیس باشد و هیچ گاه هم به‌آنجا باز نمی‌گشت.

سام از جا برخاست و پرونده‌ی کارن سامرز را زیر بغل گرفت. تصمیمش را گرفته بود. او دیگر به آن پرونده نگاه هم نمی‌کرد. هفته‌ی آینده، در بیستمینسالروز مرگ کارن، تقاضای بازنشستگی‌اش را کامل می‌کرد.

با خود گفت: فقط یه سری به قبرستان می‌زنم تا اون بدونه چقدر از اینکهنونستم کاری براش انجام بدم، متأسفم.

۳

۳

تقریباً هفت ساعت طول کشید تا پس از عبور از واشنگتن و مری‌لند و دلاور و نیوجرسی، به شهر کورنوال هادسن رسید.

این سفری نبود که جین شریدان (۱۲) از آن لذت ببرد، چرا که جدا از مسافت طولانی، کورنوال هادسن، شهری که در آن بزرگ شده بود، یادآور خاطرات دردناک بسیاری بود. به خود قول داده بود که اگر جک امرسون (۱۳)، مسؤول جذاب کمیته‌ی بیستمین گردهمایی دبیرستان، سعی کند او را در کمیته‌های بهداشتی یا هر جای دیگری سر کار بگذارد، او از این کار و قبول هر نوع مسؤولیتی اجتناب کند.

دلش نمی‌خواست بیستمین سالگرد فارغ التحصیلی‌اش از فرهنگستان استونکرافت (۱۴) را جشن بگیرد، حتی با اینکه از تحصیلاتی که در آنجا کرده بود، بسیار راضی بود.

اگرچه گرفتن بورس تحصیلی گام محکمی برای رسیدن به بورس تحصیلی‌براین مار (۱۵) و پس از آن درجه‌ی دکترای دانشگاه پرینستون (۱۶) بود، او حتی به مدال فارغالتحصیلان برجسته و ممتاز که قرار بود به او داده شود، اهمیت نمی‌داد.

ولی حالا که یادبود آلیسون قسمتی از برنامه‌ی گردهمایی بود، دیگر نمی‌توانست از رفتن به آنجا خودداری کند. مرگ آلیسون آن قدر غیرمنتظره بود که جین هر لحظه منتظر بود او زنگ بزند و آن صدای آشنا را دوباره بشنود. او پس از شنیدن صدای جین، در عرض ده ثانیه مسلسلوار حرف می‌زد: "جینی، چند وقته که با من تماس نگرفتی. فراموش کردی که من زنده‌ام. ازت متنفرم. نه، این طور نیست. دوستت دارم. من بهات مدیونم، لعنتی. تو خیلی باهوشی. هفته‌ی دیگه یه نمایش در نیویورک اجرا می‌شه. کرتبلرد (۱۷) یکی از موکلان منه. هنرپیشه‌ی افتضاحیه، ولی انقدر خوشگله که همیشه توجهی به بازیش نمی‌کنه. آخرین دوست دخترش هم اونجاس. اگه اسمش رو بهات بگم، در جا غش می‌کنی. بهر حال می‌تونم برای سه شبه‌ی آینده بیای. برنامه اینه، کوکتل پارتی، تماشای فیلم و بعدش هم یه شام خصوصی بیست، سی یا پنجاه نفره؟"

جین به یاد آورد که آلیسون همیشه بخوبی از عهده‌ی این پیغامهای ده ثانیه‌ای برمی‌آمد و وقتی می‌دید در نود درصد از موارد جین نمی‌تواند همه چیز را ول کند و در نیویورک به او بپیوندد، شوکه می‌شد.

آلیسون تقریباً یک ماه بود که مرده بود. به همان اندازه که باور کردنش ناممکن بود، این واقعیت که او قربانی بازی پلیدی شده بود نیز تحملناپذیر بود. ولی او در دوران کاری‌اش دشمنان زیادی برای خود تراشیده بود. هیچ کس نمی‌تواند بی آنکه مورد تنفر بقیه قرار گیرد، رئیس شرکت وکلای استعدادهای درخشان کشور شود. به علاوه، مسخره کردنهای تند و تیز او و طعنه‌های گزنده‌اش می‌توانست با سخنان گزنده و تند و تیز دوروتی پارکر (۱۸) افسانه‌ی رقابت کند. جیناز خود پرسید آیا کسی بوده که آلیسون طوری او را مورد تمسخر قرار داده یا با او بدرفتاری کرده باشد که آن قدر خورش به جوش بیاید که آلیسون را بکشد؟

او با خود گفت: دوست دارم خیال کنم بعد از شیرجه رفتن در استخر دچار یه حمله‌ی عصبی شده. هرگز دلم نمی‌خواد فکر کنم کسی اونو در زیر آب نگهداشته.

چین به کیف دستی‌اش که روی صندلی کناری بود، نگاهی کرد و توجهش بهپاکتی که در آن بود، جلب شد. باید چی کار کنم؟ چه کسی این نامه رو برای من فرستاده و چرا؟ چطور ممکنه کسی چیزی راجع به لی‌لی (۱۹) فهمیده باشه؟ یعنی برای اون دردسری پیش اومده بوده؟ اوه، خدایا من باید چی کار کنم؟ از هفته‌ها پیش که گزارش را از آزمایشگاه گرفته بود، این سؤال خوابرا از چشمانش ربوده بود.

او در جاده‌های بود که از راه ۹ دلیو (۲۰) به کورنوال منحرف می‌شد و در نزدیکی کورنوال و وست پونیت (۲۱) قرار داشت. بغض راه گلویش را بسته بود و حس می‌کرد چیزی در گلویش گیر کرده است. سعی کرد بر زیباییهای بعدازظهر اکبر تمرکز کند. درختان رنگهای پاییزی به خود گرفته بودند، از طلایی نارنجی گرفته تا قرمز آتشین، و کوهها مثل همیشه آرام و ساکت بود. او در دل گفت:

رود کوهستانی هادسن. اوه، من فراموش کرده بودم که اینجا چقدر زیباس. ولی البته این مناظر بی‌اختیار او را به یاد خاطرات بعدازظهرهای وست پونیت می‌انداخت، زمانی که در بعدازظهری مثل امروز در کنار کوههای وست پونیت می‌نشست. او اولین کتابش را که در مورد تاریخ وست پونیت بود در آنجا شروع کرده بود. با خود گفت: ده سال طول کشید تا تموم شد. مهمتریندلیلش هم این بود که تا مدتی طولانی نمی‌تونستم چیزی راجع به اون بنویسم.

افسر کارول رید تورنتون جونیور (۲۲) از مری‌لند. جین به خود هشدار داد: الانراجع به رید فکر نکن. انحراف او از جادهی ۹ دبلویو به خیابان والنوت (۲۳) هنوز هم واکنشی خودبخود بود تا عملی ارادی. خانهی گلن ریج (۲۴) در کورنوال کهپس از پانسیونهای بزرگ شهر در اواسط قرن نوزده نامگذاری شده بود، هتلی بود که برای گردهمایی انتخاب شده بود. در آن زمان نود نفر از دانشآموزان با او فارغالتحصیل شده بودند و بر طبق آخرین خبری که به او رسیده بود، چهل و دو نفر از آنان قصد داشتند همراه همسر و بچههایشان و افراد دیگر در آن شرکت کنند. او احتیاج نداشت برای خود جایی رزرو کند. اینتصمیم جک امرسون بود که گردهمایی در اکتبر برگزار شود، نه در ژوئن. او از افراد کلاس رأی‌گیری کرده و متقاعدشان کرده بود که ژوئن زمان فارغالتحصیلی بچههای خود آنها از دبیرستان یا از مدرسهی دستور زبان استو باعث می‌شود رفتن به آنجا برایشان مشکل شود.

در میان نام‌هایش، عکسی از سال آخر که اسم او با حروف درشت همراه با امضایش در پایین آن بود، به همراه برنامههای آخر هفته برایش رسیده بود: جمعه شب کوکتل پارتی و رفتن به بار، شنبه صبحانه در کافه و گردش در وست پوینت، بازی فوتبال تیم ارتش پرینستون و سپس مهمانی کوکتل پارتی و شام بلک تای (۲۵). قرار بود در برنامهی ناهار یکشنبه در استون کرافت، همهی افراد شرکت کنند، ولی بعد از مرگ آلیسون تصمیم گرفته شده بود که برنامههای به مناسبت یادبود آلیسون برگزار شود. او در قبرستان کنار مدرسه‌به خاک سپرده شده بود و قرار بود برنامهی یادبود نیز در کنار قبر او برپا شود. آلیسون در وصیتنامه‌اش مقدار زیادی از دارایی‌اش را وقف ایجاد بورستحصیلی در استون کرافت کرده بود، که این دلیل اصلی برپایی سریع جشنیادبود برای او بود.

همان طور که جین به آهستگی در شهر رانندگی می‌کرد، در دل گفت: هنوز هم‌خیابان اصلی حس قبلی رو داره. از آخرین باری که اینجا بودم، خیلی سال گذشته. در تابستانی که او فارغ‌التحصیل شده بود، بالاخره پدر و مادرش از هم جدا شده و خانه را فروخته بودند، و هر یک به راه خود رفته بود. حالا پدر او هتلی را در مائی (۲۶) اداره می‌کرد. مادرش هم به کلیولند (۲۷)، جایی که در آن بزرگ شده بود برگشته و در آنجا با معشوقهی دوران دبیرستان خود ازدواج کرده و در عروسی خود اقرار کرده بود که بزرگترین اشتباهش این بود که سی سال پیش با اریک ازدواج نکرده بود.

در آن لحظه به ذهن جین خطور کرد که آن طلاق او را به کجا کشانده بود؟ ولی دست کم آن جدایی پایان خوشایند زندگی او در کورنوال بود.

او در مقابل میل شدیدش برای رفتن به جاده‌ی کوهستانی مقاومت کرد و از مقابل خانهی قدیمی‌شان گذشت. سپس فکر کرد: شاید آخر هفته پیام، ولی نهالان.

سه دقیقه بعد به خانهی گلن ریج وارد شد. نگهبان در، با دیدن او لبخندی گرم چهره‌اش را پوشاند، در اتومبیل را باز کرد و گفت: "به خونه خوش اومدین." جین دکمهی صندوق عقب را فشار داد و دید که نگهبان ساک لباسها و چمدانهای او را برداشت و به داخل هتل حمل کرد. نگهبان گفت: "لطفا پهر است به قسمت رزرو مراجعه کنین. ما مواظب چمدونا هستیم."

راهروی هتل گرم بود و پوشیده از فرشهای بزرگ و صندلیهای راحت. پیشخوان در سمت چپ قرار داشت و جین می‌توانست از گوشهی آنجا کافه را که در حال پر شدن با دعوتشدگان به کوکتل پارتی بود، ببیند. نوشته‌های روی پیشخوان قرار داشت که ورود اعضای گردهمایی استون کرافت را خوشامد می‌گفت. متصدی هتل که حدوداً شصت سال داشت، گفت: "به خونه

خوشاومدین، خانم شریدان. " و لبخندی زد که موجب شد دندانهای سفید براقش آشکار شود. موهایش که به طرز بدی رنگ شده بود، دقیقاً هم‌رنگ میزپیشخوان به نظر می‌رسید که از چوب گیلان ساخته و روغ نکاری شده بود. جین در حالی که کارت اعتباری‌اش را به او می‌داد، ناگهان این فکر مسخره به ذهنش خطور کرد که امکان دارد متصدی قسمتی از میز پیشخوان را جدا کند و به او نشان دهد و بگوید: "ببین، درست هم‌رنگ موهای منه. "

او هنوز آماده نبود هیچ کدام از هم‌کلاسه‌هایش را ببیند و آرزو می‌کرد بی‌آنکه کسی او را ببیند، به آسانسور برسد. دلش می‌خواست قبل از اینکه خاطره‌ی آن دختر هجده ساله‌ی دلشکسته و وحشتزده را زنده کند که قبلاً بود، دستکم نیم ساعت کامل برای حمام کردن و تعویض لباس فرصت داشته باشد و بعد از آن به هم‌کلاسه‌هایش در کوکتل پارتی بپیوندد. همین که جین کلیدهایش را گرفت و خواست برود، ناگهان متصدی گفت: "اوه، خانم شریدان، تقریباً فراموش کرده بودم. یه فکس برای شما اومده. " سپس با چشمان لوچش به‌پاکت نگاه کرد. "اوه، متأسفم. من باید شما رو دکتر شریدان صدا کنم. "

جین بدون اینکه به او جواب دهد، پاکت را باز کرد. فکس از طرف منشی‌اشدر جرجتاون (۲۸) بود.

"دکتر شریدان، ببخشید که مزاحمتان شدم. به احتمال زیاد یا اشتباه شده یا کسی دارد با شما شوخی می‌کند، ولی فکر کردم شاید بخواهید این را ببینید. "

منظورش تکه کاغذی بود که به دفترش فکس شده و در آن نوشته شده بود:

"جین، تصور می‌کنم تابحال فهمیده‌ای که من لی‌لی را می‌شناسم. ولی یکمشکل دارم. نمی‌دانم او را بکشم یا ببوسم؟ این فقط شوخی بود. باز همباهات تماس می‌گیرم. "

برای یک لحظه جین نه قادر بود فکر کند، نه حرکت. اونو بکشه؟ ولی چرا؟ چرا؟

او بی‌صبرانه در بار ایستاده بود، نگاه می‌کرد و منتظر بود که جین بیاید. سالها بود که فقط عکسش را روی جلد کتابهایش می‌دید و هر دفعه که به آن نگاه می‌کرد، از اینکه چنین سر و وضع سطح بالایی به هم زده بود، شوکه می‌شد. دراستون کرافت، جین یکی از دختران باهوش ولی ساکت بود و حتی بی‌آنکه منظوری داشته باشد، رفتار خوبی با او داشت. او کم‌کم داشت از جینخوشش می‌آمد، تا اینکه از آلیسون شنید همهی آنها مسخرهاش می‌کنند. می‌دانست منظور آلیسون از آنها کیست: لورا (۲۹)، کاترین (۳۰)، دبرا (۳۱)، سیندی (۳۲)، گلوریا (۳۳)، آلیسون و جین، که همگی در ناهارخوری سر یک میز می‌نشستند.

همان طور که خونس داشت به جوش می‌آمد، از ذهنش گذشت که آیا آنها واقعا باهوش بودند؟ حالا کترین و دبرا و سیندی و گلوریا و آلیسون از بینرفته بودند. او لورا را برای آخر گذاشته بود. و جالب این بود که هنوز در مورد جین مطمئن نبود. بنا به دلایلی در مورد کشتن جین مردد بود. هنوز زمانی رابه یاد می‌آورد که سال اول بود و می‌خواست عضو تیم بیسبال شود و همان اولبازی توسط دیگران متوقف شد و شروع به گریه کرد؛ اشکهای بچگانهای که هیچ وقت نتوانست جلوی آنها را بگیرد.

"بچه ننه. بچه ننه."

او بسرعت از زمین فرار کرده و بعد از مدتی کوتاه جین به سراغش آمده و گفته بود: "من نذاشتم مربی بچههای تیم رو انتخاب کنه. خوب حالا چی کار می‌کنی؟"

می‌دانست جین به دنبالش آمده بود صرفاً چون دلش برای او می‌سوخت. به همین دلیل بود که حسی به او می‌گفت جین جزو کسانی نبوده که او را برای اینکه می‌خواسته لورا را با خود

به جشن دبیرستان ببرد، مسخره می‌کرده‌است. ولی به‌رحال جین طوری دیگر آزارش داده بود.

لورا همیشه خوشگلتترین دختر کلاس بود، با موهایی بلوند، چشمانی آبی به‌شکل چشم ژاپنیها و هیکلی بسیار جذاب که حتی در بلوز و دامن استونکرافت نیز زیبا به نظر می‌رسید. او همیشه از تأثیری که روی پسران داشت مطمئن بود. کلمات "بیا اینجا" همیشه برای او به معنای سخنرانی بود.

آلیسون همیشه بدجنس بود. به عنوان یکی از نویسندگان روزنامه‌ی مدرسه‌ستونی داشت به نام "پشت پرده" که قرار بود راجع به فعالیت‌های مدرسه‌باشد، ولی همیشه به دنبال راهی بود که کسی را به دردسر بیندازد. مثل یکی از تمرین‌های نمایش مدرسه که در بارهاش نوشته بود: موضوعی تعجب‌آور؛ رومئو (۳۴)، ای. کی. ای. جوئل نیمن (۳۵) بالاخره توانست بیشتر نقش خود را از

حفظ بگوید. و این موجب شد که بچه‌های معروف مدرسه آلیسون را آشوبگر

تلقی کنند. پس از آن تمام بچه‌های مشمئزکننده‌ی مدرسه از او دوری می‌کردند.

از ذهنش گذشت: بچه‌های مشمئزکننده‌ی مثل من. و با به یاد آوردن قیافه‌ی وحشت زده‌ی آلیسون هنگامی که در استخر به طرفش می‌رفت، احساس رضایت و لذت کرد.

جین خیلی معروف بود، ولی مانند بقیه دختران به نظر نمی‌آمد. به عنوان یکی از اعضای شورای دانش‌آموزی انتخاب شده بود، ولی آن قدر ساکت بود که تصور می‌رفت نمی‌تواند صحبت کند. با این همه هر وقت که دهانش را باز می‌کرد و شروع به صحبت می‌کرد، چه در کلاس و چه در شورا، همیشه حق با او بود. و حتی پس از آن هم طرفدار پر و پا قرص تاریخ

شده بود. آنچه او را متعجب می‌کرد این بود که حالا جین بسیار خوشگلتر شده بود؛ موهای قهوه‌ای کمپشتاو حالا پرت‌تر و تیره‌تر شده و مانند کلاهی دور صورتش ریخته بود. خوشهی‌کل بود و دیگر مانند سابق لاغر مردنی نبود. در طول این مدت خوب لباسپوشیدن را نیز آموخته بود. ژاکت و دامن بلندش بخوبی با هم هماهنگی‌داشت. او همان طور که جین را وقتی فکس را در کیف دستی‌اش می‌انداخت‌مشا می‌کرد، آرزو می‌کرد می‌توانست حالت چهره‌اش را ببیند.

من جغد هستم و بالای درخت زندگی می‌کنم.

این همان جمله‌ای بود که لورا به تقلید از او بیان کرده بود و حالا او می‌توانستبوضوح آن را بشنود. آلیسون هم بیست سال پیش به او گفته بود: "اون تو رنوازش کرده بود و به ما گفت که تو شلوارت رو خیس کرده بودی."

او می‌توانست همهی آنها را در حالی که او را مسخره می‌کردند، در ذهن مجسم‌کند و صدای وحشتناک خنده‌های تمسخرآمیز آنان را بشنود.

یکدفعه به یاد زمانی افتاد که در کلاس دوم درس می‌خواند و هفت سال بیشتر نداشت. یکی از بازیگران نمایش مدرسه بود. او در آن نقش فقط می‌بایستیک جمله را ادا می‌کرد، ولی همان را هم نتوانسته بود بگوید. او آن قدر لکنتزبان داشت که تمام بچه‌های روی صحنه و حتی بعضی از پدرها و مادرها باصدای بلند شروع به خندیدن کرده بودند.

"من ج ج ج جغد هستم و با با با بالای درخت..."

او نتوانسته بود "زندگی می‌کنم" را بیان کند. و در آن هنگام ناگهان بغضشترکیده و شروع به گریه کرده بود و در حالی که شاخهی درخت در دستش بود، از روی صحنه فرار کرده بود.

پدرش او را بابت اینکه آن قدر لوس بود، کتک زده و مادرش گفته بود: "ولش کن. اون یه پسر بچه‌ی احمقه. از اون جهان‌تظاری داری؟ نگاهش کن، دوباره شلوارش رو خیس کرده." و همان طور که جین را در حال سوار شدن به آسانسور نگاه می‌کرد، خاطرهی خجالتزدگی آن روز که با خنده‌های زنگدار دختران در هم آمیخته بود، دوباره به ذهنش هجوم آورد. با خود گفت: چرا باید تو رو ببخشم؟ شاید اوللورا رو بکشم و بعد تو رو. بعدش همهی شماها می‌تونین بساط خندهتون رو بهپا کنین. همهی شماها با هم در جهنم.

سپس شنید که کسی اسمش را صدا می‌کند و سرش را برگرداند. قهرمانبزرگ بیسبال کلاستان دیک گرملی (۳۶) در کنار بار ایستاده و به کارتشناسایی او بر روی سینهایش خیره شده بود، و از صمیم قلب گفت: "خیلی از دیدنت خوشحالم." او در دل گفت: تو داری دروغ می‌گی، و من اصلاً از دیدنت خوشحال نیستم.

۴

۴

لورا تازه کلید را وارد قفل کرده بود که پیشخدمت با چمدانهای او ظاهر شد. یک ساک، دو چمدان بزرگ و یک کولهپشتی. او می‌توانست حس کند که در آن لحظه آن مرد در چه فکری است. "خانم، این مهمونی فقط چهل و هشت ساعت طول می‌کشه نه دو هفته."

ولی در عوض او گفت: "خانم، من و همسرم هر سه‌شنبه شب برنامه‌ی هندرسون کانتی (۳۷) رو تماشا می‌کردیم. به نظر ما، شما توی اون برنامه‌عالی بودین. امکان داره دوباره پخش بشه؟"

لورا در دل گفت: احتمالش همون قدر زیاده که احتمال وجود یه گلوله بر فدر جهنم. ولی لحن دوستانه‌ی آن مرد او را وادار کرد که کمی نرم‌تر صحبت‌کند و گفت: "هندرسون کانتی پخش

نمی‌شه، ولی یه برنامه‌ی آزمایشی دارمکه در کانال ماکزیموم (۳۸) پخش می‌شه. قراره اوایل سال آینده روی آنتنبره."

راستش را نگفته بود، ولی به حقیقت نزدیک بود. ماکزیموم ب برنامه‌ی آزمایشی‌را تأیید و اعلام کرده بود که در حال انتخاب هنرپیشه‌های آن است. سپس آلیسون دو روز قبل از اینکه کشته شود، زنگ زده بود و گفته بود: "لورا، عزیزم، نمی‌دونم چطوری اینو بهات بگم، ولی مشکلی پیش اومده. کانال ماکزیموم شخص جوونتری رو برای بازی نقش امی (۳۹) می‌خواد." و او فریاد زده بود: "جوونتر؟ برای خاطر خدا آلیسون، من سی و هشتسالمه. نقش من توی این سریال نقش زنیه که یه دختر دوازده ساله داره. ومن برای این نقش مناسبم، خودتم اینو می‌دونی."

آلیسون هم با صدای بلند جواب داده بود: "سر من داد نزن. من دارم سعی خودم رو می‌کنم تا هر طور شده اونا رو متقاعد کنم. برای خو شقیافه شدن همراه‌های زیادی مثل عمل لیزر و لیفتینگ صورت وجود داره. با این کارها هم‌توی این حرفه خیلی خوشقیافه به نظر می‌رسن و به همین دلیل خیلی سخته‌که به کسی نقش مادر بزرگ بدیم. دیگه هیشکی شکل مادر بزرگ‌ها نیست." لورا در دل گفت: ما تصمیم گرفتیم با هم به این گردهمایی بیایم، چون آلیسون گفت گوردون آموری (۴۰) هم اینجاس و بتازگی ماکزیموم رو خریده وانقدر قدرت داره که بتونه منو در این نقش نگه داره، البته اگه فرض کنیم کهاون متقاعد بشه از قدرتش استفاده کنه.

او آلیسون را بشدت تحت فشار قرار داده بود تا فوراً به گوردی (۴۱) زنگ بزند و ماکزیموم را مجبور کند که او را برای این نقش بپذیرد. بالاخره آلیسون به او گفته بود: "اولاً اونو گوردی صدا نکن، چون اون از این اسم متنفره. دوم اینکهمن دارم سعی می‌کنم با نزاکت رفتار کنم،

چیزی که در مورد من خیلی کماتفاق می‌افته. بذار باهات روراست باشم، تو هنوز خوشگل هستی ولی بازیگر خیلی خوبی نیستی. مسؤلان کانال ماکزیموم معتقدن این سریال می‌تونه خیلی سر و صدا راه بندازه و معروف بشه، البته نه با بازی تو در اون. شاید گوردون بتونه عقیده‌ی اونا رو عوض کنه. تو می‌تونی اونو جذب خودت کنی.

اون بدجوری عاشقت بود، این طور نیست؟"

پیشخدمت به پایین راهرو رفته بود تا ظرفهای یخ را پر کند. سپس در زد و دوباره وارد اتاق شد. لورا بی‌آنکه حواسش باشد، در کیفش را باز کرد و بیستدلار به او داد. و هنگامی که پیشخدمت با خوشحالی گفت: "خیلی ممنونم، خانم ویلکاکس (۴۲)"، ناگهان لورا به خودش آمد. او بار دیگر گل کاشته بود، چرا که حتی ده دلار هم برای پیشخدمت خیلی زیاد بود.

هنگامی که در استون کرافت بودند، گوردی آموری یکی از کسانی بود که واقعا کشته و مرده‌ی او بود. چه کسی تصور می‌کرد که روزی او چنین شخص مهمی شود؟ لورا در حالی که زیپ ساک لباسش را باز می‌کرد، در دل گفت: خدایا، آدم هیچی رو نمی‌تونه پیشبینی کنه. همهی ما باید یه گوی پیشگویی داشته باشیم تا از توی اون به آینده نگاه کنیم.

کمد کوچک بود. اتاق و پنجره‌های آن هم همین طور. رنگ فرش همچون رنگمبلها قهوه‌ای بود. لورا بی‌صبرانه لباسهای مهمانی عصر و پیراهنهای شبش را که در ساک بود، بیرون آورد. کاملاً می‌دانست برای خاطر کانال ماکزیموماست که این طور لباس می‌پوشد. برو و بین همهی اونا بدرخش. همه رو کشته‌ی مرده‌ی خودت کن، حتی اگه تا خرخره بدهی مالیاتی داری و خونته در گرو ادارهی مالیات بر در آمده، سعی کن پیروز به نظر بیای.

آلیسون به او گفته بود که گوردون آموری از همسرش جدا شده است، و آخرین نصیحت‌های او در گوشش طنین می‌انداخت که می‌گفت: "ببین عزیزم، اگه نمی‌تونم اونو مجبور کنی که این نقش رو در سریال به تو بده، سعی کن کهباهش ازدواج کنی. من می‌دونم اون چقدر نفوذ داره. فراموش کن که دراستون کرافت چه موجود مضمئزکننده‌ای بود." ۵

پیشخدمت پرسید: "امر دیگه‌های ندارین، دکتر شریدان؟" جین سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. "حالتون خوبه، دکتر؟ به نظر رنگ پریده می‌این." "من خوبم. ممنون."

"لطفا اگه کاری بود که ما می‌تونستیم براتون انجام بدیم، خبرمون کنین." بالاخره وقتی او رفت و در پشت سرش بسته شد، جین توانست خود را روی لبهی تختش بیندازد. او فکس را در جیب کناری کیف دستی‌اش چپانده بود. حالادر دستش بود و داشت دوباره آن جملات مرموز را می‌خواند. جین فکر می‌کنم

تابه‌حال فهمیده باشی که من لی‌لی را می‌شناسم. ولی یک مشکل دارم. نمی‌دانم او را بکشم یا ببوسم؟ این فقط شوخی بود. باز هم باهات تماس می‌گیرم.

بیست سال پیش دکتر کانزر (۴۳)، پزشک متخصص زنان در کورنوال به اواطمینان داده بود که باردار است و از سر اکراه قبول کرده بود که درگیر کردن پدر و مادر جین در این مورد اشتباه است. جین در حالی که گریه می‌کرد، گفته بود: "من این بچه رو به فرزند خوندگی میدم. مهم نیست اونا چی می‌گن. من هیجده سالمه و خودم باید تصمیم بگیرم. ولی اگه اونا بفهمن، دلخور و عصبانی می‌شن و زندگیم از این چیزی که هست، سیاهتر می‌شه."

دکتر کانزر با او راجع به زوجی صحبت کرده بود که امید خود را برای بچه‌دار شدن از دست داده بودند و قصد داشتند بچه‌های را به فرزندی بپذیرند. "اگه مطمئن کنی که نمی‌خواهی بچه رو

نگه داری، به تو قول میدم بچهدارم صاحب پدر و مادر خوب و خونواده‌ی دوست داشتنی و گرمی می‌شه."

دکتر در یک خانهدار پرستاری در شیکاگو برایش کاری دست و پا کرده بود تا بچه به دنیا بیاید. پس از به دنیا آمدن بچه، خودش به شیکاگو پرواز کرده و بچهدار از جین گرفته و به آن خانوادهدار تحویل داده بود. سپتامبر بعد جین وارد کالجشده و ده سال بعد شنیده بود که مطب دکتر کانرز در اثر آتشسوزی نابودشده و کمی بعد او در اثر حمله‌ی قلبی درگذشته است. و جین شنیده بود که تمام پرونده‌های او گم شده است.

جین با خود کلنجر می‌رفت. شاید اونا گم نشده بوده، و اگه گم نشده، کی اونا رو پیدا کرده و چرا بعد از این همه سال با من تماس گرفته؟

لی‌لی اسمی بود که او روی بچهدار گذاشته بود. بچهدار که نه ماه او را حمل کرده و فقط چهار ساعت دیده بودش. او یک هفته قبل از فارغالتحصیل شدنش از وستپونیت و فارغالتحصیلی خودش از استون کرافت، متوجه شده بود که باردار است. هر دوی آنان ترسیده و تصمیم گرفته بودند که فوراً پس از فارغالتحصیلی‌شان با هم ازدواج کنند.

رید مصرانه گفته بود: "پدر و مادر من عاشق تو می‌شن، جینی." ولی جین می‌دانست که رید از عکسالعمل والدینشان نگران است. جین می‌دانست پدر رید به او هشدار داده بود که حداقل قبل از بیست و پنج سالگی رابطه جدی با کسی نداشته باشد. ولی رید هیچ وقت مجبور نشده بود راجع به جین چیزی به‌آنان بگوید. او یک هفته قبل از فارغالتحصیلی، در حالی که در جاده‌های باریکراه می‌رفت، توسط راننده‌های که به طرزی دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد، کشته‌شده بود و پدر رید که حالا بازنشسته شده بود و مادرش کارول رید ترنتون، به جای

اینکه شاهد فارغالتحصیلی پسرشان باشند که شاگرد پنجم کلاسه شده بود، دیپلم و شمشیر افتخار پسر مرحومشان را با احتراماتی ویژه در جشن فارغالتحصیلی دریافت کرده بودند.

آنان هرگز نفهمیده بودند که نوه‌های دارند.

جین از خود می‌پرسید حتی اگر کسی مدارک تولد دختر او را از آن حادثه بیرون آورده باشد، چطور توانسته آن قدر به لیلی نزدیک شود که شانهاش را به همراه موهای بلند طلایی‌اش که بتازگی نوک آن کوتاه شده بود، به دستیابورد؟

در اولین تماس وحشتبار، او بستهای حاوی یک شانه و یادداشتی دریافت کرده بود که در آن نوشته شده بود: دی انا (۴۴) را بررسی کن. این موهای بچه توست. جین چند رشته از دسته مویی را که در آن زمان از نوزادش نگه داشته بود، به همراه نمونه‌ی دی انا خودش و چند رشته موی داخل شانه را به آزمایشگاهی خصوصی تحویل داده بود. جواب آزمایش آنچه را خیلی از آن می‌ترسید، تصدیق کرده بود. موهای روی شانه متعلق به دختری نوزده سال و نیمه بود.

آیا امکان داشت آن زوج مهربان و دوست داشتنی که دخترش را به فرزندپذیرفته بودند، او را شناسایی کرده باشند و تمام اینها برنامهای باشد تا از او پول بگیرند؟

وقتی کتاب او راجع به ایگل آدامز (۴۵) پرفروشترین کتاب شده و سپس فیلمی بسیار موفق از آن ساخته شده بود، او شهرت زیادی کسب کرده بود.

جین فقط دعا می‌کرد صرفاً پول مطرح باشد. سپس از جا بلند شد و چمدانهایش را برداشت، چرا که وقتش رسیده بود آن را خالی کند.

۶

۶

کارتر استوارت (۴۶) ساک لباسهایش را روی تخت انداخت. در ساکش علاوه بر لباس زیر و جوراب، چند ژاکت مارک آرمانی (۴۷) و چند شلوار هم بود. او بر اساس احساسی درونی تصمیم گرفت با همان بلوز و شلوار که به تداخت به مهمانی شب اول برود.

او همیشه در مدرسه بچه‌های کثیف و لاغر مردنی بود، مثل مادرش که او همکثیف و استخوانی بود و هر وقت هم که یادش می‌آمد باید لباسها را در ماشینرختشویی بیندازد، پودر رختشویی تمام شده بود. به همین دلیل مایعسفیدکننده در آن می‌ریخت و همهی لباسهای داخل ماشین را داغون می‌کرد. تا اینکه کارتر تصمیم گرفت لباسهایش را از مادرش پنهان کند و خودش آنها را بشوید. او با لباسهای خاکی به مدرسه می‌رفت، یا با لباسهای رنگی شده.

اگر برای اولین بار که همکلاسهای قدیمی‌اش را می‌دید خیلی شیک می‌کرد، ممکن بود باعث شود آنها صحبت‌هایی در مورد اینکه قبلاً ظاهرش چگونه بوده، کنند. و حالا وقتی به او نگاه می‌کردند، چه فکری می‌کردند؟ در بیشتر سالهای دبیرستان هیکل او شبیه ماهی بود. ولی الان قدی متوسط و هیکلی متناسب داشت. بر خلاف بقیه، کارتر مدتی در سالن هتل سرک کشیده بود. او حتی یکتار موی خاکستری هم در میان موهای قهوه‌ای تیره‌اش که بخوبی کوتاه شده بود، نداشت. کارت شناسایی‌اش او را با موهای آشفته و چشمان تقریباً بستنه‌شان می‌داد. اخیراً یکی از روزنامه‌نگاران به چشمان او اشاره کرده و گفته بود: "هنگامی که عصبانی می‌شود، ناگهان در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش برقی زرد رنگ می‌درخشد."

او از سر بی‌قراری به درو بر خود نگاه کرد. تابستان سال سومش را در استونکرافت، در آن هتل کار کرده بود. احتمالاً دفعات زیادی برای آوردن سینی غذا برای تاجران و خانمهایی که

به تور درهی هادسن آمده بودند، یا برای پدران و مادرانی که برای دیدن بچه‌هایشان در وست پونیت آمده بودند، به این اتاق‌آشغال آمده بود. از ذهنش گذشت: شاید هم برای زوجی که پنهان از چشم خوناداهشون در اینجا قرار ملاقات گذاشته بودن. من همیشه می‌تونستم اونارو تشخیص بدم. او همیشه هنگامی که صب حانهشان را بالا می‌آورد، پوزخند می‌زد و می‌پرسید: "این ماه عسله؟" حالت چهرهی گناهکارانهی آنها برایش فوق‌العاده بود. او همیشه از آنجا متنفر بود و هنوز هم چنین احساسی داشت، ولی بهر حال آنجا بود و می‌بایست پایین می‌رفت و تشریفات مسخرهی "خیلی از دیدنت خوشحالم" را شروع می‌کرد.

وقتی مطمئن شد تکه پلاستیکی که از آن به عنوان کلید استفاده می‌شد، برداشته است، اتاقش را ترک کرد و از راهرو به طرف آسانسور رفت.

کوکتل پارتنی در فضای آزاد و در سالن مجلل هادسن در طبقه‌ی میانی برگزار می‌شد. وقتی از آسانسور بیرون آمد، صدای بلند موسیقی و صدای چند نفری را که سعی می‌کردند صدایشان با وجود موسیقی به گوش برسد، شنید. به‌نظر می‌آمد تابحال چهل - پنجاه نفر آنجا جمع شده‌اند. دو پیشخدمت با

سینی‌هایی که لیوانهای مشروب در آن بود، جلوی در ورودی ایستاده بودند. او یک گیللاس شراب قرمز برداشت، آن را امتحان کرد و در دل گفت: چهنوشیدنی مزخرفی. می‌بایست انتظارش را می‌داشت.

وارد سالن مجلل شد. سپس احساس کرد کسی به شانهاش می‌زند. "آقای استوارت، من جیک پرکینز (۴۸) هستم، مسؤل گزارش این گردهمایی برای روزنامه‌ی استون کرافت. می‌تونم چند تا سؤال از تون بکنم؟"

"مطمئناً." استوارت برگشت و به پسر بچه‌ی موقرمز عصبی نگاه کرد که چند سانتی‌متری دورتر از او ایستاده بود. سپس وقتی قدمی به عقب گذاشتو احساس کرد که شانهایش به دیوار کشیده می‌شود، با عصبانیت در دلگفت: وقتی می‌خوای چیزی رو به دست بیاری، اولین چیزی که یاد می‌گیری اینهکه نباید صورتت رو به صورت طرف بچسبونی. "جیک، من پیشنهاد می‌کنم بیرون و به گوشه‌ی ساکت پیدا کنیم، وگرنه باید لبخونی کنیم." "متأسفانه من در این زمینه استعداد ندارم، آقا. بیرون رفتن عقیده‌ی خوبییه. فقط دنبال من بیاین."

پس از تأملی چند ثانیه‌ی، استوارت تصمیم گرفت گیلانش را همراه خودببرد، و در حالی شانهای بالا می‌انداخت، برگشت و به دنبال پسر بچه به راه‌ورفت.

"قبل از اینکه شروع کنم، آقای استوارت، دلم می‌خواد بهتون بگم که چقدر از نمایشنامه‌های شما لذت می‌برم. منم دلم می‌خواد نویسنده بشم. البته نویسنده‌هستم، ولی دلم می‌خواد مثل شما مرد موفق باشم."

استوارت فکر کرد: اوه خدایا. بعد گفت: "هر کی با من مصاحبه می‌کنه، همینرو میگه. اگه نگم همهی شما، بیشترتون نمی‌تونین به جایی برسین."

استوارت منتظر عکسالعمل خشمگینانه و عصبی او شد که معمولاً با شنیدن این جمله ایجاد می‌شد، ولی در عوض ناامیدانه با چهره‌ی شادمان و بچگانه‌ی او روبرو شد که لبخندی زد و

گفت: "ولی من می‌تونم. من مطمئنم، آقای استوارت. من تحقیقات زیادی راجع به شما و بقیه کسانی که چنین افتخاری داشتن، کرده‌م. همه‌ی شما به چیز مشترک دارین. سه تا از خانمهایی که قبلاً اینجا بودن، موفق شدن، ولی هیچ کدوم از شما چهار تا آقایان استون کرافت زیاد فعال نبودین. منظورم اینه که در مورد خود شما، من نتونستم هیچ‌فعالیته‌ی در کارنامه‌تون پیدا کنم و نمرات شما هم در حد متوسط بوده. شما برای روزنامه‌ی مدرسه چیزی نمی‌نوشتین و..."

استوارت فکر کرد: این بچه داره اعصابم رو خراب می‌کنه. پس بتندی گفت:
 "در زمان من روزنامه‌ی مدرسه حتی در حد خودش هم آماتور و ابتدایی بود. مطمئنم هنوز هم در همین حده. من هیچ وقت ورزشکار نبودم و نوشت هم دست‌نویسهای خصوصی محسوب می‌شد."

"آیا اون نوشته‌ها زمینهای برای نمایشنامه‌های امروز شما بود؟"
 "شاید."

"همه‌ی اونا خیلی سیاه هستن."
 "من هیچ گونه تصویری راجع به زندگی ندارم، نه اون طور که وقتی در اینجا دانش‌آموز بودم، داشتم."

"منظورتون اینه سالهایی که در استون کرافت بودین، اوقات خوشی نداشتین؟"
 استوارت جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و بسر دی گفت: "اونا خوشنبودن."

"پس چی باعث شد به این گردهمایی بیاین؟"

استوارت لبخندی سرد زد و گفت: "می‌خواستم فرصت مصاحبه با تو رو ازدست ندم. حالا اگه عذر منو می‌پذیری، باید برم، چون لورا ویلکاکس رو می‌بینمکه داره از آسانسور میاد بیرون. اون ملکه زیبایی کلاسمون بود. بذار ببینم منو می‌شناسه یا نه؟"

استوارت ورقهای را که پرکینز می‌خواست به او بدهد، نادیده گرفت. "اگه به دقیقه‌ی دیگه به من فرصت بدین، آقای استوارت، من اینجا یه‌فهرست دارم که گمان می‌کنم شما از اون خیلی خوشتون بیاد."

پرکینز ایستاد و کارتر استوارت را که با قدمهای بلند به طرف آن زن بلوندلفریب می‌رفت که در حال رفتن به طرف سالن مجلل هادسن بود، تماشا کرد. پرکینز در دل گفت: رفتارش با من خوب نبود. با اون بلوز و شلوار جین و کفشهای کتونی می‌خواد همهی اونایی رو که برای امشب شیک کرده‌ن، تحقیر کنه. اون آدمی نیست که برای گرفتن مدال مزخرف و بی‌ارزش در اینجا پیداش بشه. پس واقعا چه چیزی اونو به اینجا کشونده؟

این سؤالی بود که پرکینز در آخرین جمله‌ی مقاله‌اش مطرح کرده بود. اورا جع به کارتر استوارت تحقیقات زیادی کرده بود. استوارت نوشتن را در کالج شروع کرده بود که بیشتر در مورد نمایشنامه‌های غیرعادی تک نفرهای بود که توسط دایر هی اجرای نمایش برگزار می‌شد. آن زمان بود که اسم خود را از هوارد (۴۹) یا هوی (۵۰) که در استون کرافت به آن نامیده می‌شد، تغییر داد. قبلاز سی سالگی، اولین نمایشنامه‌ی پر فروشش را در برادوی (۵۱) اجرا کرد. راجع به او گفته می‌شد که آدمی گوشه‌گیر است و هر وقت در مورد نمایشنامه‌های کار می‌کند، به یکی از چهار خان هی خارج از شهرش فرار می‌کند. گوشه‌گیر، ناخوشایند، کاملگرا و نابغه. اینها صفاتی بود که معمولاً در مقاله‌ها برای توصیف او به کار گرفته می‌شد.

جیک پرکینز با قیافهای گرفته در دلگفت: من علاوه بر اینا چند صفت دیگه هم برایش دارم که می‌تونم اونا رو هم‌افزافه کنم. و این کارو هم خواهم کرد.

۷

۷

خیلی بیشتر از آنچه مارک فلشمن (۵۲) تصور می‌کرد طول کشید تا از بوستنبه کورنوال برسد. او آرزو می‌کرد قبل از اینکه قیافهی همکلاسه‌های قدیمی‌اش را ببیند، چند ساعت وقت داشته باشد تا در اطراف شهر چرخی بزند. می‌خواست فرصت داشته باشد تا به تفاوت شناختی که از خود داشت، هنگامی که در آنجا بزرگ می‌شد و واقعیتی که اکنون در ذهن داشت، پی‌ببرد.

از خود پرسید: یعنی من دارم قوهی تخیلم رو تقویت می‌کنم؟
 هنگامی که او به آرامی در حال رانندگی در جادهی کانتیکات ترنپایک (۵۳) بود، راجع به صحبت‌های پدر یکی از بیمارانش فکر می‌کرد. "دکتر شما بهتر از من می‌دونین که اون بچه‌ها بدجنس هستن. در زمان من که این طور بودن و الانمتغییر نکردن. اونا مثل شیرهای مغروری هستن که در کمین شکار زخمی‌شوننشستن، و این کاریه که اونا دارن با بچه‌ی من می‌کنن، و این بلایی بود که هوقتی منم همسن اون بودم، سرم آوردن. می‌دونین چیه دکتر، من آدم خیلی موفقی هستم، ولی وقتی به یه گردهمایی در مدرسه‌ی سابقم میرم، در عرض ده ثانیه دیگه همون مدیرعامل قدرتمندی نیستم که صاحب پونصد تاشرکته و دوباره احساس می‌کنم همون پسر احمق بی تجربهی قبلی هستم که همه با سر کار گذاشتنش لذت می‌برن. احمقان‌هس، نه؟"

در حالی که سرعت اتومبیل همچنان کمتر می‌شد، مارک در این فکر بود که بیمارستان فنی کانکتیکات ترنپایک جزو مناطق اضطراری محسوب می‌شود و نیاز به مراقبت‌های شدید دارد. همیشه در جایی در میان راه، یک پروژه‌های ساختمانی در حال اجرا بود، از آن نوع پروژ‌هایی که باعث می‌شد خودروهای هر سه خط جاده، تنها بتوانند در یک خط حرکت کنند و همین باعث ایجاد ترافیکی سنگین و غیرقابل کنترل می‌شد.

او متوجه شد که دارد مشکلات ترنپایک را با مشکلاتی که در بیمارارن مشاهده می‌کرد، مقایسه می‌کند، همچون پسری که پدرش برای مشاوره نزد او آمده‌بود.

سال گذشته بچه‌ی آن مرد سعی کرده بود خودکشی کند. بچه‌های دیگر که همچون او نادیده گرفته می‌شد و عذاب می‌کشید، و شاید یک تفنگ برمی‌داشتو به همکلاس‌هایش شلیک می‌کرد. خشم و عذاب و احساس حقارت با هم ترکیب شده بود و همه می‌بایست از راهی تخلیه می‌شدند. وقتی چنین اتفاقی می‌افتاد، بعضی از مردم سعی می‌کردند خودشان را نابود کنند، ولی بقیه سعی می‌کردند این عذاب و شکنجه را از بین ببرند.

مارک که روانپزشک متخصص در زمینه‌ی بلوغ جوانی بود، پیشنهادی برای یک برنامه‌ی تلفنی تلویزیونی داده بود. پاسخ و عکسالعمل آنها به پیشنهاد او مایه‌ی افتخارش شده بود. "دکتر فلشمن دراز و باریک و بامزه و شاد و باتدبیر، برای حل مشکلات دردناک دوره‌ی بلوغ یک سری حرف بی‌ربط تحویلداد." این چیزی بود که یکی از منتقدان دربارهی برنامه‌ی او نوشته بود.

او در دل گفت: شاید بعد از این تعطیلات بتونم همهی اینا رو فراموش کنم.

او برای غذا خوردن وقت نداشت. به همین دلیل وقتی بالاخره به هتل رسید، به بار رفت و یک ساندویچ و آبجوی غیرالکلی سفارش داد. و هنگامی که ناگهان بار با شرکتکنندگان گردهمایی پر شد، او ساندویچش را نصفه رها کرد، سریع حسابش را پرداخت کرد و به اتاقش در طبقه بالا رفت.

ساعت یک ربع به پنج بود و سایهها تنگاتنگ و کوتاه می‌شدند. او برای چند دقیقه‌کنار پنجره ایستاد و با یادآوری کاری که می‌بایست انجام می‌داد، احساس کردباری سنگین بر دوشش گذاشته شده است. فکر کرد: ولی بعد از اون، همه‌ی اینا رو پشت سر می‌ذارم و حافظهم رو از ه مهش پاک می‌کنم و دوباره می‌تونمشاد و بامزه و شاید حتی باتدییر بشم. او احساس کرد که چشمانش نمناک شد و ناگهان رویش را از پنجره برگرداند.

گوردون آموری در حالی که کارت معرفی نامهاش در جیبش بود، با آسانسور به طبقه پایین رفت. تصمیم داشت زمانی که به مهمانی رسید، آن را روی لباسش بچسباند. فعلاً برایش جالب بود که برای همکلاسهای سابقشناخته بماند و همان طور که یک به یک وارد آسانسور می‌شدند، به اسمها و چهره‌های آنها خیره شود.

جنی آدامز (۵۴) آخرین نفری بود که سوار آسانسور شد. او در آن زمان به‌زرگی گاو بود و الان هم با اینکه کمی لاغر شده بود، هنوز زنی درشت هیکلبود. بی‌شک از لباس ابریشمی ارزان و جواهرات از مد افتادهاش می‌شد حدسزد که ساکن حومه‌ی شهری کوچک است. مردی گردن کلفت همراه او بود که به نظر می‌رسید عنقریب بازوهای گوستآلودش کت خیلی تنگش را پاره می‌کند. هر دو لبخندی عریض بر لب داشتند و سلامی بالا بلند به همهی کسانی که در آسانسور بودند، کردند.

گوردون پاسخ نداد، ولی ناگهان صدای احوالپرسی بقیه افراد که همگی کارتشان را به سینه زده بودند، بلند شد. تریش کنون (۵۵) که گوردون به خاطر می‌آورد عضو تیم دو و میدانی بود و هنوز هم مثل لوبیا دراز لاغر بود، فریاد زد:

"جنی! تو فوقالعاده به نظر می‌رسی!"

جنی بازوهایش را دور گردن همکلاسیش حلقه کرد و فریاد زد: "تریش کنون!

هرب (۵۶)، من و تریش همیشه سر ریاضی به همدیگه تقلب می‌رسوندیم.

تریش، این شوهرم هربه."

تریش گفت: "و شوهر من بارکلی (۵۷). و..."

آسانسور در طبقه میانی ایستاد. همان طور که همه در حال بیرون رفتن از آسانسور بودند، گوردون کارتتش را از جیبش بیرون آورد و از سر اکراه آن رابه سینه‌اش وصل کرد. جراحی پلاستیک گران قیمت، او را مطمئن کرده بود که دیگر شبیه آن بچه مدرسهای با چهرهای همچون راسو که در عکسمدرسه دیده می‌شد، نیست. حالا بینی‌اش صاف و چشمان افتاده‌ی خمارشدرشت شده بود. چانه‌اش تراشیده‌تر شده و گوشه‌هایش به موازات سرش خوابیده بود. آرایشگری ماهر، موهای کم پشت و قهوه‌ای خاکستری‌اش را تبدیل به انبوهی از موهای بلوطی رنگ ضخیم کرده بود. او می‌دانست که حالامردی خوش‌چهره است. تنها نشانی که از آن پسر رنج کشیده و بیچاره در اوباقی مانده بود، این بود که هنوز وقتی دلهره داشت، نمی‌توانست جلوی ناخن‌جویدنش را بگیرد.

همان طور که به طرف سالن مجلل هادسن ولی (۵۸) گام برمی‌داشت، با خود گفت: دیگه اون گوردیی که اونا می‌شناختن، وجود نداره. او احساس کرد کهکسی به شانهاش می‌زند.

"آقای آموری."

پسرکی مو قرمز با قیافهای بچگانه در کنار او ایستاده بود و دفتر یادداشتی در دست داشت. "من جیک پرکینز هستم، خبرنگار مجله‌ی استون کرافت. من در اینجا باکسانی که باعث افتخار و مباحات این مدرسه شده‌ن، مصاحبه می‌کنم. می‌تونم چند دقیقه‌ی وقتتون رو بگیرم؟"

گوردون در حالی که سعی می‌کرد لبخندی گرم بزند، گفت: "البته." "می‌خوام از اینجا شروع کنم که شما در طول بیست سال گذشته نسبت بهعکسی که در سال آخر مدرسه‌تون انداختین، خیلی تغییر کردین." "گمان می‌کنم همین طوره."

"شما سهم عمده‌های از چهار شبکه‌ی تلویزیونی رو دارین. پس چرا کانالماکزیموم رو خریدین؟"

"ماکزیموم شهرت زیادی برای ساخت برنا مه‌های خونوادگی داره. من فکر کردم این کانال توانایی ما رو بیشتر می‌کنه تا بتونیم بخشی از بینندگان رو کهمن برای بخش سرگرمی بهشون احتیاج دارم، جذب کنه."

"صحبت‌هایی راجع به یه سریال جدید سر زبون‌هاس و شایعه شده که همکلاسابق شما لورا ویلکاکس ستاره‌ی اون خواهد بود. آیا این صحت داره؟" "هنوز هیچ انتخابی برای سریالی که شما بهاش اشاره کردین، انجام نشده."

"از شبکه‌ی جرم و مجازات شما به دلیل وحشیگری فراوان انتقاد شده. شما با این موافقین؟"
 "نه اصلاً. این کانال واقعیت‌های اصلی رو نشون میده، نه برنامه‌های چرندی رو که کانال‌های
 اقتصادی ازش نون در میارن. حالا اگه اجازه بدین، باید برم." "بخشین، یه سؤال دیگه. ممکنه
 لطفاً به این فهرست نگاهی بندازین؟" گوردون آموری از سر بی‌حوصلگی آن تکه کاغذ را از
 پرکینز گرفت.

"آیا این اسمها رو به یاد میارین؟"

"به نظرم اونا همکلاسه‌های سابقم باشن."

"اونا پنج دختر همکلاس شما هستن که در طول بیست سال گذشته کشته یا ناپدید
 شده‌ن." "اینو نمی‌دونستم."

پرکینز گفت: "وقتی من تحقیقاتم رو شروع کردم، بسیار شگفتزده شدم. اینموضوع نوزده
 سال پیش با کترین کین (۵۹) شروع شد. وقتی اون سال اولدانشگاه جرج واشنگتن بود،
 ماشینش در دره‌ی پوتومک (۶۰) سقوط کرد. سیندی لانگ (۶۱) وقتی در اسنوبرد (۶۲)
 مشغول اسکی بود، ناپدید شد. گلوریامارتین (۶۳) ظاهراً خودکشی کرد. دبرا پارکر (۶۴) در
 حالی که هواپیمای شخصیش را خلبانی می‌کرد، شش سال پیش در اثر یه سانحه کشته شد.
 ماهپیش آلیسون کندال در استخر خون‌هش خفه شد. تصور نمی‌کنین منصفانه‌تره که اسم
 اینو به کلاس بدشانس بذارین و ب نام‌های در شبکه‌تون دربارهبسازین؟"
 "من ترجیح میدم اسم اونو به کلاس پر از فاجعه بذارم، و نه، من مایل نیستم دربارهبش
 برنامه‌های بسازم. حالا اگه اجازه بدین، باید برم."
 "البته. فقط یه سؤال دیگه. گرفتن این مدال از استون کرافت چه معنایی برای شما داره؟"

گوردون آموری لبخندی زد و در دل گفت: اینجا به جای لعنتی و نفرین شده‌س. بدبختیهایی که اینجا تحمل کردم باعث شد به جایی برسم که حالا هستم.

ولی در عوض گفت: "این رؤیای منو کامل می‌کنه که موفقیت رو در چشمهمکلاسهام ببینم."

۸

۸

رابی برنت (۶۵) سه‌شنبه بعد از ظهر وارد هتل شد. او بتازگی یک مأموریت‌داری شش روزه را در ترامپ کازینو (۶۶) در آتلانتیک سیتی به پایان رسانده بود، جایی که نمایش کم‌دی او طبق معمول تماشاگران زیادی را جذب کرده بود. خیلی مسخره بود که به خانهاش در سانفرانسیسکو برگردد و فوراً دوباره از آنجا برود. دلش هم نمی‌خواست در آتلانتیک سیتی بماند یا در نیویورک توقف کند.

فکر کرد تصمیم خوبی گرفته است و آماده‌ی رفتن به کوکتل پارتی شد. در کم‌دی را باز کرد، یک کت آبی برداشت و پوشید، در آینه‌ی کم‌دی به خودش نگاه کرد و به ذهنش رسید که خیلی خوب نیست. با این همه قی افهاش خوب به نظر می‌رسید. او همیشه با دن ریکلز (۶۷) مقایسه می‌شد، نه فقط بابت بازی‌تند و تیزش، بلکه بابت ظاهرش که خیلی به او شبیه بود، با صورتی گرد و درخشان و تا حدی چهارشانه. به همین دلیل خودش هم می‌دانست که چرا با او مقایسه می‌شود. هنوز هم چهره‌اش زنها را به خود جذب می‌کرد.

او هنوز چند دقیقه‌ی برای پایین رفتن وقت داشت. به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد و به یاد آورد که چگونه دیروز بعد از ورود به هتل، دور و بر شهر پرسه زده و به خانه‌های بچه‌هایی که حالا مثل او مایه‌ی افتخار مدرسه‌شده بودند، سر زده بود.

وقتی از کنار خانه‌ی جین شریدان رد می‌شد، به یاد آورده بود که چندین بار همسایه‌ها بابت دعوی وحشیانه‌ی پدر و مادرش پلیس را خبر کرده بودند و شنیده بود که آنان سالها قبل از هم جدا شده‌اند. به احتمال زیاد خیلی خوشاقبال بوده‌اند، چون مردم اعتقاد داشتند بالاخره یکی از آنان در ایندعواها صدمه خواهد دید.

خانگی اول لورا ویلکاکس دقیقاً کنار خانگی جینی بود. بعد ارث و میراثی به پدرش رسیده بود و هنگامی که آنان سال دوم بودند، خانوادگی ویلکاکس به خانگی بزرگتر در خیابان کنکورد (۶۸) نقل مکان کرده بود. رابی به یاد می‌آورد که یک بار در بچگی از کنار خانگی اول لورا گذشته و آرزو کرده بود او از خانگیرون بیاید تا بتواند با او حرف بزند.

خانودگی به نام سامرز خانگی لورا را خریده بود. دختر آنان در آن خانه بهقتل رسیده بود. آنها هم به احتمال زیاد خانه را فروخته بودند. او فکر کرد معمولاً مردم دیگر در خانگی که فرزندشان تا حد مرگ در آن چاقو خورده‌است، نمی‌مانند. آن موقع تعطیلات روز کلمبوس بود.

دعوتنامگی گردهمایی روی تخت افتاده بود. این پاکت شامل اسامی مدعویناستون کرافت بود. کارتر استوارت. مدتی پس از دوران استون کرافت، او اسمش را از هاوی تغییر داده بود. مادر هاوی خیال می‌کرد هنرمند است و همیشه در اطراف شهر با لوازم طراحی‌اش پرسه می‌زد و گاهی گالری هنری را تشویق می‌کرد که بعضی از کارهای او را به نمایش بگذارد. رابی به یاد می‌آورد که کارهای مادر هاوی افتضاح بود. پدرش هم گردن کلفت بود و همیشه بشدت او را کتک می‌زد. تعجبی نداشت که نمایشنامگی او آن قدر سیاه بود. هاوی همیشه از دست آن پیرمرد فراری بود و در حیاط پشتی همسایگیها قایم می‌شد. شاید حالا او مردی موفق به نظر می‌رسید، ولی در واقعدر باطن همان مار کوچکی بود که از پنجرگی همسایگیها دزدکی داخل را نگاه می‌کرد. سپس رابی در دل گفت: کارتر همیشه قسر در می‌رفت، ولی من چندبار مچش رو گرفتم. اون انقدر از لورا خوشش می‌ومد که گاهی عشقشفوران می‌کرد. او پیش خود اقرار کرد: مثل خود من. و در حالی که پوزخند می‌زد، به عکس گوردی آموری خیره شد و پیش خود گفت: بچگی جراحی پلاستیک شده. آقایی که چهرگی پسرانهاش را با

جراحی پلاستیک پوشانده بود. دیروز در طی پیاده روی‌اش در شهر، خانگی گوردی را هم دیده بود که کاملاً بازسازی شده بود. خانگی آنها قبلاً آبی تیره و عجیب و غریب بود. حالا بزرگتر شده بود و از سفیدی می‌درخشید. رابی از سر تمسخر فکر کرد: درست مثل دندانهای جدید گوردی.

هنگامی که سال سوم بودند، خانگی اول گوردی آتش گرفته بود. در شهر مردم به مسخره می‌گفتند این تنها راهی بود که می‌شد خانگی آنها را کاملاً تمیز کرد. مادر گوردی خانهاش را مثل خودکدانی نگه می‌داشت. خیلی از مردم می‌گفتند که گوردی عمداً خانهاش را آتش زده است. او همیشه خیلی مرموز بود. رابی دائم به خودش یادآوری می‌کرد که گوردی را در کوکتل پارتنی گوردن صدا کند. در طول این سالها او چند بار به گوردی سر زده بود. هر دو کمی دلشکسته بودند و یکی دیگر از عاشقان دیوانهوار لورا.

مارک فلشمن هم یکی دیگر از افتخارات استون کرافت بود. مارک هیچ وقت در مدرسه به کسی حتی تو هم نمی‌گفت، ولی همیشه احساس می‌کردی در درونش خیلی چیزها می‌گذرد. او همیشه تحت حمایت برادر بزرگترش دنیس (۶۹) بود که پسری درشت اندام و قوی بود و شاگرد اول و ورزشکاری بی‌نظیر. همه در شهر او را می‌شناختند. دنیس پس از مدتی، در تابستان قبل از شروع اولین سال تحصیلش در دانشگاه، در یک حادثه اتومبیل مرد. این دوبرادر همان قدر به هم شبیه بودند که شب و روز.

همه در شهر می‌دانستند که اگر خدا می‌خواست یکی از پسران را از آن خانواده بگیرد، پدر و مادرشان حتماً مارک را انتخاب می‌کردند. رابی از سر عصبانیت فکر کرد: اون به قدری در درونش از دیگران منزجره که تعجب داره هنوز فوران نکرده.

او در حالی که بالاخره آماده‌ی روبرو شدن با جمعیت شده بود، کلیدش را برداشت و در اتاقش را گشود. فکر کرد: من از تمام همکلاسهایم یا خوشمنیومدم یا متنفر بودم. پس چرا این دعوت رو قبول کردم؟ دکمه‌ی آسانسور را فشرد و به خود اطمینان داد که در آنجا سوژه‌های زیادی برای نمایش‌هایش پیدا می‌کند. البته دلیل دیگری هم وجود داشت، ولی او بسرعت آن را از ذهنش دور کرد. همین طور که در آسانسور باز می‌شد، در دل گفت: من به اونجا نمی‌رسم، دست کم نه الان.

۹

۹

هنگامی که تمام افراد به کوکتل پارتنی آمدند، جک امرسون مسؤل کمیته‌ی گردهمایی، از همهی حاضران استون کرافت دعوت کرد به آلاچیقی بروند که در ته سالن مجلل هادسن ولی قرار داشت. او با صورتی سرخ و سفید که از

رگ‌هایش بیرون زده بود، بیشتر به الکیها می‌مانست. او تنها فرد کلاس بود که تصمیم گرفته بود در کورن وال بماند و به همین دلیل مسؤلیت برنامه‌های این تعطیلات را به عهده داشت. سپس توضیح داد: "وقتی تمام افراد کلاس روتک تک معرفی کردیم، می‌خواوم شما و دیگران رو در آخر نگه دارم."

وقتی جین به طرف آلاچیق می‌رفت، صدای گوردن آموری را شنید که می‌گفت:

"جک، به نظرم ما باید از تو تشکر کنیم که به عنوان مهمون افتخاری انتخاب شدیم."

امرسون از صمیم قلب گفت: "این پیشنهاد من بود. و همهی شما لیاقت این سمت رو دارین. گوردی، معذرت می‌خواوم، گوردن، تو یه شخصیت برجسته در کانالهای تلویزیونی هستی."

مارک حالا روانپزشکیه که بابت تخصصش در زمینه‌ی رفتارهای نوجوانان در سن بلوغ معروف شده. رابی کم‌دین طنز و بی‌نظیری شده و هاوی، منظوم کارتر استوارته، حالا نمایشنامهنویس بزرگیه. جین شریدان... اوه، جین، تو اینجایی. خیلی از دیدنت خوشحالم... رئیس و استاد تاریخ دانشگاه جرج تاونه و اخیراً هم نویسنده‌ی پر فروشترین کتابشده. لورا ویلکاکس ستاره‌ی یه سریال کم‌دی طولانی بوده و آلیسون کندالهم رئیس یه مؤسسه‌ی استعدادهای درخشان بود. همون طور که می‌دونی، قرار بود اون هفتمین نفر از دریافتکنندگان لوح باشه. ما این لوح رو برای پدر و مادرش می‌فرستیم. اونا خیلی خوشحال می‌شن بشنون که دخترشون یکی از افتخارات فارغالتحصیلان این کلاس بوده."

جین در حالی که دردی را در قلبش احساس می‌کرد، فکر کرد: کلاس بچه‌های بدشانس، و در همان زمان ناگهان امرسون گونه‌ی او را بوسید. این هماناصطلاحی بود که جیک پرکینز خبرنگار روزنامه‌ی مدرسه هنگام مصاحبه با او به کار برده بود. چیزی که او به جین گفته بود، شوکهاش کرده بود. او به یادآورده بود: "بعد از فارغالتحصیلی آلیسون و لورا از کس دیگه‌ای در کلاس من خبری نداشتم. سالی که کاترین مرد، من در شیکاگو بودم و مجبور بودم یهسال قبل از رفتن به کالج کار کنم. می‌دونستم که دبی پارکر با هواپیماش تصادف کرده، ولی چیزی راجع به سندی لانگ و گلوریا مارتین نمی‌دونستم. و ماه پیش آلیسون، اوه خدایا، ما همیشه عادت داشتیم پیش هم بشینیم."

فکر کرد: الان فقط من و لورا باقی موندم. ما چه سرنوشتی خواهیمداشت؟

لورا قبلاً به او تلفن کرده و گفته بود که او را در مهمانی خواهد دید و توضیح داده بود: "جینی، می‌دونم قرار بود زودتر همدیگه رو ببینیم، ولی من الان زیاد آماده نیستم. تصمیم گرفتم در این تعطیلات با دلبری گوردون آموری رو توربزنم تا بتونم به عنوان نقش اول سریال جدید

تلویزیونیش بازی کنم." جین به جای اینکه ناامید شود، خوشحال هم شده بود. با این فرصتی که به او داده می‌شد، می‌توانست به آلیس سامرز زنگ بزند. او سالها پیش همسایهی دیوار به دیوار آنها بود. حالا خانم سامرز در خانهای در نزدیکی پارک وی (۷۰) زندگی می‌کرد. خانم و آقای سامرز دو سال قبل از اینکه دخترشان کشته‌شود، به کورنوال آمده بودند. جین هیچ وقت زمانی را که خانم سامرز بعد از مدرسه به دنبالش آمده بود، فراموش نمی‌کرد. خانم سامرز به او گفته بود:

"جین، بهتره الان به خونه نری و با هم بریم خرید."

هنوز هم جین با به یاد آوردن آن صحنه بر خود می‌لرزید. یک ردیف خودرو جلوی خانه‌شان ایستاده بود و پلیس در حالی که به پدر و مادرش دستبند زده بود، آنها را با خود می‌برد. جین هیچ وقت بخوبی کارن سامرز را نشناخته بود. کارندر مدرسه‌ی پزشکی کلمبیا در منهن درس می‌خواند. سامرزها هم در منهننیک آپارتمان داشتند که در آنجا به دیدن دخترشان می‌رفتند. در حقیقت کارنقبل از مرگش بندرت به کورنوال آمده بود.

جین با خود گفت: ما همیشه با هم در تماس بودیم. وقتی اونا به واشنگتن آمدن، همیشه منو برای شام دعوت می‌کردن. مایکل سامرز سالها پیشمرده بود، ولی آلیس سامرز که از گردهمایی باخبر شده بود، با جین تماسگرفته و گفته بود که دلش می‌خواهد جین قبل از برنامه‌ی دیدار در وستپوینت، در ساعت ده برای صبحانه پیش او برود.

جین تصمیم گرفته بود که حتما لورا را ببیند. فردا که آلیس را می‌دید، راجع به لی‌لی با او صحبت می‌کرد و فکسها و نامه‌ها را همراه شانه و دسته موی لی‌لی به‌او نشان می‌داد. و فکر کرد هر کسی که راجع به بچه‌ی او چیزهایی می‌داند، حتما مدارک دکتر کانرز را دیده است. حتما او کسی بود که در آن زمان آنجا بود یا کسی را داشت که مدارک را به دست

آورده بود. شاید آلیس می‌توانست شخصی بانفوذ را پیدا کند که بتواند در مسایل قانونی به او کمک کند. او همیشه می‌گفت آنها هنوز در جستجوی قاتل کارن هستند.

مارک فلشمن داشت با رابی برنت صحبت می‌کرد. با دیدن جین، به طرفش آمد و گفت: "خیلی دوست داشتنی شدی، ولی گرفته به نظر می‌رسی. اون بچه‌ی خبرنگار به تو هم گیر داد؟"

جین سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. "بله، مارک. خیلی شوکه شدم. من فقط خبر مرگ دبی و بعد هم خبر مرگ آلیسون رو شنیده بودم. از بقیه خبر نداشتم."

فلشمن سری تکان داد و گفت: "منم همین طور. راستش من راجع به دبی هم چیزی نشنیده بودم. یعنی اصولاً به خبرهایی که از استون کرافت می‌شنیدم، اهمیت نمی‌دادم، تا اینکه جک امرسون با من تماس گرفت." "پرکینز از تو چی پرسید؟"

"می‌خواست به طور مشخص بدونه از اونجا که این پنج نفر با هم در یک حادثه نمرده‌ن، آیا من به عنوان روانپزشک تعداد افراد کشته شده در چنین گروه‌کوچکی رو زیاد نمی‌دونم؟ منم بهاش گفتم لازم نیست راجع به چیزی تحقیقکنم تا بگم تعداد اونا واقعا زیاد بوده. معلومه که زیاد بوده."

جین به علامت موافقت سرش را تکان داد و گفت: "اون می‌گه بر اساس تحقیقاتی که کرده، چنین آماری تنها در زمان جنگ اتفاق می‌افته، اما گفت نمونه‌های زیادی از خونواده‌ها یا همکلاسها و یا اعضای یه گروه دیده شده کهچنین بدشانسیهایی آورده باشن. مارک، ولی من خیال نمی‌کنم این بدشانسی‌بوده و به نظر من این یه واقعه‌ی وحشتناکه."

جک امرسون که صحبت‌های آنان را شنیده بود، لبخندی که هنگام گفتگوی آنان بر لب داشت، محو شد و در حالی که عصبانی و نگران به نظر می‌رسید، گفت:

"من چند بار از این پسر به پر کینز خواستم دیگه انقدر این فهرست رونچرخونه."

در همین موقع کارتر استوارت همراه لورا ویلکاکس وارد آلاچیک شد و گفت:

"من به شما اطمینان میدم که اون به کارش ادامه میده. پیشنهاد من به هر

کسی که تحت فشار اون قرار می‌گیره، اینه که بگه دلش نمی‌خواد اون فهرست رو ببینه. در مورد من که این کار مفید بود."

جین در کنار در ورودی ایستاده بود که لورا وارد شد. او متوجه جین نشد و بشوخی گفت:

"خوب چگونه منم به شما پیوندم؟ یا شاید اشتباهی وارد باشگاه مردونه شدم؟"

و در حالی که لبخند می‌زد، از کنار هر یک از مردان حاضر در آنجا رد شد و از نزدیک کارت‌های آنان را نگاه کرد. سپس گون هی همهی آنها را بوسید. "مارک فلشمن، گوردون آموری، رابی برنت، جک امرسون و البته کارتر که من قبلاً به اسم هاوی می‌شناختمش و هنوز منو نبوسیده. شما هممتون فوقالعاده بهنظر می‌رسین. بین ما یه فرقی وجود داره. من در شانزده سالگی در نقطه‌ی

□

اوجم بودم، ولی بعد از اون کاملاً پسرقت کردم، در حالی که شما چهار نفر وهاوی، منظورم کارتره، تازه از اون موقع پیشرفتتون شروع شد. "وقتی او جین را دید، بسرعت به سراغش رفت و در آغوشش کشید.

همهی آنان برای اینکه یخشان آب شود، به چنین چیزی احتیاج داشتند. مارک فلشمن می‌توانست ببیند که کمکم همه دارند با هم راحت می‌شوند و تعارفاتمؤدبانه به لبخندهایی دوستانه تبدیل می‌شود. همین‌طور مشروبهای نابتری که برای افتخارات استون کرافت کنار گذاشته شده بود، مزه مزه می‌شد.

فلش من در دل گفت: لورا هنوز دل همه رو می‌بره. با اینکه مثل همهی ما سی و هشت نه سالشه، به نظر سی ساله میاد. لباسی هم که او برای کوکتلپارتی پوشیده بود، کاملاً مشخص بود که گرانیقیمت است، خیلی گرانیقیمت.

سریالی تلویزیونی که او در آن بازی می‌کرد، چند سال پیش تمام شده بود. مارک دلش می‌خواست بداند لورا بعد از آن چند کار دیگر انجام داده است؟ و این را هم می‌دانست که او طلاق و وحشتناک داشته که به زد و خورد و دادگاه‌کشیده شده است. او این مطلب را در صفحه‌ی ششم روزنامه‌ی نیویورک‌پست خوانده بود. سپس وقتی دید لورا برای دومین بار گوردی را بوسید و بشوخی به او گفت: "تو قبلاً کشته مرده‌ی من بودی"، پوزخندی زد. حالا نوبت خود او بود. لورا به طرزی عشوه‌گرانه گفت: "مارک فلشمن، می‌تونم قسم بخورم که وقتی من با بری دیاموند (۷۱) قرار می‌ذاشتم، توحسودیت می‌شد، درست نمیگم؟" مارک در حالی که لبخند می‌زد، گفت: "درسته لورا، ولی این موضوع مالسالها پیشه." لورا لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: "می‌دونم، ولی من هنوز فراموش نکردم."

مارک در گذشته کتابی خوانده بود که در آن ملکه‌های به نام ویندسور، نفوذی‌روی مردان داشت که موجب می‌شد تمام آنها خیال کنند تنها مرد روی زمین هستند. سپس مارک او را در

حالی که به طرف یک چهرهی آشنای دیگر می‌رفت، تماشا کرد و آهسته گفت: "منم فراموش نکردم، لورا، هرگز، حتی برای یه لحظه هم فراموش نکردم." -۱

برای جغد خیلی جالب بود که لورا مثل همیشه در کوکتل پارتی مرکز توجه همه است، در حالی که بی لیاقتترین فرد در میان افتخارات استون کرافت بهشمار می‌رفت. در آن سریال تلویزیونی، او نقش بلوند احمقی را داشت که تنها کارش این بود که دائم در آینه به خودش نگاه کند. واقعا در انتخاب بازیگر شاهکار کرده بودند. البته نمی‌شد انکار کرد که آن لعنتی هنوز هم خوشقیافه به نظر می‌رسید، ولی لورا داشت از آخرین نشانه‌های زیبایی‌اش لذت می‌برد؛ حالا دیگر در اطراف چشمها و دهانش چین‌هایی دیده می‌شد. او به یاد می‌آورد که مادر لورا هم چنین پوست خشکی داشت که با گذشت سالها، زبرتر و چروکیده‌تر می‌شد. اگر لورا ده سال دیگر هم زندگی می‌کرد، جراحی پلاستیک می‌توانست برایش مفید باشد. ولی البته او نمی‌توانست تا ده سال دیگر زنده بماند.

بعضی اوقات، حتی با فواصلی چندین ماهه، جغد در نقطه‌های مرموز در درون او پنهان می‌شد. در طول همین مواقع بود که احساس می‌کرد کارهایی که اینجغد انجام داده، هم‌هاش رؤیا بوده است. ولی بقیه اوقات، مثل الان، آن رادر خودش زنده احساس می‌کرد. او می‌توانست سر جغد و چشمان تیرهاش را که به زردی می‌زد، ببیند. می‌توانست چنگالهای تیز آن را که محکم به شاخه‌ی درختی چسبیده بود، احساس کند. می‌توانست پره‌های نرم و ابریشمین آن را حس کند و این تصور باعث می‌شد تمام وجودش بلرزد. و هنگامی که جغد سرعت به طرف شکارش پایین می‌آمد، می‌توانست جریان هوا را در زیر لباسهایش حس کند. دیدن لورا باعث شده بود که جغد سرعت از لانه‌اش بیرون بیاید.

چرا او آن قدر برای لورا صبر کرده بود؟ جغد می‌خواست بداند، ولی او می‌ترسید جوابش را بدهد. آیا به این دلیل بود که وقتی لورا و جین بالاخره نابود می‌شدند، تسلط جغد بر زندگی و مرگ نیز از بین می‌رفت؟ می‌بایست او رایبست سال پیش از بین می‌برد، ولی آن اشتباه را آزادش کرده بود. آن اشتباه، آن حادثی سرنوشت‌ساز، او را از بچه نه‌ای که دائم زبانش می‌گفت: "من ج جج جغد هستم و با با با بالای د د د درخت...،" به یک جغد درنده‌ی قدرتمند بی‌رحم تبدیل کرده بود.

یک نفر داشت کارت معرفی‌نامه‌ی او را بررسی می‌کرد، مردی با عینک و موهای تنک که لباس خاکستری گرانی‌مندی بر تن داشت. سپس آن مرد لب‌خندی زد، دستش را جلو آورد و گفت: "جوئل نیمن."

جوئل نیمن او، البته، او در نمایش سال آخر در نقش رومئو بازی می‌کرد. او کسی بود که آلیسون در بارهاش در ستون خود نوشته بود: "موضوع تعجباً اور؛ رومئو، ای. کی. ای. جوئل نیمن، بالاخره موفق شد، نقش خود را از حفظ بگوید."

جغد در حالی که به لب‌خند او پاسخ می‌داد، گفت: "بازیگری رو رها کردی؟" نیمن بسیار متعجب شد و گفت: "تو حافظه‌ی بسیار خوبی داری. خوب، من فکر کردم بدون منم کار تئاتر بخوبی پیش میره."

"من نقدی رو که آلیسون راجع به تو نوشته بود، به یاد می‌ارم."

نیمن خندید: "منم همین طور. می‌خواستم به اون بگم لطف بزرگی در حقم کرد. من بعد از اون رشته‌ی حسابداری رو انتخاب کردم و در این راه موفق‌تر بودم. واقعا اتفاقی که برای اون افتاد، وحشتناک بود، این طور نیست؟" جغد با او موافقت کرد. "خیلی وحشتناک."

"من در روزنامه خوندم اولش احتمال میدادن که کسی اونو به قتل رسونده، ولی حالا پلیس عقیده داره که وقتی در آب شیرجه می‌زده، تموم کرده." "ولی به نظر من پلیسها خیلی احمقن."

جوئل کنجکاوانه به او نگاه کرد. "تو واقعا خیال می‌کنی آلیسون به قتل رسیده؟"

جغد ناگهان فکر کرد که شاید واکنشی خیلی تند نشان داده است و محتاطانه‌گفت: "تا اونجا که من خوندم، اون در دوران زندگیش دشمنان زیادی برای خودش تراشیده بوده، ولی کی می‌دونه؟ احتمالاً پلیس حق داره. واسه همینکه همیشه می‌گن نباید تنهایی به استخر رفت." صدایی فریاد زد: "رومئو، رومئوی من."

مارسی راجرز (۷۲) بود که در نمایش مدرسه نقش ژولیت را بازی می‌کرد. به شانهی نیمن زد و او برگشت. مارسی هنوز موهای بلوطی و حلقه حلقه‌داشت، ولی حالا آنها را با رگههایی از زرد سایه روشن کرده بود. او سر و وضعی تئاتری داشت. "و همهی دنیا با فرا رسیدن شب عاشق خواهند شد." نیمن در حالی که چشمانش می‌درخشید، گفت: "باورم نمی‌شه. این ژولیته؟" مارسی نگاهی به جغد انداخت: "اوه سلام." سپس دوباره رو به نیمن کرد: "تو باید رومئوی واقعی زندگی منو ببینی. الان توی باره."

باز هم بی‌اعتنایی. درست مثل زمانی که در استون کرافت بود. مارسی حتی بهخودش زحمت نداده بود به کارت معرفینامهی او نگاهی بیندازد. مسلماً دیدناو برایش جالب نبوده است. جغد نگاهی به اطراف انداخت. جین شریدان ولورا ویلکاکس کنار هم در بار ایستاده بودند. او به ظاهر جین دقیق شد. برعکس لورا، او از آن نوع زنهایی بود که هر چه سنشان بالاتر می‌رود، جذابتر می‌شوند. او واقعا تغییر کرده بود. البته با اینکه جزییات هیکلش مثل

سابق‌خوب مانده بود، آنچه در او تغییر کرده بود، وقار او، صدای او و حتی حالتی بود که خودش را نگه می‌داشت. او، البته، موها و لباسهایش هم خیلی تغییر کرده بود، ولی تغییرات او بیشتر درونی بود تا بیرونی. در طول رشد، می‌بایست روشی را که پدر و مادرش برای زندگی با هم انتخاب کرده بودند، می‌پذیرفت. والدین او چندین بار آن قدر پلیس را خشمگین کرده بودند که به آنها دستبند زدند.

جغد به طرف بار رفت و یک بشقاب برداشت. ناگهان متوجه احساسات دوگانه‌اش نسبت به جین شد. در طول سالهای استون کرافت، چند بار، مثلزمانی که نمی‌توانست عضو تیم فوتبال شود، جین برای خاطر او راهش را کج می‌کرد تا با او همدردی کند. در حقیقت در تابستان سال چهارمشان او تصمیم‌گرفته بود از جین بخواهد تا با هم بیرون بروند. مطمئن بود که جین با کسی بیرون نمی‌رود. گاهی در شنبه شبهای فصل تابستان و در هوای گرم، او پشتدرختان پنهان می‌شد و انتظار خودروهایی را می‌کشید که عشاق را از سینما برمی‌گرداند. ولی او هیچ وقت جین را در آن خودروها ندیده بود.

می‌بایست افکار مثبتش را کنار می‌گذاشت. دیگر خیلی دیر شده بود که تصمیمش را عوض کند. همین چند ساعت پیش، وقتی جین را دیده بود که وارد هتل می‌شود، بالاخره تصمیم گرفته بود او را بکشد. ناگهان متوجه شد که چرا آن تصمیم قطعی را گرفته بود. مادرش همیشه می‌گفت: "آبهای راکد، در اعماق حرکت کنند." شاید جین چند بار مهربانانه با او رفتار کرده بود، ولی احتمالاً او هم مثل لورا در دل به آن احمق بدبخت که شلوارش را خیس می‌کرد و دائم‌گریه می‌کرد و بالکنت زبان حرف می‌زد، می‌خندید.

او مقداری سالاد برداشت و با خودش گفت اینکه او در صف معشوقه‌های افراد بی‌شعور کلاسشان نبوده است، چیزی را اثبات نمی‌کند. در عوض خانم آنقدر مغرور بود که جز نوک

دماغش جای دیگری را نمی‌دید. خانم جینی با یکاfer وست پوینتی رابطه‌ی عاشقانه داشت. او همه چیز را راجع به آنان می‌دانست. او از خیر پاستا گذشت و ماهی آزاد آپیژ و لوییا سبز با همبرگر را انتخاب کرد، و به اطرافش نگاهی انداخت. نگاه جین با نگاه او تلاقی کرد و برایش دست تکان داد. در دل گفت: لی‌لی خیلی شبیه توئه، این شباهت واقعا تگون دهندهس. و این افکار بر گرسنگی او شدت بخشید.

۱۱

۱۱

ساعت دو صبح بود که دیگر جین از تلاش برای خوابیدن دست برداشت، چراغرا روشن کرد و شروع به خواندن کتابی کرد. ولی بعد از یک ساعت وقتی فهمید حتی یک کلمه هم نفهمیده است، از سر بی‌حوصلگی کتاب را کنار گذاشت و دوباره چراغ را خاموش کرد. تمام بدنش بی‌قرار و کرخت شده بود و کم‌کم داشت سردرد می‌گرفت. اینکه تمام شب سعی کرده بود در میان جمع‌باشد و همچنین نگرانی شدیدی که در مورد لی‌لی داشت، خسته‌اش کرده بود. می‌دانست باید تا ساعت ده صبح، ساعتها را یکی یکی بشمارد تا به دیدن آلیسسامرز برود و راجع به لی‌لی با او صحبت کند.

تمام مدت افکاری یکسان دائما در سرش می‌چرخید. در تمام این سالها من قضیه‌ی لی‌لی رو حتی برای یه نفر هم نگفتم! تمام مراحل واگذاری سرپرستی اون خصوصی بوده. دکتر کانرز مرده و تمام پرونده‌هاش هم از بینرفته. چه کسی ممکنه این موضوع رو فهمیده باشه؟ آیا ممکنه پدر فعلی لی‌لی منو شناسایی کرده و در تعقیبم بوده؟ شاید اونا این قضیه رو به کسی دیگه‌گفتن و الان اونه که می‌خواود با من تماس بگیره. ولی چرا؟

پنجره‌ی پشتی باز بود و اتاق داشت کم‌کم سرد می‌شد. بعد از اینکه مدتی باخود کلنجر رفت، آهی کشید و ملافه را از روی خود کنار زد. آگه بخوام کمی بخوابم، بهتره اونو ببندم. از تخت پایین آمد و به طرف پنجره رفت و در حالی که می‌لرزید، سعی کرد آن را ببندد. ناگهان نگاهش به پایین افتاد. اتومبیلی بی‌آنکه چراغهایش روشن باشد، وارد محوطه‌ی پارکینگ خصوصی هتل می‌شد. همان طور که نگاه می‌کرد، شب مردی را دید که بسرعت به طرف ورودی هتل رفت. مرد یقه‌اش را بالا داده بود، ولی هنگامی که در سالن هتل را باز می‌کرد، چهره‌اش کاملاً مشخص بود. جین در حالی که به طرف تختش برمی‌گشت، با خود گفت: واقعا نمی‌دونم یکی از افراد گروه ما، تا این وقت شب بیرون از هتل چه کاری داشته؟

ساعت سه صبح با مرکز فرماندهی پلیس در گوشن (۷۳) تماس گرفته شد. هلن ولان (۷۴) از سوری میدو (۷۵) ناپدید شده بود. زنی مجرد در اوایل چهل

سالگی، که برای آخرین بار یکی از همسایگانش او را دیده بود. ولان حدود نیمه شب سگ جرمناش بروتوس (۷۶) را بیرون برده بود.

ساعت سه صبح، زوجی که چند کوچه آن طرفتر محوطه‌ی پارک زندگی می‌کردند، از صدای پارس سگی بیدار شده بودند. آنها به دنبال صدا رفته و یکسگ جرمنا را پیدا کرده بودند که سعی می‌کرده روی پاهای خود بایستد. سر و پشت سگ به طرزی وحشیانه با وسیله‌های سنگین ضربه خورده بود. ردپای زنی با شماره پای هفت در جاده‌های در آن نزدیکی پیدا شد.

ساعت چهار صبح با سام دیگان تماس گرفته و او را به همراه تیمی از کارآگاهان مأمور جستجوی فرد ناپدید شده کرده بودند. سام ابتدا به سراغ دکتر سیگل (۷۷) رفت. او دامپزشکی بود که حیوان مجروح را درمان کرده بود. سیگل به دیگان گفت: "تشخیص من اینه که اون چند ساعتی در اثر ضرباتی که بر سرش وارد اومده، بیهوش بوده. ضربات با وسیله‌های در وزن و اندازه‌ی یه چرخ آهنی وارد شده."

سام می‌توانست این فیلمنامه را برای خود بازسازی کند. هلن ولان قلاده‌ی سگش را باز کرده تا چرخی در پارک بزند. شخصی او را دیده که تنها در جاده‌هایستاده و سعی کرده بزور او را به داخل اتومبیل بکشاند. سگ جرمنا به طرف او حمله‌ور شده و سعی کرده از صاحبش حمایت کند و او سگ را آنقدر زده تا بیحال شده بود.

او به خیابانی رفت که سگ در آنجا پیدا شده بود و زنگ خانه‌های آن اطراف رازد. در چهارمین خانه بود که پیرمردی ادعا کرد در ساعت دوازده و نیم پس از نیمه شب صدای پارس وحشیانه‌ی سگی را شنیده است. هلن ولان معلم معروف تربیت بدنی در دبیرستان سوری میدو بود. خیلی از معلمان به سامگفتند که همه می‌دانستند او سگش را دیر وقت برای گردش بیرون می‌برد. مدیر مدرسه‌ی او غمگانه گفته بود: "اون هیچ وقت راجع به این موضوع نگران نبود و همیشه می‌گفت بروتوس تا پای مرگ ازش دفاع خواهد کرد." سام به او گفته بود: "حق با اون بود. دامپزشک خیلی سعی کرده تا بروتوس آروم شده."

وقتی ساعت ده صبح شد، سام متوجه شد که این پرونده موردی نیست که به‌این راحتی حل شود. طبق گفته‌ی خواهر آشفته و پریشان هلن که در نزدیکی نیوبرگ (۷۸) زندگی می‌کرد، هلن هیچ دشمنی نداشت. هلن سالها بوده با یک معلم مرد رفت و آمد داشته، ولی او این ترم را در اسپانیا در مرخصی می‌گذرانده است.

گمشده یا مرده؟ سام مطمئن بود کسی که این قدر وحشیانه سگی رامجروح می‌کند، مطمئناً به یک زن رحم نخواهد کرد. قسمت سخت تحقیقات شروع شده بود و حالا وظیفه داشت تحقیقاتش را در میان همسایگان هلن و در مدرسه‌ی او ادامه دهد. این امکان وجود داشت یکی از آن نوجوانان بی سرو پایی که از مدرسه بیرونشان می‌اندازند، از او کینه‌ای به دل داشته است. باعکسی که سام از او دیده بود، می‌توانست بگوید زن جذابی بوده است. شاید یکی از همسایه‌ها عاشق او شده و هلن دست رد به سینه‌اش زده بود.

سام فقط آرزو می‌کرد این مورد یکی از آن قتل‌های تصادفی نباشد که فردی ناشناخته و غریب مرتکب آن شده و تنها گناه زن این بوده که در زمان و مکانی نامناسب قرار داشته است.

تحقیقات در مورد چنین قتل‌هایی خیلی سخت بود و معمولاً بی‌نتیجه به پایان می‌رسید، و سام از آن متنفر بود.

این افکار او را به یاد کارن سامرز انداخت و با خود گفت: ولی مسأله‌ی قتل‌ون مورد مشکلی نبود، فقط نمی‌شد اونو اثبات کرد.

قاتل کارن، سایروس لیندستروم بود، دوست پسر او که بیست سال پیشمدتی را با او گذرانده بود. و سام از آن مطمئن بود. سام به خود یادآوری کرد: ولی هفته‌ی دیگه که تقاضای بازنشستگیم رو تحویل بدم، از دست اون پرونده‌خلاص می‌شم.

در حالی که از سر ترحم به عکس جدید هلن ولان با آن چشمان آبی و موهای آتشین نگاه می‌کرد که رسماً اعلام شده بود "گم شده، احتمالاً مرده"، با خود گفت: "از دست تو هم راحت می‌شم."

۱۳

۱۳

لورا می‌خواست حسابی استراحت کند تا برای بازی ظهر در وست پوینت

انرژی ذخیره کند. ولی شنبه صبح که بیدار شد، تصمیمش را عوض کرد. تلاشهای او برای جذب گوردی آموری بعد از کوکتل پارتی و در طول مراسم‌شام خیلی موفقیت‌آمیز نبود. افتخارات مدرسه کنار هم نشسته بودند و بعد ازمدتی جک امرسون هم به آنان پیوسته بود. در ابتدا گوردی ساکت بود، ولی کم‌کم گرم شده و حتی شروع به تعریف از او کرده و گفته بود: "لورا، گمان می‌کنم همهی پسرای کلاس یه جورایی عاشق تو بودن." لورا بشوخی گفته

بود: "چرا از زمان گذشته استفاده می‌کنی؟" گوردی با جوابش حرف او را تأیید کرده بود: "واقعا چرا؟"

و سپس همان طور که شب می‌گذشت، خبری خوش شنیدند. رابی برنت بهگروه گفت از او خواسته شده یک کمدی موقعیت راجع به به اچ.بی.اُ (۷۹) اجرا کند و او هم از نمایشنامه خوشش آمده است. سپس گفته بود: "بالاخره مردماز نشون دادن واقعیت‌های زندگی خسته شدن و آمادهن تا بخندن. کمدیهای کلاسیک رو در نظر بیارین: من عاشق لوسی هستم. همه در یک خانواده، زوجی در ماه عسل، نمایش مری تایلر مور. در همهشون نوعی طنز حقیقی وجود داره و مطمئن باشین طنز واقعی چیزیه که بعد از مدتی دوباره برمی‌گرده." سپس به او نگاه کرده و گفته بود: "می‌دونی لورا، تو حتما باید قسمت همسر رو در نمایش بخونی. احساسم می‌گه تو خیلی به درد این نقش می‌خوری."

لورا مطمئن نبود که او شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. چون ه مهی زندگی رابی کمدی بود. از طرف دیگر، اگر رابی شوخی نمی‌کرد و اگر حتی گوردی نقشاوول سریال را به او نمی‌داد، او یک شانس دیگر داشت که حلقهی انگشتر طلارا به دست بیاورد و شاید این آخرین شانسش بود.

لورا بی‌اختیار با صدای بلند کلمات را تکرار کرد: "آخرین شانس." این کلمات در او حالت مسخره و تهوع‌آوری به‌وجود می‌آورد. تمام شب را کابوس دیده‌بود. او کابوس جیک پرکینز، آن پسرک کنهی خبرنگار را دیده بود که فهرستدخترهایی را به او داده بود که معمولاً در استون کرافت سر میز ناهار با هم می‌نشستند و حالا همگی مرده بودند.

کاترین، دبرا، سیندی، گلوریا و آلیسون، هر پنج نفرشان. او در کابوشش دیده بود که پرکینز اسم آنها را یکی یکی از فهرست خط می‌زند، و تا الآن فقط او وجینی زنده مانده بودند.

او فکر کرد: هر دوی ما به طور جداگانه به آلیسون نزدیک بودیم و حالا تنها مادو نفر باقی ماندیم. با اینکه در دوران مدرسه خونهمون کنار هم بود، چون خیلی مثل هم نبودیم، هیچ وقت زیاد به هم نزدیک نشدیم. جینی خیلی نازینه.

هیچ وقت مثل ما کسی رو مسخره نمی‌کرد.

لورا خود را سرزنش کرد: "بس کن دیگه! انقدر راجع به بدشانسی و بدبیاری فکر نکن. تو برای به دست آوردن حلقهی طلا، فقط امروز و فردا رو مهلتداری."

فقط یک کلمه از میان لبان تازه جراحی شدهی گوردون آموری می‌توانست او را در سریال کانال ماکزیموم نگه دارد. و حالا رابی برنت یکی دیگر از اعضای گروه بود که می‌توانست آرزوهای او را تحقق بخشد. اگر رابی واقعا او را سرکار نگذاشته و تصمیم گرفته بود در نمایشنامه‌اش از او استفاده کند، شانسیزیادی برای بازی در آن نقش داشت.

لورا به خود گفت: و من کم‌دین خوبی هستم، بدجوری هم خوب هستم. و درحالی که ذوقزده شده بود، بود فکر کرد: بدم نیاید تو به نمایش پر مخاطببازی کنم. آلیسون مرده بود، او احتیاج به وکیلی جدید داشت.

لورا نگاهی به ساعتش انداخت. وقتش بود که لباس بپوشد. او می‌دانست باانتخابی مناسب برای آن روز در وست پوینت، شانس خود را افزایش خواهدداد. یک لباس مخمل آبی مارک آرمانی و یک روسری مارک گوچی (۸۰) برای روزی که هوای سرد پیشبینی شده بود، بسیار

مناسب بود. بر اساس گزارش‌هایش، دمای هوا در سردترین اوقاتش به ده درجه می‌رسید.

لورا فکر کرد: من زیاد اهل گردش در فضای آزاد نیستم، ولی از اونجا که قراره همه باشن، این فرصت رو از دست نخواهم داد.

همین طور که روسری‌اش را می‌بست، به خود یادآوری کرد: گوردون، نهگوردی، کارتر نه هاوی. حداقل رابی و مارک همان رابی و مارک قبلی بودند. وجک امرسون، دونالد ترومپ (۸۱) در کورنوال نیویورک، هنوز تصمیم نگرفته بود به عنوان جکس (۸۲) شناخته شود.

وقتی به طرف سالن غذاخوری می‌رفت، با دیدن فقط مارک فلشمن و جنی برسر میز افتخارات ناامید شد. جین گفت: "من فقط یه قهوه می‌خورم، چون قراره برای صبحانه یکی از دوستانم رو ملاقات کنم، ولی برای نهار پیششما هستم."

لورا پرسید: "تو به مراسم رژهی سربازها و بازی میری؟" "بله. البته."

لورا گفت: "من هیچ وقت زیاد به اونجا نمی‌رفتم، ولی جینی، تو خیلی می‌رفتی. تو همیشه عاشق تاریخ بودی. یکی از افسرایی که تو هم خیلی خوب می‌شناختیش، کشته شد؟ اسمش چی بود؟"

مارک فلشمن جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و به چشمان جینی که ه‌های ازغم آنها را پوشانده بود، نگاه کرد. جین برای لحظه‌ای مکث کرد و لبانش را بر

هم فشرد. می‌بایست به او جواب می‌داد: "رید تورنتون. سرباز کارول رید تورنتون

جونیور، ۱۴"

طاقت‌فراست‌ترین هفته برای آلیس سامرز در طول سال، هفته‌ای بود که با مرگ دخترش مقارن بود. و امسال واقعا هفته‌ی سختی بود.

او با خود گفت: بیست سال، دو دهه. اگه کارن زنده بود، الان چهل و دوسالش بود. و شاید تا حالا دکتر شده بود و احتمالاً متخصص قلب، شغلی که از وقتی مدرسه‌ی پزشکی رو شروع کرد، آرزوش رو داشت. به احتمال زیاد تا حالا ازدواج کرده بود و چند تا بچه داشت.

آلیس سامرز در ذهنش نوه‌هایش را می‌دید. پسری بلند قد و بلوند مثل سایروس. او همیشه معتقد بود بالاخره سایروس و کارن با هم ازدواج خواهند کرد. تنها موضوعی که در باره‌ی سام دیگان او را ناراحت می‌کرد این بود کهسام همیشه مصمم بود سایروس باعث مرگ کارن شده است. ولی دخترشان چطور؟ او هم مثل کارن می‌شد، خوش فرم با چشمان آبی و موهای سیاه. البته هیچ وقت چنین چیزی را نمی‌دید.

او در طول این سالها هزارها بار از خدا خواسته بود: خدایا زمان رو به عقب برگردون، معمای اون شب وحشتناک رو حل کن.

سام دیگان به او گفته بود معتقد است هنگامی که قاتل وارد شده، کارن اصلاً بیدار نشده. ولی آلیس همیشه از خودش سؤال می‌کرد آیا او چشمانش را باز کرده؟ آیا حضور کسی را احساس کرده؟ آیا او دستی را که روی تخت خوابم شده بوده، دیده؟ آیا ضرب‌بهای کشنده‌ی چاقو را حس کرده؟

این مسأله‌های بود که فقط می‌توانست با سام راجع به آن صحبت کند، هر چند هیچ وقت این را به شوهرش اظهار نکرده بود. او می‌بایست مطمئن می‌شد که تنها فرزندش در آن لحظه‌ی دردناک بخشیده شده است.

چند روز بود که این افکار ذهن آلیس سامرز را به خود مشغول کرده بود. شنبه صبح که از خواب بیدار شد، با این ذهنیت که جینی شریدان به ملاقاتش خواهد رفت، رخوت و کسلی‌اش از بین رفت.

ساعت ده زنگ به صدا در آمد. او در را باز کرد و محکم جین را در آغوش

کشید. خیلی برایش لذتبخش بود که آن زن جوان را در آغوش بگیرد.

می‌دانست بوسه‌ی خوشامدگویی او به جین، مثل خوشامدگویی به کارن است. در طول این سالها، او شاهد بزرگ شدن آن جینی خجالتی و گوشه‌گیر شانزدهساله بود که از وقتی در کورنوال همسایه‌ی هم بودند، تبدیل به تاریخ‌شناس و نویسندگانی موفق و برجسته شده بود. قبل از اینکه جین از مدرسه فارغ‌التحصیل شود و برای کار به شیکاگو و سپس به برین مار برود، در طول دو سالی که در نزدیکی هم زندگی می‌کردند، آلیس یاد گرفته بود که هم باید این دختر جوان را تحسین کرد و هم برایش دل سوزاند. واقعا عجیب بود که این دختر، فرزند آن پدر و مادر باشد.

آن دو به قدری سرگرم تحقیر یکدیگر بودند که نمی‌توانستند بینند دعواهایشان چه تأثیری روی تنها فرزندشان می‌گذارد. آلیس با خود گفت: حتی بعد از اونماین دختر خیلی آبروداری کرده.

آلیس عقب رفت تا او را خوب ببیند، سپس دوباره در آغوش گرفت:

"می‌دونستی از آخرین باری که دیدمت، هشت ماه می‌گذره؟ جینی، من واقعا دل‌م برات تنگ شده بود."

جین با محبتی از صمیم قلب به آن زن پیر نگاه کرد و گفت: "منم همین طور." آلیس سامرز زنی زیبا با موهای نقره‌ای و چشمان آبی بود که همیشه هاله‌های از غم چهره‌اش را فرا گرفته بود و با این همه، لبخندش گرم و گیرا بود. "وشما عالی به نظر می‌رسین."

آلیس تصدیق کرد: "به نسبت به زن شصت و سه ساله بد نیست. تصمیم گرفتم دیگه واسه موهام نرم آرایشگاه. بنابراین چیزی که می‌بینی کاملاً واقعیه."

در حالی که بازوهایشان را در هم حلقه کرده بودند، از راهرو وارد اتاقنشیمنشدند. "جین، من همین الان متوجه شدم که تو تا به حال به اینجا نیومده بودی. ما همیشه در نیویورک یا واشنگتن با هم بودیم. بیا همه جا رو نشونت بدم. بذاربا منظرهی فوق‌العاده‌ی هادسن شروع کنیم."

همان طور که در اطراف خانه قدم می‌زدند، آلیس گفت: "من نمی‌دونم چرا ما این همه مدت توی اون خونه موندم. من اینجا خیلی خوشحالم. گمان می‌کنم ریچارد احساس می‌کرد اگه ما نقل مکان کنیم، به جورایی کارن رو تنهامیداریم، می‌دونی، اون هیچ وقت با قضیه‌ی از دست دادن کارن کنار نیومد."

جین خانگی زیبا و با شکوه آنان را در نظر آورد. هنگامی که نوجوان بود، همیشه آنجا را تحسین می‌کرد. با خود گفت: من اونجا رو مثل کف دستم می‌شناختم. وقتی لورا و خانواده‌ش اونجا زندگی می‌کردن، دائم می‌رفتم اونجا و بعد از اونم آلیس و آقای سامرز خیلی با من مهربون بودن. ای کاش کارن رو بهتر شناخته بودم.

سپس از آلیس پرسید: "من کسی رو که اون خونه رو خریده، می‌شناسم؟" گمان نمی‌کنم. کسانی که اونجا رو از ما خریدن، اهل ناحیه‌ی بالایی بودن و اونا هم سال پیش خونه رو فروختن. شنیدهم صاحبخونه‌ی جدید اونجا روبازسازی کرده و قصد داره مبلهش هم بکنه. شایعه شده اون در شهر اموالزیادی داره. در دوران نوجوونیش هم کار نظافت دفترهای یه ساختمون رو بهعهده داشته. ولی مثل اینکه الان یه شرکت تأسیس کرده." اون مسؤول گردهمایه."

آلیس سامرز گفت: "و کسیه که بزور این مراسم رو برپا کرده. تابحال واسههیچ بیستمین سالگردی در استون کرافت چنین سر و صدایی به پا نشده بود، ولی حداقل این باعث شد تو بیای اینجا. امیدوارم گرسنه باشی. برای صبحونه‌کلوچه و توتفرنگی داریم."

وقتی دومین فنجان قهوهشان را می‌نوشتند، جین فکسها و پاکت را به همراهشانه بیرون آورد و به آلیس نشان داد. سپس راجع به لی‌لی برای او توضیح داد:

"دکتر کانرز زوجی رو می‌شناخت که یه بچه می‌خواستن. اونا مریضش بودن، و این یعنی در این منطقه زندگی می‌کردن. آلیس، من نمی‌دونم باید به سراغپلیس برم یا یه کارآگاه خصوصی استخدام کنم؟ واقعا نمی‌دونم باید چی کارکنم؟"

آلیس به طرف صندلی او رفت و دستش را گرفت. "منظورت اینه که تو درهجده سالگی یه بچه داشتی و این موضوع رو به کسی نگفتی؟"

"شما خودتون پدر و مادر منو می‌شناختین. اگه اونا می‌فهمیدن، فقط سر این باهم جنگ و دعوا می‌کردن که کدومشون مقصر بودن که من توی دردرس افتادهم و اون وقت این خبر در تمام شهر پخش می‌شد."

"پس تو هیچ وقت چیزی به کسی نگفتی؟"

"حتی به یه نفر. شنیده بودم دکتر کانرز به مردم کمک می‌کنه تا سرپرستی بچه‌هاشون رو به خانواده‌های دیگه محول کنن. اون از من خواست به پدر و مادرم اطلاع بدم، ولی من به سن قانونی رسیده بودم و اون گفت یکی از مریض‌هاش که متوجه شده نمی‌تونه باردار بشه، با شوهرش تصمیم گرفته بچه‌های رو به فرزندی بپذیره و اینکه خیلی آدمای خوبی هستن. وقتی با اون صحبت کرده بود، گفته بودن خیلی دلشون می‌خواد سرپرستی بچه رو بپذیرن. دکتر کانرز برای من کاری تو یه خونگی پرستاری در شیکاگو پیدا کرد، و منم همین رو بهانه کردم و به بقیه گفتم که قبل از ورود به برین مار قصد دارم یهسال کار کنم."

"کاملاً یادم میاد چقدر برای ما غرور آفرین بود که تو تونسته بودی بورستحصیلی بگیری."

"من دقیقاً پس از فارغالتحصیلی اینجا رو به مقصد شیکاگو ترک کردم. دلیلش فقط بچه نبود، بلکه احتیاج داشتم تنها باشم. ای کاش شما رید رو می‌شناختین. اون خیلی متفاوت بود. به نظرم به همین دلیل بود که بعد از اون دیگه ازدواج نکردم." اشک در چشمان جین حلقه زد.

"من هیچ وقت چنین احساسی رو بهکس دیگه‌ای نداشتم." او سرش را تکان داد و فکس را برداشت. "اول فکر کردم بهتره اینو به پلیس نشون بدم، ولی من توی واشنگتن زندگی می‌کنم. اونجا در اونجا چه کاری می‌تونن برام بکنن؟ و این جمله که اونو بکشم یا ببوسم؟ شوخی کردم، لزوماً تهدیده. نه؟ ولی ثابت می‌کنه هر کسی که لی‌لی‌رو پذیرفته، در این منطقه زندگی می‌کرده، چون بیمار دکتر کانرز بوده. واسه همینه که معتقدم اگه بخوام به سراغ پلیس برم، باید توی این شهر و یا حداقل در این ناحیه باشه. آلیس، تو چه نظری داری؟"

آلیس قاطعانه گفت: "به نظر من، تو درست می‌گی. من شخص مناسبی رو می‌شناسم که می‌تونم باهاش تماس بگیرم. سام دیگان کارآگاهیه که برای دفتر دادستانی این ناحیه کار

می‌کنه. صبح روزی که ما کارن رو پیدا کردیم، اوناینجا بود و هیچ وقت پرونده‌ی مرگ کارن رو نبست. ما دوستان خوبی برای هم شدیم. اون راهی برای کمک به تو پیدا می‌کنه. "۱۵
قرار بود اتوبوس ساعت ده هتل را به مقصد وست پونیت ترک کند. در ساعتی که پانزده دقیقه،
جک امرسون هتل را ترک کرد و به خانه رفت تا کراواتش را که فراموش کرده بود، بردارد.
همسرش ریتا (۸۳) که پانزده سال بود با او ازدواج کرده بود، همان طور که سر میز صبحانه
قهوه‌اش را می‌خورد، روزنامه هم می‌خواند. وقتی او وارد شد، ریتا از سر بی‌اعتنایی سرش
را بالا کرد. "جک، از گردهمایی باشکوه‌تون چه خبر؟" نوعی تمسخر و طعنه بوضوح در کلمه
به کلمه‌ی خوشامدگویی او به شوهرش احساس می‌شد.

جک مهربانانه گفت: "ریتا، می‌تونم بگم همه چی خیلی خوب داره پیش میره." "اتاق تو
هتل راحتی یا چه می‌دونی؟"

"اتاقم تو هتل به اندازه‌ی اتاقهای گلنریج راحتی. چرا با من نمی‌ای تا خودت ببینی؟"

"به نظرم آگه این کارو بکنم، همونجا سخته می‌کنم." سپس ریتا دوباره توجهش را به روزنامه
معطوف کرد، انگار او اصلاً آنجا وجود نداشت.

جک برای یک لحظه همان طور ایستاد و به او نگاه کرد. ریتا سی و هفت سال داشت، ولی از آن
نوع زنانی نبود که با گذشت سالها جذابتر شود. او همیشه کمحرف می‌زد ولی گاهی از میان
لبان باریکش کلماتی بیرون می‌آمد که از روی لجبازی و زننده بود.

وقتی او بیست ساله بود و موهایش را روی شانه‌هایش می‌ریخت، واقعا زیبا بود. ولی حالا با
وجود موهایش که به سبک فرانسوی محکم با سنجاقی در پشت سرش جمع می‌شد، صورتش
خیلی کشیده به نظر می‌رسید. در حقیقت همه چیز او طعنه‌آمیز و خشن بود.

جک همان طور که آنجا ایستاده بود، احساس کرد از هیچ چیز او خوشش نمی‌آید. از اینکه مجبور بود حضور خود را در خانهاش توجیه کند، خیلی عصبانی بود و با لحنی عصبانی گفت: "یادم رفته بود کراواتی رو که قراره امشب بزنم با خودم ببرم. واسه همین اومدم اینجا."

ریتا روزنامه‌هاش را روی زمین گذاشت و گفت: "جک، وقتی من برای رفتنسندی (۸۴) به مدرسه‌ی سراسری پافشاری کردم و نمیذاشتم به استونکرافت محبوب تو بره، خودت می‌بایست می‌فهمیدی پای موضوعی وسطه." جک در دل گفت: دوباره شروع شد.

"من دارم به کانکتیکات برمی‌گردم. واسه شش ماه آینده یا کمی بیشتر. خونهای در وست پورت (۸۵) اجاره کرده‌م تا سر فرصت خونهای رو که می‌خوام پیدا کنم. ما باید برای دیدن سندي برنامه‌های تنظیم کنیم. علی‌رغم اینکه شوهر فاسدی هستی، تابه‌حال سعی کردی پدر نجیب و باوقاری باشی. به‌نظرم بهتره دوستانه از هم جدا بشیم." او ایستاد. "من خودم می‌دونم تو چقدر ارزش داری، پس بیا پول زیادی برای گرفتن وکیل خرج نکنیم. مردی خشن، خوشگذرون، بذله‌گو و با تفکری اجتماعی، تاجری باهوش، جک امرسون. اینچیزی که مردم راجع به تو میگن، جک. ولی علاوه بر خانم بازیهاات کلی صفتکثیف دیگه هم در درونت داری. خیلی کنجکاوم که بدونم اونا واقعا چی هستن."

جک با لبخندی سرد گفت: "مسلمه که وقتی تو برای فرستادن سندي به‌چوت (۸۶) پافشاری کردی، فهمیدم می‌خوای دوباره به کانکتیکات برگردی. سعی کردم تو رو متقاعد کنم که منصرف بشی، که البته فقط ده ثانیه باها تباحث کردم. و بعد از اون از خوشحالی جشن گرفتم." و دوباره با خود گفت: و دوباره فکر کن و ببین می‌دونی من چقدر ارزش دارم؟ ریتا امرسون پرخاشکنان گفت: "تو همیشه می‌خواستی همه چی رو تا آخر شبش نوی. می‌دونی چیه، جک؟"

بغیر از قیافه و ظاهر، تو هنوز همون فراشکوچولوی مدرسه هستی که مجبور بود بعد از مدرسه همه جا رو جارو بزنی. اگه نخوای برای طلاق عادلانه با من رفتار کنی، مجبور می‌شم به مقامات اطلاع بدم تو بودی که ده سال پیش اون آتشسوزی رو در ساختمون پزشکانه راه انداختی."

او به ریتا خیره شد: "من هیچ وقت چنین چیزی به تو نگفتم."
 "ولی اونا حرف منو باور می‌کنن، این طور نیست؟ تو توی اون ساختمون کار می‌کردی و وجب به وجبش رو می‌شناختی. تو اون ملک رو برای تفریحگاهی که قرار بود توش بسازی می‌خواستی. بعد از آت شسوزی می‌تونستی اونو به قیمتارزون بخری." ریتا ابروهایش را بالا برد. "بجنب، جک. کراوات مدرسه‌ت رو بردار. من تا چند ساعت دیگه از اینجا میرم. شاید بتونی بپکی از همکلاسه‌ترو بیاری اینجا و امشب یه گردهمایی واقعی راه بندازی. مهمون من باشین." ۱۶

جین از اینکه احساس می‌کرد بالاخره در این راه قدمی برداشته است، احساس آرامش می‌کرد. آلیس سامرز به او قول داده بود که با سام دیگانتماس بگیرد و قرار ملاقاتی برای یکشنبه بعد از ظهر بگذارد، و به جین گفته بود: "اون در هر حال همیشه سالروز مرگ کارن سری به اینجا می‌زنه." جین در دل گفت: فردا بر نمی‌گردم خونه. می‌تونم حداقل یه هفته توی هتل بمونم. من استعداد خوبی برای تحقیقات دارم. شاید بتونم کسی رو پیدا کنم که در دفتر دکتر کانرز کار می‌کرده، کسی مثل منشی یا پرستار که بتونه بگهدکتر کانرز تولد بچه‌هایی رو که سرپرستی اونا رو به اشخاص دیگه می‌سپرده، کجا ثبت می‌کرده. شاید اون کپی این مدارک رو در جایی دیگه نگه می‌داشته. اگه فرض کنیم چنین کسی وجود داشته باشه، سام دیگان می‌تونه کمک کنه تا اونا رو پیدا کنیم.

دکتر کانرز ب چهاش را در شیکاگو از او گرفته بود. آیا امکان داشت که تولدش را در همانجا ثبت کرده باشد؟ آیا مادر فعلی لیلی با دکتر سامرز به شیکاگو سفر کرده بود، یا او خودش لیلی را به کورن وال برگردانده بود؟

به همهی کسانی که در گروه گردهمایی بودند و با اتومبیل شخصی خودشان به طرف وست پوینت حرکت می‌کردند، گفته شده بود در نزدیکی هتلتایر (۸۷) پارک کنند. هنگامی که جین از دروازه‌ی ورودی زمینهای فرهنگستان رد می‌شد، احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده است، همان حسی که در چند سال اخیر خیلی دچارش می‌شد. او به یاد آخرین باری افتاد که آنجا بود؛ روز فارغالتحصیلی رید، هنگامی که پدر و مادرش به جای پسرشان شمشیر و دیپلم او را گرفته بودند.

بیشتر گروه استون کرافت با تور وست پوینت رفته بودند. قرار بود ساعتدوازده و نیم برای نهار یکدیگر را در تایر بینند و سپس قبل از تماشای بازی، به مراسم رژی افسران بروند. جین قبل از اینکه به دیگران پیوندد، بر سر قبر رید رفت. برای پیمودن این مسافت خیلی پیاده‌روی کرد، ولی در عینحال فرصتی بود برای فکر کردن. در دل گفت: اینجا خیلی احساس آرامش می‌کنم. اگه حالا رید زنده بود، زندگیم چطور می‌شد؟ اگه دخترم پیش خودم بود، نه پیش یه غریبه؟ او جرأت نکرده بود به مراسم خاکسپاری رید برود،

چون مصادف با فارغالتحصیلی خودش از استون کرافت بود. پدر و مادر او هرگز رید را ندیده بودند و تقریباً هیچ چیز در بارهاش نمی‌دانستند. به هیچ وجه نمی‌توانست بهانه‌های بتراشد که به مراسم فارغالتحصیلی خودش نرود. او از کنار افسر چیپل (۸۸) عبور کرد و به یاد آورد که چندین بار در آنجا به کنسرت رفته بود، ابتدا بتنهایی، ولی پس از چند بار با رید. جین از کنار

مقبره‌هایی می‌گذشت که اسامی روی آنها در تاریخ ثبت شده بود. سپس راهش را بهطرف قطعی بیست و سه کج کرد و در مقابل سنگ قبری ایستاد که روی آن اسم او نوشته شده بود. کارول رید تورنتون جونیور یک گل رز که به پاکتی وصل بود، روی سنگ قبر او افتاده بود. نفس جین بند آمد. اسم او روی پاکتنوشته شده بود. او گل رز را برداشت و پاکت را پاره کرد و کارت را بیرون آورد. هنگامی که جملهی کوتاه نوشته شده را می‌خواند، دستانش می‌لرزیدند:

جین این برای توست. می‌دانستم به اینجا سر می‌زنی. هنگامی که جین به تایر باز می‌گشت، سعی کرد وضعیتش را تجزیه و تحلیل کند. با خود گفت: این تقریباً به این معناست که یه نفر در بین افراد گردهمایی موضوع لیلی رو می‌دونه و داره با من موش و گربه بازی می‌کنه. چه کس دیگه‌ای می‌دونست که من به اینجا میام و حدس زده بود که سر قبر رید هممیرم؟ اینجا چهل و دو نفر از همکلاسه‌های من حضور دارن، و این تعداد کسانی‌رو که امکان داره با من تماس گرفته باشن، محدودتر می‌کنه. من بالاخره می‌فهمم اون کیه و لیلی کجاست. شاید اون نمی‌دونه که فرزند واقعی اونان نیست. من در زندگیش دخالت نمی‌کنم، ولی می‌خوام مطمئن بشم که حالش خوبه. فقط دلم می‌خواد یه بار ببینمش، حتی اگه شده از دور.

او قدم‌هایش را تندتر کرد. فقط امروز و فردا را فرصت داشت تا به چهره‌ی همه نگاه کند و بفهمد چه کسی امروز به قبرستان رفته بود. حتماً متوجه چیزی می‌شد.

وقتی جین به سالنی قدم گذاشت که برای صرف نهار اعضای استون کرافتدر نظر گرفته شده بود، مارک فلش من به طرف او رفت و گفت: "گردش خیلی جالبی بود. متأسفم که اونو از دست

دادی. متأسفانه موقعی که من در کورن وال زندگی می‌کردم، فقط برای پیاده‌روی به وست پوینت می‌رودم. ولی تو سال آخر خیلی موقعها اینجا بودی، این طور نیست؟ منظورم اینه که یادمیاد چند مقاله راجع به اینجا در روزنامه‌ی مدرسه نوشته بودی."

جین محتاطانه جواب داد: "بله، همین طوره." و ناگهان خاطرات به مغزش هجوم آورد. یکشنبه‌ها بعد از ظهر در بهار، در ترفی پوینت (۸۹) قدم می‌زد و گاهی روی نیمکتی می‌نشست تا بنویسد، روی نیمکتهای بزرگ صورتی رنگ که از طرف بچه‌های سال ۱۹۳۹ وقف پوینت شده بود. او می‌توانست کلماتی را که روی آن حک شده بود، به یاد بیاورد: وقار، انضباط، شجاعت، صداقت، وفاداری. حتی کلمات روی آن نیمکتهای نیز او را به یاد زندگی نکبتبار پدر و مادرش می‌انداخت.

جین دوباره حواسش را متوجه مارک کرد. او داشت می‌گفت: "راهنمای ما جکامرسون اعلام کرده که امروز افتخارات می‌تونن هر جا و با هر کسی که دلشون خواست بشینن، که این ممکنه برای لورا مشکل ایجاد کنه. دقتکردی چطوری زیبایی و جذابیتش رو عرضه می‌کنه؟ دیشب سر میز شام با تهیه‌کننده‌ی تلویزیونی گروه‌همون، گوردون، نمایشنامه‌نویسمون کارتر و همینطور با کم‌دین معروفمون رابی، حسابی لاس می‌زد. توی اتوبوس هم کنار جکامرسون نشسته بود و دائم ازش بهانه می‌گرفت. تصور می‌کنم جک یه نجیب زاده‌ی ملاک شده باشه."

به نظر می‌رسید که این موضوع جین را سرگرم کرده است. گفت: "مارک اینتو هستی که در رفتار نوجوانان تخصص داری. لورا همیشه دنبال کسایی بوده‌که آدمای موفق‌تری بودن. خیال نمی‌کنی خصوصیات اون در بزرگسالی هم ادامه‌ی همون دوره‌هاست؟ و بهر حال باید روی اون

چهار نفر تمرکز کنه، چوندوست پسرهای سابقش، مثل داگ هانور، یا اینجا نیستن یا زنشون بغلدستشونه."

مارک داشت لبخند می‌زد، ولی وقتی جین به چهره‌اش دقیق شد، متوجه‌تغییری در حالت او شد و دید که چشمانش تنگتر شده است. جین در دل

□

گفت: تو هم؟ و ناامیدانه به یاد آورد مارک هم از کسانی است که قبلاً کشته مرده‌ی لورا بوده و شاید الآن هم باشد؟

بهر حال جین می‌خواست فرصتی به دست بیاورد تا با لورا صحبت کند و اگر مارک هم قصد داشت با او باشد، این خیلی خوب می‌شد. بنابراین پیشنهاد کرد:

"بیا بریم پیش لورا بشینیم. من توی مدرسه همیشه همین کارو می‌کردم."

ناگهان صحنه‌ی میز ناهار در استون کرافت بوضوح جلوی چشمانش آمد. اوکاترین و دبرا و سیندی و گلوریا و آلیسون را می‌دید.

و من و لورا.

و من... و لورا...

۱۷

جغد انتظار نداشت خبر ناپدید شدن آن زن در سوری میدوی نیویورک به اینسرعت گزارش شود که در روزنامه‌های شنبه صبح چاپ شود. ولی وقتی عکس آن زن را در تلویزیون دید، بسیار خوشحال شد. قبل و بعد از صبحانه که داشت دستش را می‌شست، به گزارش‌های رادیو و تلویزیون گوش داد. درد دستش در جایی بود که آن سگ دندان‌هایش را در آن فرو برده بود. او این طور تلقی کرد که به دلیل بی‌توجهی تنبیه شده است.

او می‌بایست قبل از نگه داشتن اتومبیلش تا آن زن را به داخل بکشد، به قلاده‌های که در دست او بود، توجه می‌کرد. یکدفعه سر و کله‌ی آن سگ ژرمن‌شپرد پیدا شده و به طرف او پریده بود، و در حالی که می‌غرید، به او حمله کرده بود. خوشبختانه بموقع توانسته بود جک اتومبیل را بردارد. او همیشه‌هنگامی که با این مقاصد بیرون می‌رفت، جک را در صندلی جلویی می‌گذاشت.

حالا جین روبروی او سر میز ناهار نشسته بود و معلوم بود که آن گل رز را بر سر قبر پیدا کرده است. او مطمئن بود جین امیدوار است لورا توجه کرده‌باشد که چه کسی در طول گردش در قبرستان، شاخه گلی در دست داشته و ناگهان ناپدید شده است. ولی جغد نگران نبود، چون لورا اصلاً توجه نکرده بود. حاضر بود سر جانش شرط ببندد. لورا فقط تمام مدت سعی کرده بود بفهمد برای به دست آوردن دل کدام یک از آنان شانس بیشتری دارد. جغد پیروزمندانه فکر کرد: اون الآن دلشکسته و مأیوسه.

وقتی جغد در آن سالها به طور تصادفی از ماجرای لیلی مطلع شده بود، متوجه شده بود که برای تسلط بر دیگران راه‌های زیادی وجود دارد. گاهی خیلی برایش جالب بود که از این

۱۷

قدرتش استفاده کند. بقیه‌ی اوقات فقط صبر می‌کرد. بررسی تصادفی مدارک در اداری مالیات در سه سال پیش، موجب شده بود که بتواند وضعیت مالی لورا را هم بررسی کند. حالا او بر خانگی لورا حق رهن داشت. این مسأله خیلی برایش مهم نبود، ولی از اینکه می‌دید لورا قبل از مرگش برای خانهاش نگران است، احساس خشنودی می‌کرد.

او پیروزمندانه با خود گفت: نظریه‌ی تماس با جین راجع به لی‌لی وقتی به ذهن رسید که تصادفاً با پدر و مادر دختر اون ملاقات کردم. حتی اون موقع هم راجع به کشتن جین مردد بودم. فقط دلم می‌خواست زجرش بدم.

گذاشتن گل بر سنگ قبر رید، تنها از یک نابغه برمی‌آمد. بر سر میز ناهار در تایلر، اضطراب را در چشمان جینی دیده بود. قبل از مسابقه، در مراسم رژی افسران، تصمیم گرفته بود کنار او بنشیند و سپس از او پرسیده بود: "مراسم فوق العاده‌ایه، این طور نیست؟"

"بله. همین طوره."

او می‌دانست که جین در فکر رید تورنتون است. آن گربه‌های جهنمی در حالی که طبل می‌زدند و مارش عزا می‌نواختند، از جلوی تماشاچیان، جایی که آنها نشسته بودند، رد می‌شدند. او فکر کرد: خوب نگاه کن، جینی. بچه‌ی تو آخرین نفر از ردیف دومه.

کمی بعد از اینکه آنان به گلن ریج در کورنوال رسیدند، جین تصمیم گرفت بالورا سوار آسانسور شود و با او به اتاقش برود. او گفت: "لورا، عزیزم، من باید با تو صحبت کنم."

لورا مخالفت کرد. "اوه، جینی، من احتیاج به یه حموم داغ و استراحت دارم. گردش در وست پوینت و مسابقه فوتبال خیلی خوب بود، ولی من زیاد اهلگردشهای بیرون از خونه نیستم. می‌شه بعدا با هم صحبت کنیم؟" جین قاطعانه گفت: "نه. من باید با تو صحبت کنم."

لورا آهی کشید و گفت: "فقط برای اینکه خیلی دوست خوبی هستی." او کلیدپلاستیکی را در قفل وارد کرد. "به تاج محل خوش اومدی."

لورا در را باز کرد و کلید چراغها را زد. لامپهای کنار تخت و روی میز روشنشد و نور کم‌رنگی ایجاد کرد، که با سایه‌ی خورشید که در حال غروب بود، درهم آمیخت.

جین روی لب‌هی تخت نشست و گفت: "لورا، این مسأله واقعا مهمه. تو در یکی از قسمت‌های تور وست پوینت به قبرستان رفتی، این طور نیست؟"

لورا در حالی که دکمه‌های ژاکت ماخلش را که در وست پوینت پوشیده بود، باز می‌کرد، گفت: "آهان. جینی، وقتی در استون کرافت بودیم، تو عادتداستی خیلی به اونجا بری، اما من اولین بار بود که به اون قبرستان می‌رفتم."

خدایا، وقتی تصورش رو کنی که اون همه آدم معروف اونجا مدفون شده‌ن... ژنرال کاستر. من معتقدم فهمیدن اونا در جنگی که اون فرماندهیش رو به

عده داشته، چه گندی زده، ولی الان می‌گم خوش به حال زنش. همه خیال می‌کنن اون قهرمان بوده. وقتی امروز سر قبرش وایساده بودم، یاد چیزهای افتادم که تو سالها پیش به من گفته بودی، اینکه سرخپوستها کاستر رو رئیس‌مو زرد صدا می‌زنن. تو همیشه این جور مسایل رو خیلی خوب می‌فهمیدی."

"لورا، امروز همه برای گردش به قبرستان اومدن؟"

"همهی اونایی که در اتوبوس بودن، اومدن. بعضی از اونا که بچه‌هاشون رو آورده بودن، با ماشین خودشون اومدن و یه جورایی برای خودشون گردش می‌کردن، منظورم اینه که برای خودشون چرخ می‌زدن. وقتی بچه بودی، دلت می‌خواست سنگ قبرها رو ببینی؟" لورا ژاکتاش را در کمد آویزان کرد. "جینی، من خیلی دوستت دارم، ولی الآن باید استراحت کنم. تو هم همین طور. امشب شب بزرگی برای ماست. ما امشب اون مدالها یا لوحها یا هر چیز دیگهای رو که اسمش هست، می‌گیریم. تو که خیال نمی‌کنی ما رو مجبور کنسرودهای مدرسه رو بخونیم. نه؟"

جین بلند شد و دستهایش را روی شانهای لورا گذاشت: "لورا این موضوع خیلی مهمه. تو در اتوبوس کسی رو دیدی که یه شاخه رز دستش باشه، یا کسی که یه گل رز به قبرستان آورده باشه؟"

"یک گل رز؟ نه، البته که نه. یعنی من کسانی رو دیدم که بر سر قبرها گل می‌ذاشتن، ولی هیچ کدوم جزو گروه ما نبود. چه کسی در گروه ما ممکنه آشنایی در اونجا داشته باشه که براش گل بیره؟"

جین فکر کرد: می‌بایست خودم می‌دونستم لورا به کسی که براش مهم نباشه، توجه نمی‌کنه. و سپس گفت: "خیلی خوب، من دیگه میرم. چه ساعتی باید پایین باشیم؟" "کوکتل در ساعت هفت، شام ساعت هشت، ساعت ده هم مدالها رو می‌گیریم. فردا هم به مراسم یادبود آلیسون میریم. و بعد در استون کرافت‌هاار می‌خوریم."

"لورا، تو یه راست برمی‌گردی کالیفرنیا؟"

لورا ناگهان جین را بغل کرد. "برنامه‌های من هنوز مشخص نیست. ولی باید بگم برنامه‌ی بهتری دارم. می‌بینمت، عزیزم."

وقتی در پشت سر جین بسته شد، لورا ساک لباسهایش را از کمد بیرون آورد.

دقیقا بعد از تمام شدن شام، آنها با هم فرار می‌کردند. او به لورا گفته بود:

"من به اندازه‌ی کافی در هتل مونده‌م، لورا. یه ساک برای امشب آماده کن. من اونو قبل از شام میذارم توی ماشین. ولی به هیچ کس چیزی نگو. به کسی ربطی نداره که ما امشب رو کجا می‌گذرونیم. ما انقدر به خودمون خوش می‌گذرونیم که خوشیهای بیست سال پیش رو فراموش کنی."

لورا همان طور که داشت ژاکت کشمیرش را در ساک می‌گذاشت، با خودش بلخندی زد. و من به اون گفتم که می‌خوام حتما در مراسم یادبود آلیسون شرکت کنم، ولی اگه برای نهار نرم، اشکالی نداره.

سپس لورا اخمی کرد. او گفته بود: "من تصور از دست دادن مراسم یادبود رو هم نمی‌کنم." و البته منظور اون این بود که ما با هم در اونجا خواهیم بود.

۱۹

۱۹

ساعت سه بعدازظهر، سام دیگان از تماس آلیس سامرز غافلگیر شد. آلیساز او پرسید: "سام، اتفاقا امروز بعدازظهر وقت داری به مهمونی شامکراوات سیاه بیای؟"

سام خیلی تعجب کرده بود و مکث کرد.

آلیس عذرخواهانه گفت: "من متوجه هستم که این موضوع زیاد برای تو اهمیتی نداره."

"نه، اصلاً. جواب من مثبته. من کاملاً آزادم و یه دست لباس رسمی هم دارم که توی کمد

آویزونه و کاملاً تمیز و اتو کشیده."

"امشب در بیستمین گردهمایی استون کرافت جشنی به افتخار بعضی از فارغالتحصیلان برگزار می‌شه. از مردم شهر خواسته شده برای شام صندلی بخرن. همیشه نوعی اعانهس، چون می‌خوان امکانات جدیدتری به استونکرافت اضافه کنن. من نمی‌خواستم برم، ولی در بین افتخارات اونا کسی هست که دلم می‌خواد ملاقاتش کنی. اسمش جین شریدانه. ما قبلاً همسایه‌ی دیوار به دیوار بودیم و من خیلی از اون خوشم میاد. اون یه مشکل جدی داره و محتاج تو صیبه‌های توئه. اول می‌خواستم از تو خواهش کنم فردا به اینجا سری بزنی و راجع به این مسأله باهش صحبت کنی، ولی بعد فکر کردم خیلی قشنگتره که وقتی اون مدالش رو دریافت می‌کنه، ما اونجا باشیم و..."

سام فهمیده بود که دعوت آلیس سامرز ناگهانی بوده و الآن او نه تنها شرمند شده است، بلکه از دعوتش هم پشیمان است.

سام مصرانه گفت: "آلیس، من خیلی خوشحال می‌شم که همراه تو بیام." ولی او به آلیس نگفت که تا ساعت چهار و نیم صبح در مورد پرونده‌ی هلنولان کار می‌کرده و تازه به خانه برگشته و قصد داشته زود به رختخواب برود. با خود گفت: یه چرت کوتاه یکی دو ساعته منو سر حال می‌کنه. و به آلیس گفت: "می‌خواستم فردا بهات سری بزنم."

آلیس منظور او را فهمید. "خودمم یه جورایی منتظرت بودم. اگه بتونی ساعت هفت بیای اینجا، یه نوشیدنی هم بهات میدم و بعدش با هم میریم هتل."

"باشه، قرارمون گذاشته شد. می‌بینمت، آلیس." سام گوشی تلفن را گذاشت و با معصومیت تمام متوجه شد که از دعوت آلیس خیلی خوشحال شده‌است. سپس به یاد علت این دعوت افتاد و فکر کرد: جین شریدان، دوست آلیس، چه مشکلی ممکنه داشته باشه. ولی هر قدر هم که

مهم باشه، قابلمقایسه با حادثهای نیست که امروز صبح برای هلن ولان افتاد که سگش روبرای گردش بیرون برده بود.

۲

۲-

گوردون آموری پرسید: "جشن باشکوهیه، نه، جین؟"

گوردن در سمت راست در ردیف دوم سالن نشسته بود، جایی که برای افتخارات آنجا تدارک دیده شده بود. در ردیف پایین آنها اعضای مجلس منطقه، شهردار کورنوال هادسن، برگزارکنندگان مراسم شام، مدیر استونکرافت و بقیه امنای شهر نشسته بودند و رضایتمندانه به سالن پر از جمعیت می‌نگریستند.

جین حرف او را تأیید کرد. "بله، درسته."

"آیا پدر و مادرت رو هم به این جشن بزرگ دعوت کردی؟"

اگر گوردون این سؤال را با لحنی کنایه‌آمیز کرده بود، جین عصبانی می‌شد، ولی لحن طنزآمیز او باعث شد جین بنرمی پاسخ دهد. "نه، تو چطور؟"

"البته که نه. به نظرم تو هم متوجه شده باشی که حتی یکی از ماها پدر و مادر عزیز و

دلسوزمون رو همراه خودمون نیاوردیم!"

جین گفت: "تا جایی که من می‌دونم، پدر و مادر بیشتر ماها از اینجا رفتن. پدر و مادر من که

همون تابستانی که من فارغالتحصیل شدم از اینجا رفتن. شاید خودت بدونی که اونا همون

موقع طلاق گرفتن."

"پدر و مادر من همین طور. وقتی هر شش نفرمون رو در نظر می‌گیرم که مثلاً به عنوان افتخار فارغالتحصیلان استون کرافت اینجا نشستیم، م‌ی‌بینم بینما فقط لورا بوده که از دورانی که در اینجا گذرونده، لذت برده. گمان می‌کنمتو هم در اون موقع خیلی غمگین بودی، همون طور که من بودم، و همونطور که رابی و مارک و کارتر بودن. رابی یه شاگرد بی‌علاقه از خانواده‌ی روشنفکر بود و همیشه اونو تهدید می‌کردن که نکنه بورسش رو برای استونکرافت از دست بده. شوخی و طنز وسیله و سلاحی برای واکنش اون شده بود. پدر و مادر مارک هم سعی می‌کردن به همه بفهمونن که آرزو می‌کردن برادر مارک زنده می‌موند و مارک به جای اون مرده بود. واکنش اونم این بود که روانپزشک متخصص بحرانهای بلوغ نوجوانان بشه. به نظر من اون داره نوجوونی درون خودش رو تربیت می‌کنه!"

جین با خود گفت: دکترها اول خودشون رو درمان می‌کنن. و فکر کرد که شاید گوردون حق داشته باشد.

گوردون ادامه داد: "هاوی، یا کارتر که دلش می‌خواد حتما اونو به این اسم صدا بزنن، پدری داشت که همیشه اون و مادرش رو کتک می‌زد، تا می‌تونست به‌خونه نمی‌رفت و همیشه اونو در حالی که مشغول دید زدن از پنجره‌های مردم بود، غافلگیر می‌کردن. خیال می‌کنی اونجا چی کار می‌کرد؟ فقط می‌خواست ببینه زندگی معمولی چطوریه؟ خیال نمی‌کنی به همین دلیله که نمایش‌هاش خیلی سیاهه؟"

جین تصمیم گرفت در این مورد از آنان حمایت کند و به آرامی گفت: "حالا فقط من و تو موندیم!"

گوردون گفت: "مادر من به زن خونهدار شلخته بود. شاید هنوز یادت باشه کهوقتی خونهمون آتیش گرفت، مردم به مسخره می‌گفتن این تنها راهی بود که می‌شد خونهی ما رو کاملاً تمیز کرد. من الآن سه تا خونه دارم و اقرار می‌کنم بهدلیل عقدهای که از اون زمان دارم، دلم می‌خواد خونهم تمیز باشه و دلیلناموفق بودن ازدواجم هم همین بود. پس این مشکلات به گذشتهها برمی‌گرده."

"پدر و مادر منم دائماً در حال دعوا و جار و جنجال بودن. این چیزی نیست کهراجع به من به خاطر میاری، گوردون؟" جین دقیقاً می‌دانست که او الآن در چهفکری است.

"من یادم میاد بچهها چطوری آزار روحی می‌دیدن. بجز لورا که همیشه دختر موطلائی کلاس ما بود، من و تو و کارتر و رابی و مارک در اون دوران خیلی‌سختی کشیدیم و قطعاً به پدر و مادرمون احتیاج نداشتیم که همه همه چی روبرامون سخ تتر کنن. ولی همهی اونا به نحوی این کارو کردن. ببین، جین، منوواقعاً می‌خواستم تغییر کنم، حتی به صورت کاملاً جدید برای خودم ساختم، ولی وقتی در کاری کم میارم، یهو بیدار می‌شم و می‌بینم هنوز همون گوردی‌مشمئزکننده و دست و پا چلفتی هستم که همه از مسخره کردنش لذت می‌بردن. تو برای خودت در محافل دانشگاهی اسم و رسمی داری و کتابی‌نوشتی که نه تنها منتقدان اونو تحسین کردن، بلکه پرفروشترین کتاب همشده. ولی تو واقعاً در درونت چطور آدمی هستی؟"

جین فکر کرد: واقعاً کی هستم؟ من هنوز در درونم کسی هستم که نیازبیرونی دارم.

او از جواب دادن خلاص شد، چون گوردون لبخندی پسرانه زد و گفت: "نباید سر میز شام انقدر فیلسوفانه صحبت کنیم. شاید وقتی اون مدال رو بنزازنگردنم، احساس دیگهای داشته باشم. نظر تو چیه، لورا؟"

او رویش را به لورا کرد و جین هم به طرف جک امرسون که در طرف راست او نشسته بود، چرخید.

جک گفت: "به نظر میاد که بحث داغی با گوردون داری."

جین از حالت چهره‌ی او متوجه کنجکاو‌ی شدیدش شد. آخرین کاری که دلش می‌خواست بکند این بود که بحثش را با گوردون با او ادامه دهد، و از سر بی‌اعتنایی گفت: "ما فقط داشتیم راجع به اینکه چطوری بزرگ شدیم، بحث می‌کردیم."

جین فکر کرد: من خیلی از خودم نامطمئن بودم، خیلی لاغر و زشت بودم و موهام روشن بود و همیشه منتظر بودم پدر و مادرم دوباره شروع به فحش دادن به همدیگه می‌کنن. وقتی اونا می‌گفتن تنها دلیلی که باعث شده با هم‌زندگی کنن وجود منه، خیلی احساس گناه می‌کردم و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که زودتر بزرگ بشم و تا جایی که امکان داره از اونجا دور بشم، و اینکارو هم کردم.

جک از صمیم قلب گفت: "کورن وال محل فوق العاده‌ای برای بزرگ شدن بود. هیچ وقت نتونستم بفهمم که چرا هیچ‌کدوم از شما اینجا نموندین، یا دست کم حالا که آدمای موفق هستین، اینجا به خونه برای خودتون نخریدین. جینی، اگه اتفاقی خواستی خونهای بخری، من ملکی دارم که به تو قول میدم مثلجواهره."

جین با به یاد آوردن سخنان آلیس سامرز که به او گفته بود شایع شده حکامرسون مالک جدید خانهای قبلی آلیس است، پرسید: "توی همون محله‌ی قدیمی ماست؟"

جک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: "نه. من راجع به خونهای صحبت می‌کنم که کنار آبشار قرار داره. کی می‌تونم تو رو ببرم و اونجا رو نشونتبدم؟"

جین فکر کرد: هرگز. من دیگه هیچ وقت اینجا زندگی نخواهم کرد. من فقط می‌خوام از اینجا فرار کنم. با این همه اول می‌خوام بفهمم کی داره راجع به لی‌لی با من تماس می‌گیره. این فقط یه حدسه، ولی می‌تونم سر زندگیم شرط‌بندم که اون آدم در این سالن نشسته. دلم می‌خواد این شام زودتر تموم بشه تا من بتونم آلیس و کارگاهی رو که امشب همراه خودش آورده، ملاقات کنم. من باید باور کنم که اون می‌تونه به من کمک کنه تا لی‌لی رو پیدا کنم و اونو از خطری که تهدیدش می‌کنه، نجات بدم و وقتی مطمئن شدم اون سلامت و خوشحاله، می‌تونم دوباره به دنیای واقعی برگردم. این بیست و چهار ساعتی که اینجا بودم، باعث شده متوجه بشم که چه خوب، چه بد، به هر جا کهرسیدم، صدقه سر زندگیم در اینجا بوده و باید یه طوری سعی کنم که با اونکنار پیام.

او رو به جک امرسون کرد و گفت: "اوه، خیال نمی‌کنم دنبال خونهای در کورنوال باشم!"

جک چشمکی زد و گفت: "جینی، شاید الان نخوای، ولی من مطمئنم بزودی یه‌خونه اینجا برات

پیدا می‌کنم. در واقع در این مورد مطمئنم." ۲۱

هنگامی که اسم لورا خوانده می‌شد، جغد از سر تمسخر با خود گفت: در اینجور مراسم معمولاً اسم افتخارات رو به ترتیب کم اهمیتترین اعلام می‌کنن! ولورا اولین کسی بود که مدالش را از دست رئیس استون کرافت و شهردار کورن وال دریافت کرد.

چمدان لباس و یک ساک کوچک لورا در اتومبیل او بود. او آنها را از راهروی پشتی پایین برده و خارج از محوطه‌ی ورودی در صندوق عقب پنهان کرده‌بود، بی‌آنکه کسی او را ببیند. برای احتیاط چراغ محوطه‌ی ورودی را شکسته و یک کلاه و کاپشن پوشیده بود که اگر کسی او را حتی از دور ببیند، او را بامستخدامان یونیفورمپوش هتل اشتباه بگیرد.

لورا مثل همیشه زیبا بود. او یک لباس شب طلایی پوشیده بود و وقتی به اونگاه می‌کردی، حتی در تصور هم نمی‌گنجید. آرایش او بی‌نقص بود. گردنبندی‌الماس که احتمالاً بدل ولی خیلی زیبا بود، به گردن داشت و گوشواره‌های‌الماس به گوشه‌هایش بود که امکان داشت اصل باشند، و احتمالاً آنها آخرینجواهراتی بودند که شوهر دومش به او داده بود. کمی استعداد به همراه قیافه‌ی جذاب، به لورا کمک کرده بود برای چند دقیقه‌های گل سر سبد مجلساًنان باشد. در حقیقت او شخصیت جذابی داشت، البته اگر با مهملاتش گوشه‌یگران را کر نمی‌کرد.

حالا او داشت از شهردار و از رئیس استون کرافت و مهمانان ضیافت شامتشکر می‌کرد، که ناگهان احساساتش فوران کرد و گفت: "کورنوال هادسنمکان فوق العاده‌ای برای دوران جوانی بود و چهار سالی که من در استونکرافت بودم، قشنگترین و بهترین سالهای زندگی من بود."

جغد با هیجانی وصفناپذیر تصور کرد که آنها به آن خانه رسیده‌اند و وقتی او در را ببندد و لورا بفهمد در تله افتاده است، او وحشت را در چشمانش مشاهده خواهد کرد.

آنها داشتند برای سخنرانی لورا کف می‌زدند و شهردار اسم نفر بعدی افتخارات را اعلام می‌کرد.

سرانجام برنامه تمام شد و آنها می‌توانستند بلند شوند و بروند. او احساس کرد که لورا دارد نگاهش می‌کند، ولی نگاههایشان با هم تلاقی نکرد. با هم قرار گذاشته بودند که برای مدتی کوتاه در آنجا پرسه بزنند و بعد که همه با هم خداحافظی کردند، جداگانه به اتاقهایشان بروند و سپس لورا در اتومبیل به او پیوندد.

بقیه افراد صبح با هتل تسویه حساب می‌کردند و برای شرکت در مراسمیادبود آلیسون بر سر قبرش می‌رفتند و در آخر هم ناهار خداحافظی را با هم می‌خوردند. ناپدید شدن لورا در آن موقع به چشم نمی‌آمد و همه خیال می‌کردند او از این گردهمایی خسته شده و صبح زود به خانهاش برگشته است.

جین گفت: "گمان می‌کنم دیگه تبریکات تموم شد." او دستش را کمی بالاتر از میچ دست جغد گذاشت. جین عمیقترین و دردناکترین جایی را که آن سگ گاز گرفته بود، لمس کرد. جغد احساس کرد جریان خونی از ناحیهی زخم، کتشرانمناک کرد و آستین لباس شب جین هم با آن در تماس است.

او با تلاش فراوان توانست هیچ عکسالعملی در مقابل دردی که در دستش احساس می‌کرد، نشان ندهد. مسلماً جین متوجه نشد که چه اتفاقی افتاد و برگشت تا به زوجی شصت ساله که در حال آمدن به طرف او بودند، خوشامد بگوید.

ناگهان جغد به یاد خونی افتاد که وقتی آن سگ او را گاز گرفت، بر روی زمین ریخت. دی.ان.ا. این مسأله او را نگران می‌کرد، چون این اولین باری بود که او اثری فیزیکی از خود به جای می‌گذاشت، البته بجز علامت مخصوص خودش، که در طی این سالها همه آن را نادیده گرفته بودند. از یک طرف او از نادانی آنان ناامید شده بود ولی از طرف دیگر، خوشحال بود. اگر مرگ تمام آنزهایی که به دست او کشته شده بودند به پرونده‌ی او پیوست می‌شد، ادامهی کار برایش مشکل می‌شد، البته اگر می‌خواست بعد از لورا و جین به کارش ادامه دهد. حتی اگر جین متوجه آن لکه‌ی خون می‌شد، هیچ وقت نمی‌فهمید از کجا آمده و چگونه به لباس او مالیده شده است. علاوه بر آن، هیچ کار آگاهی، حتی شرلوک هلمز هم نمی‌توانست بین لکه‌ی خونی که روی آستین یکی از افتخارات آکادمی استون کرافت بود و خونی که سی کیلومتر آن طرفتر روی زمین پیدا شده بود، ارتباطی برقرار کند.

جغد در حالی که سعی می‌کرد این افکار احمقانه را از خود دور کند، فکر کرد:

هرگز، حتی در طول میلیونها سال.

۲۲

۲۲

از همان لحظهای که جین با سام دیگان ملاقات کرد، متوجه شد چرا آلیس اینقدر از او تعریف می‌کند. جین از قیافهی او خوشش آمد. چهرهای قوی و مصمم با چشمانی شفاف به رنگ آبی تیره داشت. همچنین از لبخند گرم و دستان قوی دیگان که دستانش را بگرمی فشرده بود، خوشش آمد.

جین به آرامی گفت: "یه چیز دیگه هم هست، آلیس. من خیلی برای لی‌لی‌نگرانم و می‌ترسم. حتی سر میز شام آرام و قرار نداشتم و برام خیلی سخت بود که براحتی با دیگران گپ بزنم در حالی که نمی‌دونم چه بلایی سر اوناومده."

قبل از اینکه آلیس بتواند به او جواب دهد، جین احساس کرد کسی آستینش را می‌کشد و در همان حال صدایی ذوقزده فریاد زد: "جین شریدان، چقدر ازدیدنت خوشحالم! تو وقتی سیزده ساله بودی، از بچه‌های من نگهداری می‌کردی."

جین سعی کرد لبخندی بزند. "اوه، خانم رودین (۹۰). خیلی از دیدنتون خوشحالم."

سام گفت: "جین، مردم دلشون می‌خواد با تو صحبت کنن. من و آلیس میریم سر میزی در سالن کوکتل پارتی می‌شینیم. تو هر وقت تونستی بیا و به ماملحق شو."

پانزده دقیقه طول کشید تا جین توانست از دست مردم بومی آنجا که در مهمانی شام شرکت کرده بودند، فرار کند. آنان دوران رشد جین را به خاطر می‌آوردند و کتابهای او را خوانده بودند و می‌خواستند راجع به آنها با او صحبت‌کنند. ولی سرانجام او توانست با آلیس و سام در گوشه‌های بر سر یک میز بنشیند بی‌آنکه کسی صدایشان را بشنود. درحالی‌که جرعه شامپاینی را می‌نوشیدند که سام آن را سفارش داده بود، جین همه چیز را در مورد آن گل و یادداشتی که در قبرستان پیدا کرده بود، برای آنها تعریف کرد. او با حالتی عصبی گفت: "مدت زیادی از گذاشتن اون گل در اونجا نگذشته بوده. بهاحتمال زیاد توسط یکی از افراد گروه گردهمایی گذاشته شده که می‌دونستهمن به وست پوینت میرم و حتما سر قبر رید هم خواهم رفت. ولی چرا داره این بازیها رو با من می‌کنه؟ این تهدیدهای مرموز برای چیه؟ چرا بنا به دلیلی جلو نیاد تا با من در تماس باشه؟"

"می‌تونم همین الان با تو در تماس باشم." مارک فلش من بود که با لحن مطبوعی از او سؤال کرد. او در کنار صندلی خالی ایستاده بود و لیوانی در دست داشت. سپس گفت: "داشتم دنبالت می‌گشتم، جین، تا با هم مشروب بخوریم. هر چی گشتم پیدات نکردم، تا اینکه اینجا دیدم." مارک چهره‌های مردد سر میز را دید و خودش هم تأیید کرد که چنین انتظاری داشته است. او کاملاً می‌دانست آنها بر سر موضوع مهمی با هم بحث می‌کنند، ولی دلش می‌خواست بفهمد که جین با چه کسانی و بر سر چه موضوعی بحث می‌کند.

جین در حالی که سعی می‌کرد از او استقبال کند، گفت: "البته، بیا پیش ما بشین." و در حالی که او را به سام و آلیس معرفی می‌کرد، با خود گفت: اونقدر از حرفهای ما رو شنیده؟

سام گفت: "مارک فلشمن، دکتر مارک فلشمن. من برنامه‌های شما رو دیدمو واقعا از دیدن اونا لذت بردم. شما واقعا توصیه‌های خوبی می‌کنین. بخصوص من از نحوه برخورد شما با نوجوانان لذت می‌برم. وقتی اونا مهمون شما هستن، به شیوه خودتون اجازه میدین احساساتشون رو ابراز و خودشون رو تخلیه کنن، و توصیه‌های قابل قبولی از شما می‌شنون و متوجه می‌شن که تنهانیستن و مشکلاتشون انقدرها هم که خیال می‌کردن، بغرنج نبوده."

جین به صورت مارک فلشمن نگاه کرد که با این سخنان تحسیناً میز و صمیمانه‌ی سام دیگان، لبخندی رضایتبخش بر آن نمایان شد. جین در دلگفت: اما اون مثل بچه ساکت بود و همیشه هم خیلی خجالتی. حتی تصورش رو نمی‌کردم اون یه شخصیت برجسته‌ی تلویزیونی بشه.

یعنی حق با گوردون بود که می‌گفت مارک به علت مشکلاتی که بعد از مرگ برادرش داشت ورنیز شک متخصص بحرانهای دوران بلوغ شده؟

آلیس سامرز پرسید: "مارک، می‌دونم که تو اینجا بزرگ شدی. هنوز توی این شهر خونوادهای داری؟"

"آره. پدرم. اون هیچوقت از اون خونهی قدیمی نقل مکان نکرد. الان بازنشسته شده و من متوجه شده‌م که خیلی میره سفر."

جین تعجب کرد. "من و گوردون سر شام راجع به این حقیقت صحبت می‌کردیم که هیچ‌کدوم از ما دیگه اینجا هیچ ریشه‌های نداریم."

مارک به آرامی گفت: "منم دیگه اینجا ریشه‌های ندارم، جین. من سالهاست که دیگه با پدرم تماسی ندارم. با اینکه اون حتما در مورد این مراسم از مردم شنیده و می‌دونه که من به عنوان یکی از افتخارات مدرسه در اینجا حضور دارم، هیچ خبری ازش نشده."

او متوجه تلخی لحن خودش شد و از این بابت خجالت کشید. از خود پرسید چه چیزی باعث شد تا او درد دلش را برای دو نفر که کاملاً غریبه بودند و جینش‌ریدان بازگو کند. قرار بود او شنونده باشد. در تلویزیون او را این گونه توصیف کرده بودند: دکتر مارک فلشمن، دراز و لاغر، خوش مشرب، بذله‌گو و با تدبیر.

آلیس با لحنی ملایم گفت: "شاید پدرت به خارج شهر رفته."

مارک شانهای بالا انداخت، لبخندی زد و گفت: "در این صورت داره برق زیادی مصرف

می‌کنه، چون دیشب دیدم که چراغهای خونه روشن بود. منو ببخشین. نمی‌خواستم

عقدهامو پیش شما خالی کنم. صرفاً به این دلیل مزاحمتونشدم که به جین بابت سخنرانی خوبش در روی صحنه تبریک بگم. اون خیلی طبیعی و شیرین صحبت کرد و ما شانس آوردیم که اونو در میان افتخارات بی‌ارزش خودمون داشتیم."

آلیس سامرز از صمیم قلب گفت: "تو هم مثل جین فوقالعاده بودی. به نظر من، رابی برنت کاملاً جایی دیگه سیر می‌کرد و گوردون آموری و کارتراستوارت هم خیلی تلخ و خشن به نظر می‌رسیدن، اما اگه می‌خوای به جینتبریک بگی، حتما اینو هم بهاش بگو که خیلی خوشگل شده."

جین متوجه شد که از تحسین و تعریف مارک خیلی لذت برده است، با اینحال گفت: "من جدا شک دارم که با وجود لورا در اون بالا، کسی به من توجه کرده باشه."

مارک در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: "من مطمئنم که همه به تو توجه داشتن و تأیید کردن که تو خیلی دوست داشتنی شده‌ای. در ضمن می‌خواستم بهات بگم از دوباره دیدنت خیلی خوشحالم، جینی، چون فردا ممکنه نتونم ببینمت. من به مراسم آلیسون میرم، ولی مطمئن نیستم بتونم برای ناهار بمونم."

او به آلیس سامرز لبخند زد و دستش را به طرف سام ریگان دراز کرد. "خیلی از ملاقاتتون لذت بردم. منو ببخشین. الان زوجی رو دیدم که می‌خواوم الانازشون خداحافظی کنم، چون ممکنه فردا صبح اونا رو نبینم." سپس با قدمهای بلند عرض سالن را طی کرد. آلیس سامرز مشتاقانه گفت: "اون خیلی خوشتیپه و کاملاً مشخصه از تو خیلی خوشش اومده، جین."

سام ریگان فکر کرد: ولی شاید این تنها دلیلی نبود که اومد سراغ ما. اون از بار به ما نگاه می‌کرد و می‌خواست بفهمه ما داریم راجع به چی با هم صحبت می‌کنیم. نمی‌دونم چرا این مسأله انقدر براش مهم بود.

جغد کمکم داشت از قفس آزاد می‌شد. او داشت از آن جدا می‌شد. هر وقت قرار بود از دست آن قفس خلاص شود، چنین احساسی پیدا می‌کرد. آن شخصیت مهربان و ملایمی که در بعضی شرایط از خود نشان می‌داد، کمکم داشت محو می‌شد. او خودش را می‌دید که لبخند می‌زند، بذله‌گویی می‌کند و بوسه‌ی زنان گروه گردهمایی را بر گونه‌هایش با آغوش باز می‌پذیرد.

بعد از مدتی او فرار کرد. بیست دقیقه بعد، هنگامی که در اتومبیل نشسته بود و انتظار لورا را می‌کشید، پره‌های نرم و مخملین خود را دوباره احساس کرد. اولورا را در حال بیرون آمدن دید که سعی می‌کرد مراقب همه جا باشد و باکسی برخورد نکند. لورا حتی از خودش ذکاوت نشان داده و یک بارانی بلندروی لباس شبش پوشیده بود.

پس از مدتی او کنار اتومبیل بود. در را باز کرد و به داخل خزید و در حالی که می‌خندید،

گفت: "عزیزم، منو بیریه جای دور. به نظرت هیجانانگیز نیست؟" ۲۴

جیک پرکینز تا دیر وقت بیدار ماند تا گزارشی در مورد مهمانی آن شب برای روزنامه‌ی فرهنگستان استون کرافت بنویسد. خانه‌ی او در کناره‌ی رودخانه‌ی بنک قرار داشت و منظره‌هایش نمایی از شهر هادسن بود. این منظره خیلی برای او ارزش داشت، مثل چیزهای نادر دیگری که در این دنیا برایش ارزشمند بود. او در شانزده سالگی احساس می‌کرد به نحوی فیلسوف شده‌است، همان طور که تصور می‌کرد نویسنده‌ی خوب و بسیار کنج‌کاو در مسایلو رفتارهای انسانی است. برای یک لحظه عمیقا به فکر فرو رفت و نتیجه‌گرفت که بالا و پایین رفتن آب رودخانه نمادی از عواطف و رفتارهای انسانی است. دلش می‌خواست داستانهایش همین قدر عمیق باشد.

البته می‌دانست مقالهای که خیال داشت در روزنامه بنویسد، به هیچ وجه مورد تأیید آقای هلند (۹۱)، بازرس مسؤل سانسور روزنامه قرار نخواهد گرفت، ولی برای خاطر دل خودش مقالهای را نوشت که آرزو می‌کرد امکانش بود قبل از اینکه مجبور شود مقاله دیگری تحویل دهد، چاپ شود:

سالن کهنه و خفهی هتل گلن ریج با پرچمهای آبی و سفید استون کرافتروشن شده بود. غذا همان طور که انتظار می‌رفت، افتضاح بود؛ ابتدا چیزی کهبه آن می‌گفتند غذای دریایی، همراه با کوکتل سرو شد. بعد از آن فیله همراه با سبزمینی برشته که کمی هم سرد شده بود، همراه با گوجه فرنگی کبابشده که می‌توانستی از آن به عنوان سلاح کشنده استفاده کنی، و دانههای بادام پلاسیده و بستنی آب شده همراه با سس شکلات، میز شام پر بار آشپزرا کامل کرد.

مردم شهر با گفتن تبریک به فارغالتحصیلان از این مراسم پشتیبانی می‌کردند؛ تمام کسانی که روزی در کورن وال ساکن بودند. گفته می‌شود جک امرسون، مسؤل و نیروی اصلی این گردهمایی، هدفی بغیر از جمع کردن و دیدنهمکلاسهایش داشته است. این میهمانی همچنین وسیلهای برای پیشبرد پروژههای ساختمانی در استون کرافت بوده است. قرار بود بخشی جدید درزمینی که اکنون متعلق به امرسون است، بنا شود و به استون کرافت اضافهشود، و طبق قرارداد تأیید شده قرار بود تمام پول آن به جیب جک امرسونبرود. تمام شش نفری که از افتخارات استون کرافت بودند، با هم در ردیفجلو نشسته بودند، همچنین شهردار والتر کارلسون (۹۲)، آلفرد داوونز رئیساستون کرافت (۹۳)، و بقیهی امانا...

جیک فکر کرد که آوردن اسامی آنان در این قسمت از داستان هیچ لزومی ندارد.

لورا ویلکاکس اولین نفری بود که مدال زاج سفید را دریافت کرد. لباسلایی و خی ره کنندهی او باعث شده بود تا بیشتر مردان فقط لباس او را ارزیابی کنند و بیشتر آنان متوجه نشدند که لورا چه چرندیاتی گفت. او مطالبی در این مورد گفت که چقدر در این شهر خوشبخت بوده است. از آنجاکه او بعد از فارغالتحصیلی دیگر به اینجا بازنگشته بود و چون هیچ کس نمی‌توانست خانم ویلکاکس فریبنده را تصور کند که در خیابانهای اصلی پرسه‌بزند یا سراغ یک مرکز تتو برود که اخیراً یکی از آنها در مرکز خرید این شهر باز شده است، سخنرانیهای او فقط با تشویق مؤدبانهی مردم و چند سوتهمراه شد.

دکتر مارک فلشمن روانپزشک که حالا شخصیتی تلویزیونی است، نطقی کوتاه ولی موفقیت‌آمیز ایراد کرد و به پدران و مادران و معلمان اخطار کرد که بچه‌ها را از جنبهی اخلاقی تربیت کنند. او گفت زندگی خوشحال می‌شود بچه‌ها را بر زمین بزند و این وظیفهی آنان است که حتی وقتی فرزندان‌شان را محدود می‌کنند، طوری باشد که احساسی خوشایند به آنها دست دهد.

کارتر استوارت نمایشنامه‌نویس یک سخنرانی دو مرحله‌ای کرد و در آن گفتکه مردم شهر و شاگردانی که الگویی برای نمایشنامه‌های او بوده‌اند، همانکون در مهمانی حضور دارند. او همچنین گفت که پدرش برعکس پدر مارک فلشمن به روشهای قدیمی معتقد بوده و همیشه می‌گفته که اگر ترکه و چوب را از بچه جدا کنیم، بچه لوس بار می‌آید.

سپس او از خدا تشکر کرد که چنین پدر و مادری به او داده که باعث شدندگاهی سیاه به زندگی داشته باشد و این مسأله در زندگی‌اش خیلی به او کمک کرده است. سخنان استوارت با خندهای عصبی مردم و کفزدنهای پراکنده‌ی آنها مواجه شده بود.

رابی برنت کم‌دین با تقلید از معلمانی که همیشه آنها را تهدید به رد شدن می‌کردند، جمعیت را متعجب کرد. یکی از این معلمان که در آنجا حاضر بود، لبخندی زد و به قیافه‌ی قدرناشناسانه‌ی رابی که ادای او را خیلی خوب تقلید می‌کرد و صدای او را در آورد، نگاه می‌کرد. وقتی برنت با مسخرگی صدای بم و بلند و خنده‌های ریز و عصبی خانم الا بندر (۹۴) را که سرسختترین معلم ریاضیات بود، تقلید می‌کرد، تمام سالن به هم ریخت و چیزی نمانده بود اشک‌های خانم بندر سرازیر شود.

رابی در آخر نتیجه‌گیری کرد: "من آخرین و خنگترین فرد خانوادگی برنت بودم. شما هیچ وقت نگذاشتید آن را فراموش کنم. سلاح من همیشه مسخرگی بوده و بابت آن از شما متشکرم."

سپس او دقیقاً همان طور که رئیس داوونز پلک می‌زند و لبانش را به هم می‌فشارد، پلک زد و لبانش را بر هم فشارد و به او یک دلار به عنوان صدقه‌برای تأسیس ساختمان جدید داد. سپس در حالی که نفس تماشاگران را بند آورده بود، فریاد زد که این فقط شوخی بود و چکی به مبلغ ده هزار دلار را در هوا تکان داد و آن را با احترام تقدیم او کرد.

بعضی از تماشاگران تصور می‌کردند که او به گونه‌های تفرقه‌افکن خیلی بامزه‌است، بقیه، مثل دکتر جین شریدان، از مسخره بازیهای برنت مضطرب شده بودند. جین بعد از جایی شنید که در بارهاش می‌گفتند او عقیده دارد شوخی نباید ظالمانه باشد.

گوردون آموری، سلطان کانالهای تلویزیونی، در سخنرانیهایش گفت: "من هیچ وقت در استون کرافت نتوانستم عضو هیچ تیمی بشوم. شما نمی‌توانید تصور کنید من چقدر آرزو می‌کردم فرصتی به دست آورم تا ورزشکاری ماهر شوم، که این ضربالمثل قدیمی را اثبات می‌کند که

می‌گویند حواست به آنچه‌آرزو می‌کنی باشد، امکان دارد آن را به دست بیاوری. در عوض یک معتاد بهتلویزیون شدم و کم‌کم شروع به تحلیل برنامه‌هایی کردم که آنها را تماشا می‌کردم. بعد از مدتی کوتاه متوجه شدم که می‌توانم بفهمم چرا بعضی برنامه‌ها یا کم‌دیهای موقعیت یا مستندها موفقند و چرا بقیه بی‌ارزشند. و این شروع کار حرفهای من بود که بر پایه‌ی تردید و ناامیدی و درد بنا شده بود. اوه بله، قبلاز اینکه صحبت‌هایم را تمام کنم و از اینجا بروم، بگذارید کار این شایعه را تمامکنم. من عمدا در خانگی پدر و مادرم آتشسوزی راه نینداختم. داشتم سیگار می‌کشیدم و بعد از اینکه تلویزیون را خاموش کردم، دیگر به آن توجهی نکردم. رفتم طبقه‌ی بالا تا بخوابم ولی ته سیگار روشن روی جعبه‌ی پیتزایی که مادرم آن را روی کاناپه گذاشته بود، افتاده بود."

قبل از اینکه تماشاگران بتوانند عکسالعملی از خود نشان دهند، او یک چکیکصد هزار دلاری برای تأسیس ساختمان هدیه کرد و بشوخی به رئیس داونز گفت: "به امید اینکه کار پرورش فکر و قلب در فرهنگستان استون کرافت بهمین خوبی ادامه پیدا کند."

جیک با خود گفت: مثل اینکه گوردون گفته باشه برو یکراست پیر توی دریاچه، و به یاد آورد که او چگونه بر سر جایش در ردیف اول نشسته و لبخندی رضایت‌مندانانه زده بود.

آخرین فرد از افتخارات استون کرافت دکتر جین شریدان بود که به عنوانشاگردی بورسهای راجع به بزرگ شدنش در شهر کورانوال صحبت کرد، شهری که صد و پنجاه سال پیش تحت محاصره‌ی نواحی ثروتمند و سودجو بوده است. او گفت: "می‌دانم که در استون کرافت تحصیلات فوق‌العاده‌ای داشتم، ولی بیرون زمینهای مدرسه مکان دیگری نیز برای آموختن وجودداشت، در شهر و اطراف آن. من در اینجا و مناطق اطراف آن، تاریخی

تحسینبرانگیز را پیدا کردم که زندگی و شغلم را شکل داد. و من بابت آن تا آخر عمرم ممنون هستم."

جیک پرکینز در این فکر بود که دکتر شریدان نگفت در آنجا خوشبخت نبوده و پدر و مادرش دائم با هم مشاجره داشتند و در آخر آنها شهر را ترک کردند، یا اینکه او معمولاً بعد از دعوای پدر و مادرش که همه از آن باخبر بودند، عادت داشت بزند زیر گریه و از کلاس بیرون برود.

جیک در حالی که دستانش را از هم باز می‌کرد، به طرف پنجره رفت و فکر کرد: "خوب، فردا آخرین روزه. چراغهای شهر گلد اسپرینگ، شهری در دلشهر هادسن، به دلیل مهی که آسمان را فرا گرفته بود، کم‌رنگتر شده بود. جیک فکر کرد: امیدوارم تا فردا از بین بره. او از قضیهی مراسم یادبود بر سر قبر آلیسون کندال آگاه شده بود و می‌خواست بعد از ظهر به سینما برود. شنیده بود که نام چهار نفر از فارغالتحصیلانی که مرده بودند، در مراسم یادبود خوانده خواهد شد.

جیک به طرف میزش برگشت و به عکسی که از پروندههای آنان در آورده بود، نگاه کرد. بنابر تقدیری جالب و باور نکردنی، تمام آن پنج نفر فارغالتحصیلانی که مرده بودند، نه تنها در سال آخر بر سر یک میز همراه لورا و ویلکاکس و جین شریدان غذا می‌خوردند، بلکه به ترتیب نشستشان بر سر میز کشته شده بودند.

جیک فکر کرد: پس احتمالاً لورا و ویلکاکس نفر بعدیه. یعنی ممکنه این اتفاقی باشه؟ آیا کسی به این موارد توجه کرده؟ این خانمها در طول بیست سال گذشته به طرق مختلف در داخل کشور کشته شده‌ن. یکی از اونا، در حالاسکی گرفتار بهمن شده.

جیک نتیجه گرفت: سرنوشت! اسم اینو باید سرنوشت گذاشت. هیچ چیز دیگهای جز سرنوشت نمی‌تونه باشه.

۲۵

۲۵

جین به متصدیانی که پشت میز نشسته بودند و به تلفن‌ها جواب می‌دادند، گفت:

"من قصد دارم چند روز دیگه اینجا بمونم. اشکالی که نداره؟"

او خود می‌دانست که هیچ اشکالی ندارد. بقیه مهمانان گردهمایی بعد از ناهار در استون کرافت به خانه‌هایشان برمی‌گشتند و به این ترتیب تعداد زیادی از اتاقها خالی می‌شد. با اینکه ساعت هشت و نیم صبح بود، او قبلاً بیدار شده و لباسهایش را پوشیده بود، قهوه و آب میوه‌اش را نوشیده و کلوچه‌های خانگی را که برای صبحانه سفارش داده بود نیز خورده بود. قرار بود بعد از ناهار از استون‌کرافت به خانهی آلیس سامرز برگردد. سام دیگان هم می‌آمد و در آنجا می‌توانستند بدون ترس و واهمه و هیچ گونه مزاحمتی با هم صحبت کنند.

سام به او گفته بود هر قدر هم پذیرش فرزند خوانده خصوصی باشد، باید درجایی ثبت شده و یک وکیل ترتیب کار را داده باشد. او از جین پرسیده بود آیا نسخهای از اسنادی را که امضا کرده و در آن حقوقش را نسبت به آن بچه از خود سلب کرده بود، دارد؟ جین گفته بود: "دکتر کانرز هیچ برگهای به من نداد. یا شاید من خودم نمی‌خواستم چیزی در دستم باشه که به یادم بیاره چی کار کردم. من واقعا یادم نمیاد. اون موقع کاملاً بی‌حس بودم. وقتی اونو از منگرفتن، احساس کردم دارن قلبم رو از بدنم جدا می‌کنن."

صحبت با سام راه دیگری پیش پای او گذاشته بود. جین تصمیم گرفته بود قبلاز مراسم یادبود آلیسون در صبح یکشنبه، به مراسم عشای ربانی ساعت نه‌کلیسای سنت توماس در کانتربری برود. سنت توماس محل‌های بود که در آن‌بزرگ شده بود. ولی هنگامی که با سام دیگان صحبت می‌کرد، ناگهان به یاد آورد که دکتر سامرز هم اهل همان محله بود. او در یکی از شبهایی که طبق‌معمول خوابش نمی‌برد، نصف شب ناگهان به ذهنش خطور کرده بود امکان‌دارد افرادی که بچه را پذیرفته‌اند نیز اهل سنت توماس باشند.

او به یاد آورد: من به دکتر کانزر گفته بودم دلم می‌خواد لی‌لی کاتولیک بشه واگه پدر و مادر فعلی اون کاتولیک باشن و در سنت توماس زندگی می‌کردن، امکان داره که لی‌لی در اونجا غسل تعمید داده شده باشه. اگه بتونم به مدارک‌غسل تعمیدهایی که بین اواخر مارچ و اواسط ژوئن اون سال انجام شده‌نگاهی بندازم، شروع خوبی برای تحقیقاتم راجع به لی‌لی خواهد بود.

او ساعت شش با این احساس که اشک‌هایش بر روی صورتش جاری است،

بیدار شده بود و صدای نجواگونه‌ی خود را می‌شنید که بی‌اختیار دعا می‌کرد:

"خواهش می‌کنم نذار کسی به اون آسیبی برسونه. از اون مواظبت کن.

خواهش می‌کنم."

او می‌دانست که یکشنبه‌ها دفتر کلیسا بسته است، ولی با این حال شاید صبح‌آن روز، بعد از مراسم عشای ربانی می‌توانست با کشیش صحبت کند و قرارملاقاتی بگذارد. در دل گفت: باید قدمی در این راه بردارم تا احساس کنم کهکاری کرده‌م. شاید در اونجا کشیشی باشه که

بیست سال پیش در اون محله بوده و شاید به یاد بیاره که اون موقع کسی توی محله دختری رو به فرزندپذیرفته یا نه.

احساسی عمیق که کمکم داشت به اطمینان تبدیل می‌شد، به او می‌گفت که بزودی جان لیلی به خطر خواهد افتاد و حالا این حس آن قدر قوی شده بود که جین می‌دانست اگر در این مورد کاری نکند، دیگر نمی‌تواند زندگی کند.

ساعت هشت و نیم، او به طرف پارکینگ در طبقه پایین رفت و سوار اتومبیلش شد. پنج دقیقه طول کشید تا به کلیسا برسد. در این فکر بود که بهترین موقع برای صحبت با کشیش بعد از مراسم عشای ربانی است و در این موقع کشیش بیرون ایستاده است و مردم در حال خارج شدن هستند و کشیش با آنها خداحافظی می‌کند. وقتی متوجه شد فقط بیست دقیقه وقت دارد، سریع به طرف خیابان هادسن رفت و بی‌اختیار به طرف جاده‌ی کوهستانی پیچید، تا اینکه از دور خانهای را دید که در آن بزرگ شده بود.

خانه تقریباً وسط جاده‌های پیچ در پیچ قرار داشت. زمانی که او در آنجا زندگی می‌کرد، نمای خانه قهوه‌ای بود با پنجره‌های کرکره‌ای کرم رنگ. کسانی که حالا مالک آن خانه بودند، نه تنها آن را وسیعتر بلکه با سفالهای سفید روکار کرده و درهای آن را با گیاهان سبز جنگلی تزیین کرده بودند. مسلماً مالکان جدید فهمیده بودند که درختان و گیاهان چقدر می‌توانند شکل آن خانه‌ی اصیل قدیمی را زیبا کنند. در میان غبار صبحگاهی، آنجا مثل تکهای جواهر به نظرمی رسید.

از نظر جین بخوبی از آن خانه‌ی آجری گچکاری شده که سامرها در آن زندگی می‌کردند، نگهداری شده بود، اگرچه مشخص بود کسی در آن زندگی نمی‌کند. تمام سایبانهای

پنجره‌های خانه پایین انداخته شده بود. نمای خانه رابتازگی رنگ کرده بودند و پرچینه‌های اطراف خانه به زیبایی کوتاه شده و راهورودی شنی طویلی از در جلویی تا جاده‌ی اصلی کشیده شده بود.

همان طور که اتومبیل را نگه می‌داشت تا خانه را بهتر ببیند، در دل گفت: من همیشه عاشق این خونه بودم. وقتی پدر و مادر لورا اینجا زندگی می‌کردن، بخوبی ازش مراقبت می‌کردن. یادم میاد وقتی نه - ده ساله بودم، لورا گفت بهنظر اون خونهی ما زشته. به نظر منم قهوه‌های رنگ زشتی بود، ولی برای اینکه با نظر اون مخالفت کنم، گفتم این طور نیست. دلم می‌خواد بدونم الانچنین نظری داره؟

البته این مسأله اصلاً برای جین اهمیت نداشت. او اتومبیلش را روشن کرد و به طرف خیابان هادسن از تپه‌ها پایین رفت. با خود گفت: لورا هیچ وقت منواذیت نمی‌کرد. اون یاد گرفته بود به خودش توجه کنه و خیال هم نمی‌کنم کهگذشت زمان تغییرش داده باشه. آخرین باری که جین با آلیسون صحبت کرده‌بود، او گفته بود دارد سعی می‌کند کاری در یک سریال جدید برای لورا پیدا کندولی این کار برایش خیلی سخت است.

جین به خاطر می‌آورد که آلیسون به او گفته بود گوردی - سپس خندیده و گفته‌بود گوردون - می‌تواند این کار را برای لورا انجام دهد، ولی خیال نمی‌کرد کهگوردون چنین کاری کند.

لورا همیشه دختر طلایی بود. واقعا رقتانگیز بود کهاو برای همهی مردان آنجا دلبری می‌کرد. برای خاطر خدا، حتی برای جکامرسون. جین لرزهای بر اندامش نشست و فکر کرد که چیزی ناخوشایند درجک وجود دارد. او از کجا آن قدر مطمئن بود که روزی جین در آنجا خانهای می‌خرد؟

به نظر می‌آمد که صبح مه از بین برود، ولی با توجه به هوای اکتبر، ابرهای تیره‌بیشتر شدند و مه صبحگاهی تبدیل به قطره‌های سرد باران شد. جین به یادروزی افتاد که فهمیده بود باردار است. در آن روز هم هوا همین طور بود. پدر و مادرش یکی از آن جر و بحث‌های قدیم را داشتند، ولی این دفعه با آرامش‌خاتمه یافته بود. قرار بود جین با بورسیه‌ای که گرفته بود، به کالج برود و آن‌ها دیگر مجبور نبودند با هم زندگی کنند. آنان و وظیفه‌شان را به عنوان پدر و مادر انجام داده بودند و حالا وقتش رسیده بود که هر کدام به دنبال زندگی‌خودشان بروند. و خانه را برای فروش گذاشتند. اگر بخت یاری می‌کرد، می‌توانستند تا آگوست از دست آنجا راحت شوند.

جین به یاد می‌آورد که چگونه به آرامی از پله‌ها پایین آمده بود، از خانه بیرون‌رفته بود، و قدم زده و قدم زده بود. نمی‌دونستم رید چه عکسالعملی نشونخواهد داد. می‌دونستم احساس خواهد کرد به انتظارات پدرش پشت پا زده.

بیست سال پیش پدر رید تیمسار مستقر در پنتاگون بود. جین فکر کرد: اینیکی از دلایلی بود که ما هیچ وقت با دوستای رید بیرون نمی‌رفتیم. رید نمی‌خواست به گوش پدرش برسه که اون به طور جدی با کسی رابطه داره. ومنم دلم نمی‌خواست اون پدر و مادرم رو ببینه.

اگر او زنده بود و آنها با هم ازدواج می‌کردند، آیا این ازدواج دوام می‌آورد؟ اینسؤال بود که جین در بیست سال گذشته بارها از خود کرده بود و همیشه یکجواب برای آن داشت.

بله، دوام می‌آورد. با وجود مخالفت خانواده‌ها، و با توجه به این حقیقت که احتمالاً سالها طول می‌کشید تا جین مدرکی را که می‌خواست بگیرد، بله، این ازدواج دوام می‌آورد.

جین در حالی که وارد پارکینگ کلیسا می‌شد، در این فکر بود که مدتی کوتاه از آشنایی‌اش با رید می‌گذشت و قبل از او حتی یک دوست پسر هم نداشت، و یکروز هنگامی که او روی سنگی از آثار قدیمی وست پوینت نشسته بود، رید آمده و کنارش نشسته بود.

اسم جین روی جلد کتابی که همراهش بود، نوشته شده بود. رید گفته بود:

"جین شریدان،" سپس گفته بود: "من آهنگهای استفان فاستر رو خیلی دوست دارم. می‌دونی الان تو فکر چه آهنگی هستم؟" البته که جین نمی‌دانست، و او گفته بود: "آهنگ این طوری شروع می‌شه: من رؤیای جینی رادر سرم دارم با موهایی به رنگ قهوه‌ای روشن..."

جین اتومبیلش را پارک کرد و با خود گفت: اون سه ماه بعد مرد و من بچه‌شو در شکم داشتم. و وقتی که دکتر کانرز رو توی کلیسا دیدم و یهو به یاد آوردم که اون مسؤولیت پذیرش بچه‌ها رو به زوجهای دیگه به عهده داره و مسأله‌ی خودم رو باهاش مطرح کردم و اون گفت باید چی کار کنم، انگار بزرگترین ه دیه‌ی دنیا رو بهام دادن. من به هدیه‌ی دیگهای مثل اون احتیاج دارم.

۲۶

۲۶

جیک پرکینز تعداد سوگواران حاضر بر سر قبر آلیسون کندال را سی نفر تخمین زد. بقیه می‌خواستند یگراست به مراسم نهار بروند. البته او آنان را سرزنش نمی‌کرد. باران گرفته بود و پاهای او در علفهای گلاکود فرو می‌رفت. باخود گفت: هیچی بدتر از این نیست که آدمتو یه روز بارونی بمیره.

او دعا می‌کرد یادش بماند که بعداً حتماً این جمله را بنویسد. شهردار در این مراسم شرکت نکرده بود ولی رئیس داونز راجع به استعدادها و سخاوتمندی و سخاوتمندی کندال سخنرانی کرده بود و حالا داشت دعایی کلی برای همه می‌خواند و مطمئن بود همه تحت تأثیر سخنان او قرار گرفته‌اند، مگر اینکه کافر باشند.

جیک در دل گفت: شاید اون با استعداد بوده، ولی از اینکه ما رو این بیروننگه داشته تا سینه پهلو کنیم، معلومه چقدر سخاوتمند بوده. ولی مثل اینکه یه نفر این ریسک رو نکرده. او بدقت به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود لورا و لیلکاکس از نظرش دور نمانده باشد، ولی لورا مسلماً در آنجا نبود.

بقیه افتخارات در آنجا حضور داشتند جین شریدان کنار رئیس داونز ایستاده بود و بی شک بسیار غمگین بود. هر چند دقیقه یک بار چشمانش را با دستمال خشک می‌کرد. بقیه افراد گروه انگار آرزو می‌کردند داونز هر چه زودتر سر و ته صحبت‌هایش را به هم آورد و سخنرانی‌اش را تمام کند تا آنها بتوانند زودتر به داخل بروند و بلادی مری بنوشند.

داونز موقرانه گفت: "در اینجا یادی هم از همکلاسهای آلیسون می‌کنیم که اسامی‌شون عبارتند از: کاترین کین، دبرا پارکر، سیندی لنگ، گلوریا مارتین. فارغ‌التحصیلان بیست سال پیش این کلاس موفقیت‌های زیادی داشتن، ولی هیچ کلاسی قبل از اون این همه قربانی نداشته."

جیک در دل گفت: آمین. و تصمیم گرفت از عکسی که از آن هفت دختر بر سر میز غذا به دست آورده بود، برای داستانش راجع به گردهمایی استفاده کند. او دیگر عنوان داستانش را هم پیدا کرده بود، داونز آن را به او داده بود: "قبل از آن هیچ کلاسی این همه قربانی نداشته."

در ابتدای مراسم دو نفر از دانشآموزان یک گل رز به هر یک از افرادی که در مراسم یادبود شرکت کرده بودند، دادند و بعد از اینکه داونز از سخنرانی‌اش نتیجه‌گیری کرد و آن را به پایان رساند، همه یکی یکی گل‌های رز را پایین سنگ‌قبر آلیسون قرار دادند و به طرف زمینهای مدرسه که در مجاورت آنجا قرار داشت، رفتند. هر چه از آنجا دورتر می‌شدند، قدم‌هایشان را تندتر می‌کردند.

جیک می‌دانست که در سر آنان چه می‌گذرد. "خوب، خدا رو شکر که بالاخر هتموم شد. داشتم یخ می‌زدم." آخرین کسی که آنجا را ترک کرد جین شریدان بود. او در حالی که به قبر نگاه می‌کرد، نه تنها ناراحت بود، بلکه عمیقا در فکر فرو رفته بود. جیک متوجه شد که دکتر فلشمن منتظر او ایستاده است. جینخم شد و اسم آلیسون را روی سنگ قبر لمس کرد و برگشت. جیک می‌توانست ببیند که او از دیدن دکتر فلشمن خوشحال شده است. سپس آنانبا هم قدم‌زنان به طرف مدرسه حرکت کردند.

قبل از اینکه جیک بتواند از گرفتن گل امتناع ورزد، آن دانشجوی سال دوم بهاو یک گل رز داده بود. جیک خیلی اهل این مراسم نبود ولی تصمیم گرفت آنرا کنار بقیه‌ی رزها بگذارد. وقتی می‌خواست گل را روی سنگ قبر بگذارد، چیزی روی زمین توجهش را جلب کرد. خم شد و آن را برداشت. یک سنجاق سینه‌ی سربی بود به شکل جغد و به بلندی دو - سه سانتی‌متر. او با یک نگاه متوجه شد که آن سنجاق سینه بیشتر از دو دلار نمی‌ارزد. این چیزی بود که امکان داشت یک بچه یا کسی که ذاتا عاشق جغد است و در گروه نجات‌جفدها شرکت می‌کند، به لباسش بزند. و جیک می‌خواست آن را دور بیندازد ولی تصمیمش عوض شد. آن را تمیز کرد و در جیبش گذاشت. چند وقت دیگر جشن هالووین بود و او می‌خواست آن را به

پسر عموی کوچکش بدهد و به او بگوید که آن را برای خاطر او از یک قبر در آورده است.

جین از اینکه لورا در مراسم یادبود آلیسون شرکت نکرده بود، خیلی متأسف بود. البته او خیلی هم تعجب نکرده بود. لورا هیچ وقت تابحال برای خاطر دیگران خودش را به زحمت نینداخته بود و این خیلی احمقانه بود که تصور برود او در این مرحله از زندگی‌اش بخواهد خودش را تغییر دهد. از آنجا که جینب خوبی لورا را می‌شناخت، می‌دانست که او در آن هوای سرد و بارانی بیرون نمی‌ایستد و یگراست به مراسم نهار می‌رود. ولی هنگامی که مراسم نهار داشت به پایان می‌رسید و لورا پیدایش نشد، جین کمک احساس نگرانی کرد. او این موضوع را با گوردون آموری در میان گذاشت. "گوردون، م‌ی‌دونم تودیشب خیلی با لورا صحبت کردی. اون دیروز به تو گفت چرا امروز نمیاد؟" گوردون جمله‌ی جین را تصحیح کرد. "ما دیروز فقط موقع نهار و مسابقه باهم صحبت کردیم. اون داشت با من کلنجار می‌رفت تا اونو به عنوان نقش اول سریال جدیدمون انتخاب کنیم. منم بهاش گفتم من هیچ وقت در کار کسانی که استخدامشون کرده‌م تا بازیگران رو انتخاب کنن، دخالت نمی‌کنم. وقتی اون به پافشاریش ادامه داد، من تقریباً بتندی بهاش گفتم که هیچ وقت هیچ‌استثنایی قایل نمی‌شم، مخصوصاً برای رفقای با استعداد مدرسه‌م. بعد از اینکه این حرفها را بهاش زد، اون اصطلاح زشتی به کار برد که از شأن و شخصیت یه خانم به دوره. بعدش چرخید و صورت جذابش رو به طرف رئیس‌غیرقابل تحمل ما، جک امرسون کرد. همون طور که خودتم می‌دونی، جک تمام مدت داشت درباره‌ی اموال قابل ملا حظ‌هش لاف می‌زد. دیشب هم باخوشحالی تمام اعلام کرد که زنش اونو ترک کرده. با این اوصاف، به نظر من اون فرد مناسبی برای لورا بود!"

جین فکر کرد: لورا سر میز شام خیلی سر حال بود و قبل از شام هم که می‌خواستم صحبت کنم، حالش خوب بود. یعنی بعدش اتفاق بدی برایش افتاده؟ یا اینکه فقط دلش خواسته تمام صبح رو بخوابه؟ حداقل می‌تونم سر و گوشی آب بدم.

او سر میز ناهار کنار گوردون و کارتر استوارت نشسته بود و به آرامی به آنها گفت: "من زود برمی‌گردم." و در میان ردیفهای صندلی به راه افتاد و سعی کرد نگاهش با نگاه کسی برخورد نکند. ناهار در سالن کنفرانس سرو می‌شد. او با سرعت وارد راهرویی شد که به اتاقهای شاگردان سال اول منتهی می‌شد، و در آنجا با هتل تماس گرفت.

لورا به تلفن اتاقش جواب نمی‌داد. جین کمی گوشی را نگه داشت و سپسخواست تا به قسمت پذیرش هتل وصل شود. او خودش را معرفی کرد و پرسید که آیا لورا ویلکاکس اتفاقاً تسویه حساب کرده است یا نه؟ سپس گفت: "من کمی نگران هستم. قرار بوده خانم ویلکاکس به گروه ما پیونده، ولی هنوز نیومده."

مسئول پذیرش گفت: "خانم ویلکاکس هنوز تسویه حساب نکرده، دکتر شریدان. چطور من کسی رو بالا بفرستم تا ببینم ایشون در اتاق خوابیدن یا نه؟ ولی اگه عصبانی بشن، مقصر شما هستین."

جین فکر کرد: این همونه که رنگ موهاش رو با میزش جور کرده. جین خیلی سریع توانست صدای او را تشخیص دهد، سپس او را مطمئن کرد و گفت:

"من مسؤولیت اونو می‌پذیرم."

جین همان طور که منتظر ایستاده بود، نگاهی به اطراف انداخت و فکر کرد: خدایا انگار من هیچ وقت اینجا رو ترک نکردم. وقتی ما سال اول بودیم، خانم کلمنز (۹۵) معلم کلاسمون بود و میز من دومین میز در ردیف چهارم بود.

او صدای در سالن را شنید که باز شد و جیک پرکینز، خبرنگار روزنامه‌ی مدرسه، بیرون آمد.

صدای مسوول پذیرش با لحنی آرام‌تر به گوش رسید: "دکتر شریدان." جین در حالی که گوشی تلفن را در دستانش می‌فشرد، گفت: "بله." می‌دانست حتماً اتفاقی افتاده است.

"خدمتکار رفت به اتاق خانم ویلکاکس. تختخواب دست نخورده‌س و لباس‌هاشون هم هنوز توی کمد، ولی خدمتکار متوجه شده که مقداری از لوازم آرایش ایشون که روی دراور بوده، برداشته شده. خیال می‌کنین مشکلی پیش اومده باشه؟"

"اوه، اگه اون چیزی با خودش برداشته، حتماً اتفاقی نیفتاده. متشکرم." جین فکر کرد: اگه از من پرسن، میگم اگه اون بخواد با کسی فرار کنه، بهتنها چیزی که احتیاج داره، همون لوازم آرایش. او دکمه‌ی تلفن از راه دور راقطع کرد، ولی در این فکر بود که لورا با چه کسی ممکن است رفته باشه؟ آیا گوردون راست گفته که او را از خود رانده بود؟ او گفته بود که لورا با جکامرسون لاس می‌زده، ولی حتماً به مارک و رابی و کارتر هم نظر داشته است. دیروز سر میز ناهار لورا داشت با مارک بر سر اینکه چقدر برنامه‌ی تلویزیونی‌اش موفق بوده، شوخی می‌کرد و به او گفته بود شاید برای درمان نزد او برود. جین شنیده بود که او به کارتر می‌گفت خیلی دلش می‌خواهد در نمایشبرادوی شرکت کند و بعد از آن هم با رابی در بار مشروب خورده بود.

"دکتر شریدان، می‌تونم یه لحظه وقتتون رو بگیرم؟"

جین به خود آمد و رویش را برگرداند. جیک پرکینز را فراموش کرده بود. جیکبا لحنی که در آن هیچگونه عذرخواهی دیده نمی‌شد، گفت: "بخشین کهمزاحمتون شدم. می‌خواستم بدونم شما خبر دارین خانم ویلکاکس امروز میانیا نه؟"

جین بزور لبخندی زد و گفت: "من برنامه‌ی ایشون رو نمی‌دونم. الانم واقعا باید برگردم سر میز."

جین فکر کرد: حتما لورا دیشب سر شام با یکی از مردان اینجا جور شده و رفته خونش. اگه تسویه حساب نکرده باشه، پس حتما سر و کلهش تو هتل پیدا می‌شه.

همین طور که جین از کنار جیک پرکینز رد می‌شد، جیک چهره‌ی او را بررسی کرد و با خود گفت: اون نگرانه. یعنی نگرانش واسه اینه که لورا ویلکاکس نیومده؟ خدایا، یعنی امکان داره که اون گمشده باشه؟ او تلفن همراهش راروشن کرد، شماره‌ی هتل گلن ریج را گرفت و قسمت پذیرش هتل راخواست و گفت: "من یه دسته گل سفارشی برای خانم لورا ویلکاکس دارم، ولی می‌خواستم مطمئن بشم که ایشون تسویه حساب نکرده باشن." مسؤل پذیرش گفت: "خیر، ایشون تسویه حساب نکردن، ولی از دیشب به

هتل نیومدن، و من مطمئن نیستم که کی برای بردن چمدوناشون برمی‌گردن؟"

جیک در حالی که سعی می‌کرد خونسرد به نظر برسد، پرسید: "ایشون قصددارن تا آخر هفته در هتل بمونن؟"

"قرار بوده تا ساعت دو تسویه حساب کنن. یه ماشین سفارش داده بودن که ساعت هشت و ربع ایشون رو بیره فرودگاه. بنابراین من نمی‌دونم راجع به‌گلها چی بگم، پسر جون!"

"به نظرم باید این مسأله رو با مشتری حل کنم، متشکرم."

جیک تلفن همراهش را خاموش کرد و آن را در جیبش گذاشت. فکر کرد حالا دیگر دقیقاً می‌داند در ساعت دو باید کجا باشد. آن موقع در سالن هتل گلن ریج می‌بود و صبر می‌کرد تا ببیند آیا لورا ویلکاکس برای تسویه حساب می‌آید یا نه؟ او به طرف راهروی هتل به راه افتاد و در دل گفت: تصورش رو بکن که اونهیچ وقت برنگرده و ناپدید بشه. اگه این طور باشه... ناگهان احساس کردموجی از هیجان و اضطراب به او هجوم آورد و متوجه شد که این خبری داغبرای خبرنگاری واقعی است و فکر کرد: این خبر برای روزنامه‌ی فرهنگستانگازتی استون کرافت خیلی زیاده، ولی خوراک نیویورک پسته. من عکس اونارو سر میز ناهار، ضمیمه‌ی خبر می‌کنم تا هیجانانگیزتر بشه. او بخوبی می‌توانست عنوان خبر را تصور کند: "کلاس بدشانس یک قربانی دیگر داد!" ویا شاید این عنوان بهتر بود: "و حالا فقط یک نفر باقی مانده است." او فکر کرد: من چند تا عکس خیلی خوب از دکتر شریدان گرفتم. باید اونارو آماده‌کنم تا به نیویورک پست نشون بدم.

وقتی او در سالن را باز می‌کرد، خط اول آواز مدرسه توسط مهمانان خوانده می‌شد. "ما تو را ترمیم می‌کنیم، استون کرافت عزیز، مکان رؤیایها و آرزوهای ما..."

گردهمایی بیستمین سالگرد فارغالتحصیلان بالاخره به پایان رسیده بود.

مارک فلشمن در حالی که کارتش را در دست گرفته بود، گفت: "به نظرمدیگه وقت خداحافظیه. خیلی خوشحالم که دوباره دیدمت." و لبخندی زد. "اگهکارتت رو بدی به من، منم کارتم رو میدم به تو."

"بله البته." جین دستش را در کیفش کرد و از کیف پولش یک کارت بیرون آورد. "خوشحالم که تونستی برای مراسم نهار بمونی."

"منم همین طور. کی اینجا رو ترک می‌کنی؟"

جین در حالی که سعی می‌کرد کاملاً عادی به نظر بیاید، گفت: "من چند روز دیگه در هتل می‌مونم. یه پروژه‌هی تحقیقاتی کوچک دارم."

"من فردا باید یه برنامه در بوستون ضبط کنم، وگرنه ازت می‌خواستم امشبشام به یه جای ساکت بریم." او لحظه‌های مکث کرد و سپس خم شد و گونه‌ی جین را بوسید. "دوباره، همون طور که همه می‌گن، از دیدنت خیلی خوشحالشدم."

"خداحافظ، مارک." جین خیلی جلوی خودش را گرفت که نگوید: "اگهخواستی به واشنگتن بیای، با من تماس بگیر." برای یک لحظه دستان آنان درهم گره خورد و سپس مارک رفت. کارتر استوارت و گوردون آموری کنار یکدیگر ایستاده و با همکلاسهایشان کهپراکنده شده بودند، خداحافظی می‌کردند. جین به طرف آنان رفت، ولی قبلاز اینکه بتواند حرفی بزند، گوردون پرسید: "از لورا خبری نشده؟" "هنوز نه."

"لورا واقعا غیرقابل اعتمادده. و این یکی دیگه از دلایلیه که شغلش رو از دست داده. اون از اول عمرش عادت داشت مردم رو منتظر بذاره. آلیسون خودشو می‌کشت تا برای اون کار پیدا کنه. خیلی بده که لورا اون روزها رو فراموش کرده."

"خوب دیگه... " جین تصمیم گرفت نه با او مخالفت کند و نه موافقت. سپسرو به کارتر استوارت کرد. "کارتر، می‌خوای برگردی نیویورک؟"

"راستش رو بخوای، نه. می‌خوام با گلن ریج تسویه حساب کنم و بعد به هتلهادسن ولی در داخل شهر برم. پیرس ایسون(۹۶) نمایش جدید منو

کارگردانی می‌کنه. اون در فاصله‌ی ده دقیقه‌ای آبشار هایلند(۹۷) زندگی می‌کنه. ما باید این نمایشنامه رو با هم مرور کنیم. اون پیشنهاد کرده من چند روزدیگه اینجا بمونم تا در آرامش کارمون رو انجام بدیم. ولی در هر حال در گلنریج نمی‌مونم. در طول این پنجاه سال یه سنت هم برای مجهز کردنش خرج نکردن."

آموری در موافقت با او گفت: "می‌تونم قسم بخورم که همین طوره. مخاطرات زیادی از اونجا دارم. زمانی اونجا پادو بودم و بعدش پیشخدمتاتاقها شدم. من الآن باید به کلوپ محلی برم. قراره بعضی از کارمندانم بیاناونجا. ما دنبال یه شرکت سرمایه‌گذار در این منطقه هستیم." استوارت با لحنی طعنه‌آمیز گفت: "با جک امرسون صحبت کن."

"هر کسی بجز اون. کارکنانم بعضی از مناطق اینجا رو در نظر گرفتن، که می‌خوان به من نشون بدن."

جین گفت: "پس این خداحافظی آخرمون نیست. امکان داره تصادفا همدیگهرو توی شهر ببینیم. بهر حال، در این مدت با شماها خیلی به من خوشگذشت."

او رابی برنت و جک امرسون را ندید، ولی نمی‌خواست دیگر صبر کند. قرار بود ساعت دو سام ریگان را در خانه‌ی آلیس سامرز ببیند و کمک داشت دیرش می‌شد. جین برای آخرین بار لبخندی زد و با همکلاسهایش خداحافظی کرد. راه خروجی را طی کرد و بسرعت به طرف پارکینگ رفت. همان طور که داشت سوار اتومبیلش می‌شد، به زمینهای مدرسه و گورستان کنار آن نگاهی انداخت.. هنوز هم نمی‌توانست مرگ آلیسون را باور کند. در حالی که اتومبیل را

روشن می‌کرد، فکر کرد: خیلی غریب به نظر میاد که اونو در این هوای سرد و مرطوب رها کنم. من همیشه به آلیسون می‌گفتم می‌بایست در کالیفرنیا به دنیا می‌ومد. اون از سرما متنفر بود. عقیده‌ش راجع به بهشت این بود که صبحاز خواب بیدار می‌شی، در رو باز می‌کنی و میری شنا می‌کنی.

و این همان کاری بود که آلیسون صبح قبل از مرگش کرده بود. جین در حالی که به طرف خانه‌ی آلیس سامرز می‌راند، تمام این افکار در سرش می‌چرخید.

۲۹

۲۹

کارت‌ر استوارت یک سوئیت در هتل جدید هادسن ولی، نزدیک پارک استورم‌کینگ (۹۸)، رزرو کرده بود که تراسی رو به کوه داشت و تمام هادسن، زیرپایش بود. منظرهی روبرویش با ساختمانی بلند و برج آن، او را به یاد عقابی می‌انداخت که بالهایش را گشوده باشد. عقاب، سمبل زندگی، نور، قدرت و شکوه.

او دلش می‌خواست عنوان نمایشنامه‌ی جدیدش را عقاب و جغد، بگذارد. جغد، سمبل تاریکی و مرگ. پرنده‌ی شکارچی. کارگردان او پیرس الیسون، از این عنوان خوشش آمده بود. استوارت همین طور که جلوی در ورودی نگه می‌داشت و از اتومبیل پیاده می‌شد، با خود گفت: من مطمئن نیستم، واقعا مطمئن نیستم.

آیا این سمبل‌های زیادی اغراق‌آمیز بود؟ سمبل‌ها تنها مورد توجه متفکران واقعی قرار می‌گرفت و این نمایش برای جشنهای عامیانه‌ی مردمی که روزهای چهارشنبه برای وقتگذرانی می‌آمدند، جالب نبود. هیچ وقت چنین افرادی برای نمایشهای او بلیت نمی‌خریدند.

"ما مراقب چمدونای شما هستیم، آقا."

کارتر استوارت یک پنج دلاری در دست دربان گذاشت و فکر کرد: خوبه، حداقل نگفت به خونهی خودتون خوش اومدین.

پنج دقیقه بعد، با یک لیوان اسکاچ که به بار هتل سفارش داده بود، کنار پنجرهی اتاقش ایستاده بود. هادسن آدم را در خودش غرق می‌کرد. او اسطبعداً ظهر اکتبر بود، ولی می‌شد هوای زمستانی را در هوا احساس کرد.

حداقل جای شکر داشت که بالاخره گردهمایی تمام شده بود. کارتر فکر کرد: آگه فقط به من یادآوری می‌کردن از وقتی اونجا رو ترک کردیم چه مسافتی رو طی کرده‌ام، شاید حتی دلم می‌خواست دوباره بعضی از اون آدم‌ها رو ببینم.

پیرس الیسون معتقد بود آنان باید شخصیت گوندالین (۹۹) را در نمایشنامه قوی‌تر کنند. "کسی رو پیدا کن که واقعا به بلوند احمق باشه." و سپس تأکید کرده بود: "نه هنرپیشه‌های که فقط ادای این نقش رو در بیاره."

کارتر استوارت در حالی که در فکر لورا بود، قهقهه‌های بلندی زد و با صدای بلند گفت: "خدایا، چقدر این نقش لورا به درد می‌خوره. به سلامتیش می‌خورم، حتی آگه بعد از صد هزار سال هم این اتفاق نیفته." ۳-

رابی برنت خودش متوجه این حقیقت شده بود که خیلی از همکلاسه‌هایش بعد از سخنرانی او سر میز شام، از او دوری می‌کردند. تعداد کمی هم با لحنی نیشدار به او گفته بودند که اگر چه

به معلمان قبلی و مدیر مدرسه کمی بی‌احترامی شده، او واقعا کم‌دینی بی‌نظیر است. همچنین به گوشش رسیده‌بود که جین شریدان گفته است شوخی نباید ظالمانه باشد.

همهی این اظهارات، خیلی برای رابی برنت رضایتبخش بود. خانم الا بندر، معلم ریاضی، بعد از شام به دفتر خانمها رفته و حسابی گریه کرده بود. خانمبندر، مثل اینکه فراموش کردی چطور دائما به من گوشزد می‌کردی حتی یکدهم استعدادی را که برادرها و خواهرهایم در ریاضی دارند، من ندارم. خانمبندر، من پسر نق نقوی شما بودم. آخرین و خنگترین فرد خ انوادهی برنت. وحالا شما اعصاب ندارید که من اداهای چرند و پرند و عادت زشت چرخاندن زبانتان را روی لب‌تان نشان دهم. این خیلی بد است.

او جک امرسون را سرکار گذاشته و به او گفته بود که امکان دارد در بازار سرمایه‌گذاری شرکت کند. و امرسون بعد از نهار بدجوری پاپی‌اش شده بود.

رابی در حالی که به جادهی گلن ریج می‌پیچید، فکر کرد که امرسون خیلی وقتها حرف اضافی می‌زند. ولی وقتی راجع به زمینهای آن منطقه و سرمایه‌گذاری در آنجا صحبت می‌کردند، زیاد بی‌ربط نمی‌گفت.

امرسون با تمام وجود گفته بود: "این یه زمین واقعیه و در اطراف این منطقه هیچ اتفاقی نمی‌افته، مگه به ارزشش افزوده بشه. و اگه توسعه پیدا نکنه، مالیاتش کمه. فقط بیست سال روی اون بشین و تا آخر عمرت تأمین باش. رابی، قبل از اینکه از دستش بدی، اقدام کن. من فهرستی از قطعات زمینهای اینجا رو دارم که همیشه یا مشرف به هادسنه، یا به واترفرانت (۱۰۰). اونا واقعا دیوونهت می‌کنه. من خیلی زمین دارم، و گرنه خودماونا را

می‌خریدم. به کاری نکن که بچهم زیادی ثروتمند بشه. همینجا بمون تا این اطراف رو نشونت بدم."

"این زمینه، کتی اسکارلت، این زمینه." رابی چهرهی هیجان زده‌ی امرسون را وقتی این جمله از کتاب بر باد رفته تکرار می‌کرد، به یاد آورد و پوزخندی زد.

"رابی، باید اینو به خاطر بسپاری. این به حقیقت فوق العاده‌س. زمین یهدارایی واقعیه. زمین از دست نمیره."

رابی در حالی که جلوی در ورودی گلن ریج پارک می‌کرد، فکر کرد که دفعه‌ی بعد قطعهای از پلاتو (۱۰۱) را با او تمرین خواهد کرد، و با خود گفت: بذار، امروز پیشخدمت ماشین رو پارک کنه. من تا فردا جایی نمی‌رم. فردا هم باماشین امرسون می‌رم.

او فکر کرد که جک امرسون فقط باید بفهمد که او اکنون چقدر دارایی دارد. زمینهایی که او برای ساختن دستشویی در نظر گرفته بود، در تمام کشور پولزیادی را وارد بانکهای شهرها می‌کرد. او زمینهای بی‌مصرف را در سراسر کشور می‌خرید و روی آن اعلامیه‌های با علامت زمینهای مجاز می‌زد.

به یاد آورد در تمام مدتی که بزرگ می‌شد، در خانهای اجارهای زندگی می‌کرد. حتی آن موقع هم آن نابغه‌های روشنفکر، یعنی پدر و مادرش، نمی‌توانستند باروی هم گذاشتن پولهایشان هزینه‌ی اجاره‌ی خانهای واقعی را تأمین کنند. حالا او می‌توانست علاوه بر خانهای خود در وگاس، خانهای هم در زمینهایش در سانتا باربارا یا مینیا پولیس یا آتلانتا یا بوستون یا همپتونز یا نیو اورلئان یا پالمبیچ و یا در اسپن بسازد. البته بغیر از هکتارها هکتار زمینی که در

واشنگتنداشت. رابی در حالی که مفرورانه لبخند می‌زد، وارد سالن گلن ریج شد و باخود گفت: زمین رمز و راز منه. و زمین رازهای منو در خودش پنهان می‌کنه.

۳۱

۳۱

آلیس سامرز به جین گفت: "من امروز توی قبرستان بودم و گروه استونکرافت رو در مراسم یادبود دیدم. قبر کارن خیلی هم با جایی که آلیسون دفن شده، فاصله نداره."

جین گفت: "انقدر که من انتظار داشتم در مراسم شرکت نکردن. بیشتر اونایه راست برای صرف صبحونه رفته بودن."

آنها در خانگی گرم و راحت آلیس سامرز در شهر نشسته بودند. آلیس آتشی روشن کرده و شعله‌های آن نه تنها اتاق را گرم کرده بود، بلکه روح آنها را نیز شاد می‌کرد. جین فهمیده بود که آلیس سامرز مدت زیادی گریه کرده است. چشمانش ورم کرده بود. ولی حالا آرامشی در چهره‌اش دیده می‌شد که دیروز در او وجود نداشت.

انگار آلیس می‌توانست افکار جین را بخواند، گفت: "می‌دونم، همون طور که دیروز بهات گفتم، روزهای مصادف با سالروز مرگ اون، بدترین روزهای منه. دائم تمام دقایق روز آخر رو مرور می‌کنم و از خودم می‌پرسم آیا راهی وجود داشت که اونو سالم نگه داریم. البته بیست سال پیش ما زنگ خطر نداشتیم."

ولی الان بیشتر ما تا زنگ خطرمون رو راهاندازی نکنیم، خوابمون نمی‌بره. "آلیس کتری را برداشت، دوباره فنجانها را پر کرد و با نشاط گفت: "ولی حالادوباره حالم خوبه. در حقیقت فهمیدم که بازنشستگی زیاد چیز خوبی نیست. یکی از دوستانم یه مغازه‌ی گل‌فروشی داره، و احتیاج به کمک داره. از من خواسته چند روز در هفته اونجا برایش کار کنم. منم قبول کردم."

جین صمیمانه گفت: "اوه، پیشنهاد فوق العاده‌ایه. من هنوز یادم هست که گل‌های باغ شما چقدر زیبا بود."

آلیس گفت: "مایکل همیشه بشوخی به من می‌گفت اگه من این مدتی رو که در باغ تلف می‌کنم در آشپزخونه بگذرونم، سرآشپز بینالمللی می‌شم." او به‌پنجره نگاهی انداخت. "اوه، نگاه کن، سام هم اومد. مثل همیشه، سر وقت." سام دیگان قبل از اینکه زنگ بزند، پاهایش را بدقت روی پادری کشید. او سرراشش برای ملاقات جین، بر سر قبر کارن رفته بود. احساس کرده بود واقعا نمی‌تواند به کارن بگوید امیدش را برای پیدا کردن قاتل او از دست داده است.

چیزی در این میان نمی‌گذاشت از او عذرخواهی کند و حقیقت را بگوید. بالاخره به او گفته بود: "کارن، من دارم بازنشسته می‌شم. یعنی مجبورم. من پرونده‌ی تو رو به یکی از کارآگاهان جوون میدم. شاید شخصی باهوشتر از من بتونه کسی رو که به تو آسیب رسونده، دستگیر کنه."

قبل از اینکه سام انگشتش را روی زنگ بگذارد، آلیس در را باز کرد. سام چیزی راجع به چشمان ورم کرده‌ی آلیس نگفت، ولی دستان او را در دستانش فشرد و گفت: "فقط بذار مطمئن بشم که خونته رو گلی نمی‌کنم." آلیس با خوشحالی فکر کرد: اون در قبرستان بوده. می‌دونم که بوده. و به او گفت: "زود باش بیا تو. نمی‌خواد نگران یکی دو تا تکه گل باشی."

او در حالی که که کت سام را می‌گرفت، فکر کرد: چیزی در اون وجود داره که اونو قوی و قابل اعتماد می‌کنه. خوشحالم که راجع به جین ازش کمک گرفتم.

سام با خودش یک دفترچه آورده بود. بعد از اینکه با جین احوالپرسی کرد، پیشنهاد یک فنجان چای آلیس را پذیرفت و شروع به کار کرد. "جین، من خیلی فکر کردم. ما باید این مسأله رو جدی بگیریم. هر کسی که راجع به لیلی برای تو نوشته، می‌تونه به اون صدمه بزنه. اون انقدر به لیلی نزدیک بوده که تونسته شاننش رو برداره، پس شاید یکی از افراد خونوادهای باشه که لیلی رو پذیرفته. همین طور که ممکنه مرد باشه، به همون راحتی هم ممکنه زن باشه شاید بخواد ازت اخاذی کنه. همون طور که خودت گفتی، در این صورت زیاد جای نگرانی نیست. ولی این شرایط امکان داره تا سالها ادامه پیدا کنه. پسرورشنه که باید هر چه زودتر اون شخص رو پیدا کنیم."

جین گفت: "من امروز صبح به سنت توماس در کانتربری رفتم، ولی کشیشگفت مس(۱۰۲) تنها کسیه که فقط یکشنبهها میاد. اون گفت من باید فردا بهدفتر کلیسا مراجعه کنم و راجع به اسناد و مدارک فرزند خوندگی با کشیشحرف بزنم. از اون موقع دارم راجع به این مسأله فکر می‌کنم. امکان دارهکشیش خیلی محتاطانه در مورد اون مدارک با من برخورد کنه. امکان دارهخیال کنه که من با این کار فقط می‌خوام لیلی رو پیدا کنم."

او مستقیماً به سام نگاه کرد و ادامه داد: "مطمئنم این فکر به ذهن شما همرسیده."

سام گفت: "وقتی آلیس راجع به این موضوع با من صحبت کرد، چنین فکری کردم. با این همه وقتی با تو ملاقات کردم، مطمئن شدم اوضاع همون طوریهکه خودت توصیف کردی. ولی درست میگی، کشیش مطمئناً خیلی محتاطانهبرخورد خواهد کرد و به همین دلیل هم تصور می‌کنم بهتره من به جای تو برماونجا. اگه بفهمه موضوع بر سر بچهاییه که مسؤولیتش در اون زمان به شخص دیگهای داده شده، به نظرم بیشتر دلش بخواد با من صحبت کنه."

جین به آرامی گفت: "منم همین فکر رو کرده‌م. می‌دونین، در طول این بیستسال دائم تو این فکر بودم که نمی‌بایست لی‌لی رو نگه می‌داشتم. چون درنسل‌های قبلی، یه دختر هیجده ساله با یه بچه کاملاً غیرعادی تلقی می‌شد. ولی حالا که باید پیداش کنم، احساس می‌کنم حتی اگه بتونم از دور اونو ببینم، برامکافیه." او لبش را گزید. "حداقل تصور می‌کنم که برام کافیه."

سام به جین و آلیس نگاه کرد. دو زنی که هر کدام به نحوی بچه‌شان را ازدست داده بودند. آن افسر داشت فارغ‌التحصیل می‌شد و درجه می‌گرفت. اگر در آن تصادف کشته نشده بود، جین با او ازدواج می‌کرد و می‌توانست بچه‌اش را نگه دارد. اگر بیست سال پیش، آن شب کارن اتفاقی به خانه سر نمی‌زد، آلیس می‌توانست هنوز او را داشته باشد. حتی می‌توانست نوه‌هایش را هم ببیند.

سام فکر کرد: زندگی هیچ وقت منصف نبوده، ولی ما می‌تونیم سعی کنیموضع بعضی چیزها رو بهتر کنیم. او نتوانسته بود قاتل کارن را پیدا کند، ولی حداقل شاید الان می‌توانست به جین کمک کند.

سام گفت: "حتما دکتر کانرز برای مدارک انتقال حق سرپرستی لی‌لی با یهوکیل مشورت کرده. حتما کسی می‌دونه اون وکیل چه کسی بوده. زن و بچه‌ش هنوز این دور و برها زندگی می‌کنن؟" جین جواب داد: "نمی‌دونم."

"خوب، از همینجا شروع می‌کنیم. تو اون شانه و فکسها رو با خودت آوردی؟"

"نه، نیاوردم."

"دلم می‌خواد اونا رو ببینم."

جین گفت: "شانه از اون مدلهاییه که توی کیف پول حمل می‌شه. از اونایی که می‌شه توی د
اروخانهها هم پیدا کرد. فکسها هم طوری نیست که بشه فهمید از طرف چه کسی اومده، ولی
البته من هر دوی اونا رو براتون میارم."

"اگه وقتی با کشیش صحبت می‌کنم اونا همراهم باشه، می‌تونه کمکم کنه."
جین و سام پس از مدتی کوتاه آنجا را ترک کردند و قرار گذاشتند که سام به

دنبال او به هتل برود. آلیس از پنجره دور شدن آنان را تماشا می‌کرد. سپس دستش را در
جیب ژاکتش فرو برد. امروز صبح بر سر قبر کارن یک جواهربدلی پیدا کرده بود که بی‌شک
از دست یک بچه افتاده بود. وقتی کارن بچه بود، عاشق عروسکهای حیوانات بود و یکی از آنها
را جمع می‌کرد. آلیس به یاد آورد که جغد هم یکی از حیوانات مورد علاقه او بوده. و سپس
با لبخندی پر از آرزو، به آن سنجاق سینه‌ی کوچک که به شکل جغد بود نگاه کرد و آن را
کف دستش نگه داشت.

۳۲

۳۲

جیک پرکینز در سالن هتل گلن ریج نشسته بود و آخرین گروه شرکتکنندگاندر جشن
گردهمایی را تماشا می‌کرد که تسویه حساب می‌کردند و سر زندگی شخصی خودشان
باز می‌گشتند. پلاکارد خوشامدگویی را برداشته بودند و بارهتل خالی شده بود. او در دل گفت:
دیگه حتی با هم خداحافظی هم نمی‌کنن. احتمالاً هم‌هشون از همدیگه خسته شدن. وقتی به
هتل رسیده بود، اولینکاری که کرده بود این بود که به پذیرش برود و ببیند آیا خانم
ویلکاکسبرگشته تا تسویه حساب کند، و آیا کرایهی اتومبیلی را که رزرو کرده بود تا او را
ساعت دو و پانزده دقیقه به فرودگاه ببرد، لغو کرده است یا نه.

ساعت دو و پانزده دقیقه، جیک راننده‌های یونیفرمپوش را دید که وارد سالنشد و به طرف میز پذیرش رفت. جیک بسرعت به طرف میز رفت و در کنار آن مرد ایستاد. و همان طور که انتظار داشت، شنید که او برای بردن خانمویلکاکس آمده است.

ساعت دو و سی دقیقه، راننده در حالی که بشدت عصبانی بود، آنجا را ترککرد. جیک شنید که او می‌گفت این خیلی بد است که به او خبر نداده‌اند آنخانم نمی‌آید، چون او می‌توانست در آن ساعت کاری دیگر انجام دهد، و همچنینبه آنها گفت که اگر آن خانم دوباره احتیاج به اتومبیل داشت، دیگر به او زنگزنند.

ساعت چهار، جیک هنوز در سالن نشسته بود. در همین موقع دکتر شریدان بامردی مسن که بعد از شام با او صحبت می‌کرد، به هتل برگشت. آنها یکرآستبه طرف میز پذیرش رفتند. جیک فکر کرد: اونا دارن درباره‌ی لورا ویلکاکسسؤال می‌کنن. حدس او درست بود؛ لورا ویلکاکس گم شده بود.

او فکر کرد شاید اشکالی نداشته باشد که سعی کند از زیر زبان دکتر شریدانحرفی بیرون بکشد. و بموقع کنار جین رسید، چون مردی که همراهش بود، می‌گفت: "جین، منم قبول دارم که این کار اون زیاد قشنگ به نظر نمی‌رسه، ولی لورا انقدر بزرگ شده که بخواد تصمیم بگیره به جای اینکه به هتلبرگرده، یکرآست به فرودگاه بره."

جیک حرف او را قطع کرد و گفت: "معذرت می‌خوام، آقا. من جیک پرکینزهستم، خبرنگار روزنامه‌ی استون کرافت." "سام دیگان."

جیک خیلی خوب می‌دانست که حضور او در آنجا برای دکتر شریدان و سامدیگان تحملناپذیر است.

او با خود گفت: برو سر اصل مطلب. سپس گفت: "دکتر شریدان، من می‌دونمشما نگران بودین که چرا خانم ویلکاکس به مراسم نهار نیومد. حالا همماشینی رو که قرار بوده اونو به فرودگاه ببره، از دست داد. خیال می‌کنینمکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ منظورم سرنوشت دختراییه که همه دراستون کرافت سر یه میز می‌نشستن."

جیک دید که جین نگاهی وحشتزده به سام دیگان انداخت. جیک فکر کرد: اونموضوع گروهی رو که با هم سر یه میز می‌نشستن، به سام دیگان نگفته.

جیک نمی‌دانست آن مرد کیست، ولی دلش می‌خواست عکسالعمل او را در برابر این داستان عجیب بداند. او عکس دخترها را بر سر میز نهار از جیخود بیرون آورد. "می‌بینین، آقا، این عکس میز نهاریه که دکتر شریدان سال‌آخر به همراه بقیه سر اون می‌نشست. در طول این بیست سال، بعد از فارغالتحصیلی اونا، تا ماه پیش پنج نفرشون مردهن: دو تاشون در تصادفکشته شدهن، یکی از اونا خودکشی کرد و یکی‌شون ناپدید شد و همه فرض روبر این گذاشتن در بهمنی که در کوههای اسنوبرد پیش اومد، گرفتار شد. ماهپیش پنجمین نفر، یعنی آلیسون کندال توی استخر مرد. تا جایی که من شنیدهم، امکان داره مرگ اون اتفاقی نبوده باشه. حالا هم به نظر می‌رسه لورا ویلکاکس گم شده. خیال نمی‌کنین این اتفاقای متوالی عجیب و غریب باشه؟"

سام عکس را از او گرفت و در حالی که آن را نگاه می‌کرد، اخمی کرد و گفت:

"من تصور نمی‌کنم این اتفاقها ربطی به هم داشته باشه. حالا اگه اجازه بدین، ما باید بریم، آقای پرکینز."

"اوه، نگران من نباشین. من اینجا می‌مونم تا ببینم خانم ویلکاکس میاد یا نه."

دلم می‌خواد برای آخرین بار با اون مصاحبه کنم." سام در حالی که او را ندیده می‌گرفت، کارتش را به مسؤل پذیرش داد و بالحنی محکم دستور داد "من فهرستی از کارکنان شما رو می‌خوام که دیشبسر کار در حال انجام وظیفه بودن." ۳۳۳

گوردون آموری به جین توضیح داد: "خیال نمی‌کردم بتونم تا این موقع اینجا بمونم، ولی وقتی از مراسم ناهار برگشتم، کلی پیغام روی میزم بود. ما داریمیه قسمت از سریال جدیدمون رو در کانادا فیلمبرداری می‌کنیم. مثل اینکه مشکلات زیادی پیش اومده. من دو ساعت تموم پای تلفن بودم."

ساکهایش کنارش بودند و خودش کنار میز پذیرش ایستاده بود. مسؤل پذیرش مشغول نشان دادن اوراق اداری مربوط به کارکنان هتل بود. سپسگوردون نگاهی به چهرهی جین انداخت و گفت: "جین، اتفاقی افتاده؟"

"لورا گم شده." جین صدای خودش را می‌شنید که می‌لرزید. "قرار بود ساعت دو و ربع بره به فرودگاه. تختخواب اتاقش دیشب دست نخورده باقی مونده و پیشخدمت گفته بعضی از لوازم آرایشش رو هم برده. شاید تصمیم گرفت‌ها امروز رو با کسانی بگذرونه. در این صورت جای نگرانی نیست. ولی اون می‌خواست حتما با ما در مراسم صبح شرکت کنه. همین منو نگران کرده." گوردون گفت: "دیشب هم که با جک امرسون صحبت می‌کرد، مطمئن بود کهدر مراسم ناهار شرکت می‌کنه. همون طور که بهات گفتم، از وقتی به اونگفتم هیچ شانسی برای بازی در سریال ما نداره، خیلی با من سر سنگینشده بود. ولی بعد از شام اتفاقی دو بار شنیدم که به جک چی می‌گفت." سام داشت به مکالمهی آنها گوش می‌داد. رویش را به گوردون

کرد و خودش را معرفی کرد: "ما باید بدونیم که لورا دیگه بچه نیست. اون کاملاً حق دار خودش یا با دوستش بیرون بره و دیگه برای تسویه حساب به هتل برنگرده. به نظر من عاقلانه اینه که تحقیق کنیم آیا یکی از کارمندان هتل یا یکی از دوستاش از برنامه‌های اون خبر داشته یا نه؟"

مسئول پذیرش گفت: "ببخشین که شما رو منتظر گذاشتم، آقای آموری. صورت حساب شما آماده‌س."

گوردون آموری کمی مکث کرد و سپس به جین نگاه کرد: "تو خیال می‌کنی اتفاقی برای لورا افتاده، این طور نیست؟"

"بله، همین طوره. لورا خیلی به آلیسون نزدیک بود. هر برنامه‌های هم که برای دیشب داشته، نمی‌شه عمداً به مراسم اون نیومده باشه." آموری از مسئول پذیرش پرسید: "اتاق من هنوز خالیه؟"

"بله، البته، آقا."

"پس من حداقل تا موقعی که خبری از خانم ویلکاکس برسه، اینجا می‌مونم." او رو به جین کرد و برای یک لحظه، جین با وجود نگرانی‌هایش ناگهان متوجهش شد که گوردون آموری چقدر خوشتیپ شده. جین فکر کرد: من همیشه دلمبرای اون می‌سوخت. اون موقعها گوردون همیشه بازنده بود، ولی حالا بینچی از خودش ساخته.

"جین، من می‌دونم که دیشب لورا رو رنجوندم و این به تسویه حساب بی‌رحمانه بود، چون وقتی بچه بودیم، اون همیشه عادت داشت منو از خودش برنجونه. من می‌تونستم نقشی در این سریال به اون بدم، حتی اگه نقش اولهم نباشه. احساس می‌کنم اون ناامید شده. شاید به همین

دلیل امروز صبحپیداش نشده. من مطمئنم چه اون توضیحی برای این کارش داشته باشه و چه نداشته باشه، برمی‌گرده. و زمانی هم که برگرده، بهاش پیشنهاد کار میدم. خوب، من مدتی این دور و برها می‌چرخم تا اون برگرده و خودم این کاروانجام بدم."

۳۴

۳۴

جیک پرکینز در سالن گلن ریج نشسته بود و کارمندانی را که آن شب در هتلنوبت کارشان بود، تماشا می‌کرد، که یکی بعد از دیگری به دفتر کوچکی پشتقسمت پذیرش می‌رفتند و با سام دیگان صحبت می‌کردند. وقتی آنها بیرونآمدند، جیک توانست از زیر زبانشان بیرون بکشد که قرار است سام دیگان به همهی کسانی که امروز بیکار بودند ولی دیشب در هتل کار می‌کردند زنگ بزند.

نکته‌ی جالب این بود که هیچ کس لورا را ندیده بود که از هتل خارج شود. نگهبان و دربان پارکینگ کاملاً مطمئن بودند که او از در جلویی خارج نشده‌است.

جیک بدرستی حدس زد خانم جوانی که یونیفرم پیشخدمتها را پوشیده بود، همان کسی بود که اتاق لورا را تمیز کرده بود. وقتی او بعد از صحبت با سامدیگان از دفتر خارج شد، جیک به دنبالش در سالن به راه افتاد و همراه اووارد آسانسور شد، و با او در طبقه‌ی چهارم پیاده شد. جیک در حالی که کارتش را به او نشان می‌داد، گفت: "من خبرنگار روزنامه‌ی استون کرافتهستم، همین طور رابط خبری نیویورک پست." و با خود گفت: در واقع بزودی می‌شم. خیلی برایش سخت نبود که آن پیشخدمت را به حرف بکشاند. اسمش میرنارابینسون (۱۰۳) بود. دانش‌آموز کالج بود و به طور نیمه وقت در هتل کار می‌کرد. جیک در حالی که متوجه

شده بود او از اینکه کار آگاهی با او مصاحبه کرده بود، شدیداً هیجانزده است، فکر کرد: یه جورایی خیلی احمقه.

او دفترچاهش را باز کرد: "میرنا، کار آگاه دقیقاً چه سؤالاتی از تو کرد؟" میرنا در حالی که نفسش بند آمده بود، گفت: "می‌خواست بدونه آیا من مطمئنم که لوازم آرایش خانم ویلکاکس نیست؟ منم بهاش گفتم که کاملاً مطمئن دارم. من به اون گفتم آقای دیگان، شما نمی‌تونین تصور کنین چقدر لوازم آرایش بالای طاقچه‌ی حموم بود و حالا نصف اونا نیست. منظورم اینه که کرم پاک‌کننده و مرطوب‌کننده، به اضافه‌ی کیف آرایشش نیست."

جیک بی‌آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، گفت: "همون وسایلی که هر زنی وقتی شبانه بیرون میره، همراه خودش می‌بره. لباسهایش چطور؟"

میرنا با تردید گفت: "من راجع به لباسهای اون با آقای دیگان صحبت نکردم." او با حالتی عصبی دکمه‌ی بالایی یونیفرم سیاهش را می‌چرخاند. "منظورم اینه که به اون گفتم مطمئنم یکی از چمدوناش گم شده، ولی نمی‌خواستم خیالکنه آدم فضولی هستم. واسه همین بهاش نگفتم که ژاکت کشمیر آبی و چندتا دامن و نیم چکمه‌های توی کمد نیست."

میرنا تقریباً هم هیکل لورا بود. جیک فکر کرد: قول میدم اون لباسهای لورا رو امتحان کرده باشه. یک چمدان و چند دامن گم شده بود؛ احتمالاً همان چیزهایی که قرار بود لورا در مراسم آلیسون و نهار پیوشد. "تو به آقای دیگان گفتی که چمدون توی اتاقش نیست؟"

"آهان. اون یه عالم چمدون با خودش آورده بود. راستش آدم خیال می‌کرد به سفر دور دنیا اومده. بهر حال امروز صبح اون چمدون کوچیکه اونجا نبود. اون چمدون با بقیه فرق داشت. یه چمدون لویی ویتون (۱۰۴) بود. واسه همین زود متوجه شدم که نیست. من از این نوع چمدونا

خیلی خوشم میاد. شما چطور؟ اون یکی خیلی متفاوت بود. دو تا چمدون بزرگ دیگه هم داره که کرم رنگ و چرمه."

جیک خیلی به زبان فرانسه اش افتخار می‌کرد و با خود تلفظ صحیح ویتون را تکرار کرد. سپس از او پرسید: "میرنا، امکان داره من نگاهی به اتاق لورابندازم؟ قسم می‌خورم به چیزی دست نزنم."

جیک خیلی زیاد هروی کرده بود و ناگهان متوجه شد که چه رهی هیجان زده‌ی میرنا حالتی هشدار دهنده به خود گرفت. میرنا نگاهی به پایین راهرو انداخت. جیک می‌توانست فکر او را بخواند: اگر سر پیشخدمت او را در حال آوردن کسی به اتاق لورا می‌دید، حتماً اخراجش می‌کرد. او بسرعت اضافه کرد:

"میرنا، من نمی‌بایست چنین چیزی از تو می‌خواستم. فراموش کن. بین، تو کارت منو داری. اگه تصادفاً چیزی راجع به لورا شنیدی، بامن تماس بگیر."

برات بیست دلار استفاده داره. چطوره؟ دلت می‌خواد تو هم خبرنگار بشی؟ "میرنا همین طور که پیشنهاد او را مد نظر قرار می‌داد، لبش را گزید و گفت:

"دلیلش پول نیست."

جیک گفت: "البته که نیست."

"اگه این داستان رو در نیویورک پست بنویسی، اسم من باید ناشناخته باقی‌بمونه."

جیک فکر کرد: انقدرها هم که خیال می‌کردم احمق نیست. سپس برای نشان دادن موافقتشان، با هم دست دادند. وقتی جیک به سالن برگشت، ساعت حدود شش بود و سالن تقریباً خالی. او به طرف میز پذیرش رفت تا پرسد که آیا آقای دیگان هتل را ترک کرده است یا نه؟

متصدی پذیرش خسته و عصبی به نظر می‌رسید: "بین بچه، اون رفته. به توهم پیشنهاد می‌کنم زودتر برگردی خونته، مگه اینکه بخوای اینجا اتاق بگیری." "مطمئنم اون از شما خواسته هر وقت خانم ویلکاکس برگشت یا خبری ازش شد، بهاش اطلاع بدین. می‌شه لطفا کارت منو بگیرین؟ من در طول این تعطیلات حسابی با خانم ویلکاکس دوست شدم و خیلی براش نگرانم." متصدی پذیرش کارت او را گرفت و به آن نگاه کرد: "خبرنگار روزنامه‌ی استون کرافت و نویسنده، ها؟" سپس کارت او را دو نصف کرد. "پسر کوچولو، تو برای این عنوان خیلی بچه‌ای. یه لطفی کن و هر چه سریعتر برو گمشو." ۳۵

جسد هلن ولان یکشنبه ساعت پنج و نیم در منطقهای جنگلی در واشنگتن ویلکشف شد؛ شهری که بیست و چهار - پنج کیلومتر با سوری میدو فاصله داشت. پسری دوازده ساله که می‌خواست برای رسیدن به خانهای دوستش از داخل جنگل میانبر بزند، جسد او را کشف کرده بود.

مصاحبی سام با کارکنان هتل گلن ریج در حال اتمام بود که این خبر را شنید. و سپس با جین در اتاقش تماس گرفت. جین به اتاقش رفته بود تا با مارک فلشمن، کارتر استوارت و جک امرسون تماس بگیرد، به این امید که شاید آنان از برنامه‌های لورا خبر داشته باشند. رابی برنت را در سالن هتل دیده و او گفته بود که هیچ خبری از لورا ندارد.

سام به او گفت: "جین، من باید برم. هنوز به جایی نرسیدی؟"

"من با کارتر صحبت کردم. اون خیلی نگرانه، ولی هیچ نظری راجع به اینکهلورا کجا ممکنه باشه، نداره. بهاش گفتم که من و گوردون امشب شام رو باهم می‌خوریم و قرار شد اونم به ما پیونده. اگه فهرستی از افرادی که لورامدتی رو با اونا گذرونده تهیه کنیم، شاید بتونیم به جایی برسیم. جک امرسونخونه نبود و من براش پیغام گذاشتم. همین طور مارک فلشمن."

سام گفت: "تو هر کاری در این شرایط می‌تونستی انجام دادی. از نظر قانونی دست ما بس تهس. اما اگه تا فردا هم از اون خبری نشد، سعی می‌کنیم یه حکمبازرسی بگیریم تا اتاقش رو بازرسی کنیم. شاید بتونیم نشونه‌های پیدا کنیم که بفهمیم کجا رفته."

"شما فردا به دفتر کلیسا میرین؟"

سام به او قول داد که حتما این کار را انجام دهد. سپس گوشی تلفن را گذاشت و بسرعت به طرف اتومبیلش رفت. هیچ دلیلی نداشت به جین بگوید که می‌خواهد بر سر صحنه قتل زنی دیگر برود که او هم چند وقت پیش ناپدید شده بود.

هلن ولان از پشت سر ضربهای محکم خورده و سپس ضربات متعدد چاقو بردنش فرود آمده بود. هنگامی که سام به صحنه قتل رسید، کال گری (۱۰۵) پزشک قانونی به او گفت: "به احتمال زیاد اون با صلاح تیزی مثل وسیله‌های که برای کندن زمین به کار میره، کشته شده."

جسد در مرحله انتقال از محل وقوع جرم بود. متخصصان در زیر نورافکن‌ها محل مشخص شده را بدقت جستجو می‌کردند تا شاید سرنخی از قاتل پیدا کنند.

گری گفت: "من نمی‌تونم قبل از کالبدشکافی پاسخ دقیقی بدم، ولی بنظر می‌رسه ضربهای که به پشت سرش وارد شده، اونو از پا در آورده. جراحات چاقو بعد از اینکه مقتول رو به اینجا آوردن، وارد شده. آدم فقط می‌تونم امیدوار باشه که خود مقتول نفهمیده باشه چه بلایی داره سرش میاد." همین طور که جسد را در کیسه‌های می‌گذاشتند، سام به بدن باریک او نگاه کرد.

"لباسه‌اش، صدمه‌های ندیده."

"درسته. حدس من اینه که هر کسی اونو دزدیده، یه راست آوردش اینجا واونو کشته. هنوز قلادهی سگش دور مچشه."

سام ناگهان خطاب به کسانی که داشتند برانکار را باز می‌کردند تا جسد را روی آن بگذارند، فریاد زد: "یه دقیقه صبر کنین." او روی جسد خم شد. احساس کرد پاهایش در زمین گلی فرو می‌رود. "کال، بذار از نورافکنتاستفاده کنم." "چی می‌بینی؟"

"اینجا یه لکه‌ی خون روی دامنش دیده می‌شه. من شک دارم این لکه خون از گردن و سی نهاش ریخته باشه. حدس می‌زنم قاتل هم بد جوری خونریزی داشته، به احتمال زیاد سگه گازش گرفته." سپس لحنش قاطع شد. "و اینیعنی حتما قاتل به اورژانس مراجعه کرده. من اطلاعاتی های برای تمام بیمارستانها می‌فرستم تا هرگونه مورد گاز گرفتگی سگ رو که در طول تعطیلات آخر هفته درمان شده، یا در چند روز اخیر، گزارش بدن. و حتما به آزمایشگاه بگو که روی این لکه خون همه نوع آزمایش انجام بدن. من دنبالتو میام دفترت."

وقتی سام به طرف پزشکی قانونی می‌راند، فکر اینکه زندگی هلن ولانچگونه به این راحتی به پایان رسیده بود، بد جوری او را اذیت می‌کرد و دردی شدید در نا حیبهی شکمش ایجاد کرده بود. هر وقت با چنین وحشیگریهای مواجه می‌شد، این درد به سراغش می‌آمد. با خود گفت: من اون مرد رو می‌خوام، می‌خوام خودم به دستاش دستبند بزنم. آرزو می‌کنم هر جایی از بدنش رو که اون سگ گاز گرفته، به طرز وحشتناکی اذیتش کنه. فکر کردن در اینمورد باعث می‌شد افکار دیگری به ذهنش خطور کند. شاید او آن قدر باهوش بود که به اورژانس نرود، ولی هنوز می‌بایست از جراحتش مراقبت می‌کرد. مثلاً این بود که در انبار کاه به دنبال یک سوزن بگردند. ولی به نظر می‌رسید ارزشاین را داشته باشد که به تمام داروخانههای منطقه سری بزنند تا ببینند آیا کسی در این مدت چیزهایی مثل باند، پیراکسید و

پماد ضد باکتری خریدهاست یا نه. ولی اگر او آن قدر باهوش بود که بیمارستان نرود، حتما عقلش می‌رسید که این لوازم را از داروخانه‌های بزرگ تهیه کند، چون عده‌ی زیادی برای خرید دارو به آنجا می‌رفتند و هیچ کس توجهی به خرید دیگران نداشت و صرفاً حواسشان به وارد کردن فهرست اجناس بود.

سام با حالتی عصبی خودش را متقاعد کرد که هنوز به زحمت امتحان کردنش می‌ارزد، و به یاد لبخند هلن ولان در عکسی که در خانهاش بود، افتاد. سپس فکر کرد که او بیست سال از کارن سامرز بزرگتر بود، ولی به همان روشکشته شده بود. آن قدر چاقو خورده بود تا از پا در آمده بود.

مهی که تمام روز دائم محو می‌شد و سپس پدیدار می‌شد، حالا تبدیل به بارانی‌شدید شده بود. سام در حالی که برف پاککن را روشن می‌کرد، اخمی کرد و باخود گفت که با این همه، امکان ندارد بین این دو مورد رابطهای وجود داشته‌باشد. در طول این بیست سال، چنین موردی که مقتول با چاقو کشته شده‌باشد، وجود نداشت. کارن در خانهاش بود، ولی هلن ولان مشغول گرداندنسگش در بیرون از منزل بود. ولی در هر صورت امکان داشت دیوانهای زنجیری در تمام این سالها اقدام به قتل نکرده باشد؟

سام فکر کرد: هر چیزی امکان داره. خدایا، لطفا کاری کن تا اون یه دفعه اشتباه کنه. کاری کن نشونهای از خودش جا بذاره تا بتونیم پیداش کنیم. خوشبختانه ما این دی.ان.ا رو داریم. به احتمال زیاد این همون خونیه که روی دندونای سگ دیده شده. شاید همون خونی باشه که روی دامن جسد بود.

وقتی به پزشکی قانونی رسید، به پارکینگ رفت و از اتومبیلش پیاده شد. آنرا قفل کرد و سپس وارد آنجا شد. می‌دانست شبی طولانی در پیش دارد و فردا هم روزی طولانی‌تر. می‌بایست کشیش سنت توماس را می‌دید و از او می‌خواست تا مدارک پذیرش بچه‌هایی را که بیست سال پیش در آنجا تنظیم شده بود، بیرون آورد. می‌بایست با خانوادگی پنج دختری هم که در استونکرافت بر سر یک میز می‌نشستند، تماس می‌گرفت. او احتیاج داشت جزئیات بیشتری راجع به مرگ آنها بداند. می‌بایست می‌فهمید چه بلایی سر لورا ویلکاکس آمده است. فکر کرد اگر می‌توانست مرگ پنج نفر از دخترانی را که با او همکلاس بودند ندیده بگیرد، حتما تصور می‌کرد او با یک نفر فرار کرده

است. تا جایی که شنیده بود، لورا ویلکاکس هیچ وقت نتوانسته بود مدت زیادی را بدون وجود مردی در زندگی‌اش سر کند.

پزشک قانونی و آمبولانسی که جسد هلن ولان را حمل می‌کرد، چند ثانیه بعد از او رسیدند. نیم ساعت بعد، سام داشت بدقت به جسد نگاه می‌کرد تا بفهمد چه چیزهایی از او دزدیده شده است. یک ساعت و یک حلقه، تنها جواهرات او بودند. احتمالاً کیف دستی‌اش همراهش نبوده، چون کلید خانه و دستمالش در جیب راست ژاکتش قرار داشت. در کنار کلید خانه که روی میز قرار داشت، شیء دیگری هم بود. یک سنجاق سینه به شکل جغد که کمتر از دو - سه سانتی‌متر درازا داشت. سام انبرکی را که یکی از دستیاران پزشک با آن کلیدها و سنجاق سینه را برداشته بود، گرفت و سنجاق سینه‌ی جغدی شکل را بالا آورد و بدقت به آن نگاه کرد. انگار چشمان خیره و سرد جغد به او نگاه می‌کرد.

دستیار پزشک گفت: "این توی جیب دامن مقتول بود. نزدیک بود اونو برندارم."

سام به یاد آورد که یک کدو تنبل بیرون در باغ هلن ولان دیده بود، همین طور یک اسکلت کاغذی که در جعبهای در سالن خانهاش بود. به احتمال زیاد قصد داشته آنها را به جایی آویزان کند. او گفت: "این تزئینات رو برای جشن هالووین می‌خواسته. احتمالاً این یکی از چیزهایی بوده که توی خونش بوده.

من باید همهی اونا رو ببرم آزمایشگاه."

چهل دقیقه بعد، سام منتظر بود تا لباسهای هلن ولان زیر میکروسکوپ بررسی شود تا شاید بتواند سر نخ از قاتل پیدا کنند. یکی دیگر از کارکنان آنجا نیز مشغول بررسی کلیدهای اتومبیل برای پیدا کردن اثر انگشت بود.

او گفت: "ه مهی اینا متعلق به اونه." سپس با انبر سنجاق سینه را بررسی کرد. "خیلی مسخره‌س. هیچ اثر انگشتی روی این دیده نمی‌شه. حتی لکهای هم روی اون وجود نداره. چطوری پیداش کردین؟ نمی‌شه خودش رفته باشه توی جیب اون زن. حتما کسی که دستکش دستش بوده اونو توی جیب زنه گذاشته."

سام دقیقهای فکر کرد. آیا قاتل عمداً آن سنجاق سینه‌ی جفدی شکل را آنجا گذاشته بود؟ او از این موضوع مطمئن بود، و گفت: "این مسأله بین خودمون بمونه." سپس انبر را از مسؤل آزمایشگاه گرفت، جغد را برداشت، به آنخیره شد و در دل گفت: تو حتما منو به قاتل می‌رسونی. نمی‌دونم کی، ولی حتما این کارو می‌کنی.

آنها قرار گذاشته بودند ساعت هفت یکدیگر را در سالن غذاخوری ملاقات کنند. در آخرین دقیقه جین تصمیم گرفت دامن آبی تیره و بلوز آبی یقه پهنپوشد، که تازه آن را از حراج فروشگاه اسکادا خریده بود. در تمام روز نمی‌توانست سرمایی را که در قبرستان بر بدنش چیره شده بود، از خود دور کند. حتی احساس می‌کرد ژاکت و دامنی که تازه به تن کرده بود هم آن سرما و کرختی را در بدنش نگه داشته است.

جین همین طور که آرایشش را بررسی و موهایش را شانه می‌کرد، با خود گفت: واقعا مسخره‌س. در حالی که جلوی آینه‌ی دستشویی ایستاده بود، شانه را در دستش گرفت، به آن خیره شد و فکر کرد: چه کسی ممکنه انقدر به لیلی نزدیک باشه که تونسته شانمش رو از خونه یا کیف دستیش برداره؟ در حالی که در افکارش غرق بود، از خودش پرسید که آیا امکان دارد لیلی رداو را پیدا کرده و می‌خواهد برای اینکه ترکش کرده است، تنبیهش کند؟ حالا اونوزده سال و نیمه بود. تا حالا چطور زندگی کرده بود؟ آیا کسانی که او را پذیرفته بودند، همان انسانهای فوق العاده‌ای بودند که دکتر کانرز برای جینتعریف کرده بود؟ یا شاید آنها بعد از گرفتن بچه دیگر همان آدمهای قبلی باقی‌نمانده بودند.

ولی حسی درونی به او می‌گفت که لیلی این بازی را برای عذاب دادن او نمی‌کند. او شخصی دیگر بود. کسی که می‌خواست به او صدمه بزند. جین به آرامی گفت: "هر قدر دلت می‌خواه پول بگیر، ولی به اون آسیبی نرسون." او دوباره در آینه نگاهی انداخت و چهره‌ی خود را بررسی کرد. خیلیها به او می‌گفتند شبیه کیتی کوریس (۱۰۶) مجری برنامه‌ی تودی (۱۰۷) است و او هم از این مقایسه خیلی خوشحال می‌شد. جین فکر کرد که آیا لیلی شبیه اوست یا شبیه رید؟ رشته‌های موی لیلی که برایش فرستاده بودند، خیلی بلوند بود. رید همیشه بشوخی می‌گفت مادرش به او می‌گوید که موهایش شبیه گندمهای زمستانی است. پس

موهای لیلی به رید رفته بود. رنگ چشمان رید آبی بود، همین طور رنگ چشمان خود او. پس حتما چشمان لیلی هم آبی بود.

این حدسیات خیلی برایش تکراری بود. در حالی که سرش را تکان می‌داد، شانه را روی پیشخوان گذاشت و چراغ دستشویی را خاموش کرد. سپس کیفش را برداشت و به طبقه پایین رفت. تا سر میز شام به بقیه پیوندد.

گوردون آموری، رابی برنت و جک امرسون در سالن غذاخوری تقریباً خالی‌نشسته بودند. وقتی برای احوالپرسی با جین بلند شدند، او متوجه تفاوتی بارز شد که میان حالت چهره و طرز لباس پوشیدن آنان ایجاد شده بود. آموری یکبلوز یقه‌باز کشمیر و ژاکت راه راه گرانقیمت پوشیده بود. او از همه نظر تهیه‌کننده‌های موفق به نظر می‌رسید. رابی برنت پلوور گشادی را که در مراسمناهار به تن داشت، عوض کرده بود، ولی به نظر جین، پیراهن یقه اسکی فعلی‌اش گردن کوتاه و پشت قوز کرده‌ی او را بیشتر نشان می‌داد. در اثر قطره‌های عرقی که روی پیشانی‌اش بود، صورتش برق می‌زد و کلاً قیافه‌ی نامطلوب پیدا کرده بود. کت مخمل جک امرسون خیلی خوشبوخت بود، ولی با آن پیراهن قرمز و سفید و کراوات رنگارنگ روشنی که پوشیده بود، جلوه‌اش را از دست داده بود. این فکر به ذهن جین خطور کرد که قیافه‌ی گلگون و براق او شبیه یکی از سیاستمداران مخالف نیکسون است و دائم این‌شعار را تکرار می‌کند که: "چه کسی حاضر است این ماشین دسته دوم را از این مرد بخرد؟"

جک صندلی خالی کنارش را بیرون کشید و همین طور که جین داشت می‌نشست، دستش را روی بازوی او گذاشت. جین در واکنش به این کار او، منقبض شد و فوراً بازویش را از دست او بیرون کشید.

امرسون به او گفت: "ما نوشیدنی سفارش دادیم، جینی. من همین طوری شانسی برای تو چاردونی سفارش دادم."

"خوبه. ببینم، شما آقایون زود اومدین یا من دیر کردم؟"

"ما به کم زود اومدیم، تو دقیقا سر وقت اومدی، ولی کارتر هنوز نیومده." بیست دقیقه بعد در حالی که با هم بحث می‌کردند سفارش غذا بدهند یا نه، کارتر رسید و همین طور که به آنان می‌پیوست، با لحنی خشک گفت: "بخشینکه منتظر تون گذاشتم، ولی انتظار نداشتم به این زودی به گردهمایی دیگهداشته باشیم." او حالا یک شلوار جین و بلوز اسپرت پوشیده بود. گوردون آموری در موافقت با او گفت: "هیچ کدوم از ما انتظار نداشتم. حالا بهتره به نوشیدنی سفارش بدی و پیشنهاد می‌کنم بعدش راجع به موضوعی که بابتش اینجا جمع شدیم، صحبت کنیم."

کارتر به علامت موافقت سرش را تکان داد. او نگاه کرد و بمحض اینکه چشمپیشخدمت به او افتاد، اشاره‌های به مارتینی کرد که جک امرسون داشت می‌نوشید. سپس با همان لحن خشک به گوردون گفت: "ادامه بده."

"بذارین با این شروع کنم که با وجود بعضی از ملاحظات، آرزو می‌کنم نگرانی‌مون برای لورا بی‌مورد باشه. یادم میاد شنیدهم چند سال پیش اوندعوت به مرد خیلی پولدار رو که بهتره اسمش آورده نشه، قبول کرده وبدون اینکه به کسی بگه، وسط مهمونی اونجا رو ترک کرده. تا جایی که بقیه فهمیدن، اون دفعه حتی به خودش زحمت نداده مسواکش رو ببره، چهبرسه به کیف لوازم آرایشش."

رابی برنت گفت: "من که خیال نمی‌کنم کسی با هواپیمای شخصیش به استونکرافت اومده باشه. در حقیقت با سر و وضعی که بعضی از اونا داشتن، انگار فقط با کوله پشتی‌شون اومده بودن."

جک امرسون مخالفت کرد. "نه، این طورها هم نیست، رابی. خیلی از فارغالتحصیلان ما الآن بدجوری ثروتمند هستن. واسه همین چند تا از اونا مالو اموالشون رو به اینجا آوردن تا برای خودشون یه خونهی دیگه بخرن." گوردون با لحنی خشن گفت: "جک، لطفا امشب حراج اموات رو کنار بذار. ببین، تو پول و پلهی زیادی به هم زدی. تا جایی که ما می‌دونیم، تو تنها کسی هستی که توی شهر خونه داری و می‌تونستی لورا رو دعوت کنی تا برای یه‌گردهمایی دو نفره به تو پیونده."

صورت گلگون و سرخ جک امرسون تیره شده و گفت: "امیدوارم شوخی‌کرده باشی، گوردون."

گوردون در حالی که زیتونی از بشقابی برمی‌داشت که پیشخدمت روی میز گذاشته بود، گفت: "من دلم نمی‌خواد رابی رو به عنوان کم‌دین ما به اینجا تبعید کنی. البته راجع به تو و لورا شوخی کردم، ولی نه راجع به تبلیغات برای حراج اموات."

جین فکر کرد دیگه وقتش است که بحث را به موضوع اصلی بکشاند، و گفت: "من یه پیغام برای مارک در تلفن همراهش گذاشتم و اون دقیقا قبل از اینکه پیام پایین، با من تماس گرفت. اگه تا فردا از لورا خبری نشه، اون برنامه‌شو رو تغییر میده و به اینجا برمی‌گرده."

رابی گفت: "وقتی بچه بودیم، اون همیشه چیزی برای لورا داشت. من تعجب نمی‌کنم که هنوزم همین طور باشه. برای مارک خیلی مهم بود که دیشب در مراسم کنار لورا بشینه. حتی کارت صندلیش رو هم عوض کرد که کنار اون بشینه."

جین فهمید که مارک منظور او را اشتباه فهمیده است، و فکر کرد: پس واسه همینه که داره برمی‌گرده. او به جین گفته بود: "جینی من می‌خوام مطمئن بشمکه حال لورا خوبه، ولی اگه اتفاقی برای اون افتاده باشه، به این معنیه که رابطه‌ی وحشتناکی بین دخترایی که همه سر میز شما بودن، وجود داره. تو باید این موضوع رو بفهمی."

وقتی پیشخدمت پیر صورت غذا را به دست آنان داد، جین از افکارش بیرون آمد. پیشخدمت پرسید: "میل دارین غذاهای مخصوص امشب رو براتون بگم؟"

رابی سرش را بالا کرد و با لبخندی امیدوارانه زمزمه کرد: "ما دیگه نمی‌تونیم صبر کنیم."

"فیلهی مرغ با سس قارچ، فیلهی مخصوص با گوشت خرچنگ..."

وقتی اعلام غذاهای پیشخدمت تمام شد، رابی پرسید: "می‌شه یه سؤال بکنم؟"

"بله، البته، آقا."

"اینجا رسمه که ته مونده‌ی غذاهای شب قبل، غذای مخصوص امروز بشه؟" پیشخدمت با

لحنی عذرخواهانه گفت: "اوه آقا، من به شما اطمینان میدم. منچهل ساله اینجا کار می‌کنم و ما

همیشه به آشپزی بی‌نظیرمون افتخار کرده‌ایم."

"اشکالی نداره. اشکالی نداره. من فقط کمی شوخی کردم تا افراد سر میزرو سرحال کنم. جین،

تو اول سفارش بده."

جین به آرامی گفت: "سالاد سزار و گوشت برهی نیمپز." و فکر کرد: رابی فقط کم‌دین نیست، اون لوس و بی مزه‌س. دلش می‌خواست کسانی رو اذیت کنه که نمی‌تونن بهاش چیزی بگن، مثل خانم بندر، معلم ریاضی، که دیشب سرمیز شام بود و حالا هم این مرد بیچاره. اون می‌گه مارک عاشق لورا بود، ولی هیچ کس بیشتر از خودش کشته مرده‌ی اون نبود. ناگهان فکری به ذهن جین‌خطور کرد. رابی حالا خیلی پولدار و معروف شده بود. اگر او از لورا دعوت کرده بود تا با هم جایی بروند، حتما لورا قبول کرده بود. مطمئنم که قبول کرده. وقتی جین متوجه شد که دارد قاطعانه در مورد این مطلب فکر می‌کنه که رابی لورا را فریب داده و او را به جایی برده و آزارش داده است، بشدتیکه خورد.

جک امرسون آخرین فردی بود که سفارش غذا داد. در حالی که صورت غذا رابه پیشخدمت پس می‌داد، گفت: "من به چند تا از دوستانم قول دادم امشب مهمونیشون برم. بنابراین تصور می‌کنم بهتره زودتر بحشون رو شروع کنیم ببینیم چه کسی امکان داره انقدر توجه لورا رو جلب کرده باشه که لورا بخواد تمام آخر هفته رو با اون بگذرونه." او نگاهی به گوردون انداخت. "البته‌در کنار تو گوردی، تو نفر اول فهرست اون بودی."

جین فکر کرد: خدایا، اگه وضع همین طور ادامه پیدا کنه، اونا گلوی همدیگه روپاره می‌کنن. او رو به کارتر استوارت کرد. "کارتر، بهتره از تو شروع کنیم. تو پیشنهادی داری؟"

"من متوجه شدم که اون خیلی با جوئل نیمن صحبت می‌کرد. بهتره بگم

رومئویی که همیشه نصف نقشش رو فراموش می‌کرد. زنش فقط برای

کوکتل پارٹی و شام شب جمعہ اینجا بود. بعد از اینجا رفت. اون تهیه کنندہی تارگتہ (۱۰۸). و قرار بود صبح شنبہ بہ ہنگکنگ پرواز کنہ. "گوردون پرسید: "اونا این دور و برہا زندگی می‌کنن، جک؟" در رای (۱۰۹) زندگی می‌کنن."

"پس خیلی ہم دور نیست."

جین گفت: "من تو مهمونی جمعہ شب با جوئل و ہمسرش صحبت کردم. اصلاً بہ نظر نمی‌رسید جوئل آدمی باشہ کہ تا ہمسرش شہر رو ترک کرد، از لورا بخواد بہ خونہش برہ."

امرسون گفت: "شاید این طور بہ نظر نرسہ، ولی من اتفاقی فہمیدہم کہچند تا دوست دختر دارہ. ہمچنین نزدیک بود بابت یہ سری حسابہای بانکی مشکوک بازداشت بشہ. واسہ ہمین بود کہ اونو بہ عنوان یکی از افتخارات پذیرفتیم."

رابی برنت پرسید: "افتخار فراری ما، مارک فلشمن چطور؟ شاید ہمون طور کہ اونو توصیف می‌کنن قد بلند و لاغر و سرزندہ و عاقل و شوخطبع باشہ، ولی تا وقت گیر می‌آورد دور و بر لورا می‌چرخید. نزدیک بود گردن خودشو بشکنہ تا توی اتوبوس وست پوینت کنار اون بشینہ."

جک امرسون مارتینی‌اش را تمام کرد و بہ پیشخدمت علامت داد تا دوبارہ لیوانش را پر کند. سپس ابروہایش را بالا برد و گفت: "ہمین الآن بہ ذہن رسید کہ مارک ہم جایی داشته تا لورا رو دعوت کنہ. می‌دونم کہ پدر اون شہر رو ترک کردہ. من کلیف فلشمن رو ہفتہی پیش در ادارہی پست دیدم و ازش پرسیدم بہ مراسم افتخاری پسرش میاد؟ اون بہ من گفت کہ از قبل برنامہای با دوستاش در شیکاگو دارہ ولی حتما بہ مارک زنگ خواہد زد. شاید اون خونہش رو بہ مارک پیشنهاد کردہ باشہ. کلیف تا سہ شنبہ بر نمی‌گرده." جین گفت: "پس گمان می‌کنم آقای فلشمن ہر وقت خونہش رو ترک می‌کنہ، ہمہی چراغہاش رو روشن

میذاره. ده سال پیش که به تعطیلات رفته بود، دزد خونش رو زده بود. اون خودشو سرزنش می‌کرد که چرا خونش انقدر تاریک بوده که هر کسی بفهمه کسی خونه نیست."

گوردون وسط حرفشان پرید و گفت: "من احساس می‌کنم مارک از پدرش دوری می‌کنه."

امرسون گفت: "همین طوره و من دلیلش رو می‌دونم. وقتی مادر مارک مرد، پدرش خدمتکارشون رو بیرون کرد. اون زن مدتی هم تو خونهی ما کار می‌کرد. اون خیلی فضول بود و تمام اخبار خونوادهی فلشمن رو به ما می‌داد. همه می‌دونستن که دنیس، برادر بزرگتر مارک، برای مادرش خیلی عزیز بود. اونهیچ وقت نتونست با موضوع مرگ دنیس کنار بیاد و همیشه مارک رو بابتاین تصادف سرزنش می‌کرد. ماشین اونا همیشه بالای جادهی طولانی بود و مارک همیشه دنیس رو تشویق می‌کرد به اون رانندگی یاد بده. مارک فقط سیزده سال داشت و اجازه نداشت ماشین رو روشن کنه، مگه اینکه دنیس همراهش باشه. اون روز بعد از ظهر مارک ماشین رو روشن کرد و بعد یادشرفت قبل از ترک ماشین ترمز دستی رو بکشه. و وقتی ماشین از تپه پایین می‌رفت، دنیس اصلاً متوجه اون نشد." جین پرسید: "مادرش چطوری فهمید؟"

"اون طور که خدمتکار می‌گفت، کمی قبل از اینکه مادرش بمیره، یه شباتفاقی افتاد که باعث شد اون کاملاً به مارک بدین بشه. مارک حتی بهمراسم خاکسپاری اونم نرفت. اون حتی مارک رو از ارث محروم کرد. مادرش ثروت زیادی از خونوادهی مادریش داشت. اون موقع مارک در مدرسهی پزشکی تحصیل می‌کرد."

کارتر استوارت به آرامی گفت: "و همیشه به برادرش حسادت می‌کرد. من بهشما اطمینان میدم که همین طور بوده. شاید اون با پدرش تماس داشته و کلید خونشون هم دستش بوده. و شاید می‌دونسته که پدرش به تعطیلاترفته."

جین در این فکر بود که آیا مارک دروغ گفته بود که به بوستون برمی‌گردد؟ شب قبل که او با آلیس و سام در بار نشسته بود، مارک به سراغ آنان رفته و راجع به اینکه از کنار خانگی پدرش گذشته، صحبت کرده بود. آیا امکان داشت که او هنوز با لورا در شهر باشد؟ او به خودش اطمینان داد: نمی‌خوام اینو باور کنم.

گوردون آموری گفت: "همه‌ی ما داریم فرض می‌کنیم که لورا با کسی فرار کرده. ولی این امکان هم وجود داره که اون خودش پیش کسی رفته باشه. ماخیلی از گرینویچ (۱۱۰) و بدفورد (۱۱۱) و وستپورت (۱۱۲) دور نیستیم. خیلی ازدوستان لورا اونجا زندگی می‌کنن." جک امرسون فهرستی از کسانی را که در گردهمایی شرکت کرده بودند، آورده بود. در آخر همگی تصمیم گرفتند که هر کدام به چند نفر زنگ بزنند و دلیل نگرانشان را توضیح دهند و پرسند که آیا آنها خبر دارند لورا امکان دارد کجا رفته باشد؟

بعد از اینکه سالن غذاخوری را ترک کردند، همگی به هم قول دادند که صبح باهم تماس بگیرند. سپس کارتر استوارت و جک امرسون به طرف اتومبیلشان رفتند. در سرسرای هتل، جین به گوردون آموری و رابی برنت گفت که خیالدارد سری هم به قسمت پذیرش بزنند. گوردون به او گفت: "پس من باهات خداحافظی می‌کنم. هنوز باید به چند نفر زنگ بزنم." رابی برنت گفت: "الآن شب یکشنبه‌س، گوردی. چه چیزی می‌تونه این قدر مهم باشه که نتونی تا فردا صبح براش صبر کنی؟"

گوردون آموری به رابی که چهرهای معصومانه به خودش گرفته بود، خیره شد و به آرامی گفت: "همون طور که می‌دونی، من ترجیح میدم گوردون صدامکنن. شبخیر، جین." رابی همین طور که گوردون را تماشا می‌کرد که از سرسرا می‌گذشت و بهطرف آسانسور می‌رفت، به جین گفت: "اون دیوونه‌ی خودشه. من مطمئنم الان میره بالا و تلویزیونش رو روشن می‌کنه. امروز اولین قسمت سریال جدیدیکی از کانالهای اونه. یا شاید فقط می‌خواد جلوی آینه بشینه و به قیافه‌ی جدیدخوشگالش نگاه کنه. جینی، صادقانه باید بگم که اون جراح نابغه بوده. یادتمیاد گوردی چه قیافه‌ی مزخرفی داشت."

جین فکر کرد: به من ربطی نداره که برای چی رفته بالا. من الان فقط می‌خوام سر و گوشی آب بدم که آیا لورا زنگ زده یا نه. بعدش میرم بخوابم. و گفت: "معلومه که گوردون خیلی قویه که تونسته زندگیش رو تغییر بده. اونموقع در اینجا زندگی گندی داشت."

رابی با تأثر گفت: "مثل همهی ما، البته بجز ملکه زیبایی گمشدهمون." او شانهای بالا انداخت. "من میرم تا به کت پیوشم و برم بیرون. من خیلی مراقب سلامتتم هستم. در طول این هفته بجز چند پیادهروی کوتاه، هیچورزشی نکردم. ورزشگاه اینجا مزخرفه."

جین در حالی که دیگر برایش مهم نبود صدایش بالا برود، پرسید: "بینم، بهنظر تو چیزی توی این شهر یا هتل و یا مردم وجود داره که مزخرف نباشه؟"

رابی با خوشحالی گفت: "خیلی کم. البته تو جزو استثنائات هستی، جینی. من خیلی متأسف شدم که وقتی داشتیم راجع به مارک حرف می‌زدیم که با لورا می‌پره، تو ناراحت شدی. بر اساس آماري که گرفتم، می‌دیدم که مارک دور وبر تو هم می‌چرخه. اون آدمیه که خیلی سخت می‌شه شناختش. البته بیشترروانپزشکها از بیماراشون مریضترن. اگه مارک ترمز دستی

ماشینی رو که باعث مرگ برادرش شد بالا نکشیده باشه، به نظر من این کار چه ارادی یا غیر ارادی، قتل محسوب می‌شه. در ضمن اون ماشین نوی برادرش بوده که بابا و مامانش برای فارغالتحصیلیش از استون کرافت بهاش داده بودن. بهتره خوب راجع به این فکر کنی." سپس چشمکی زد، دستی تکان داد و به طرف آسانسور رفت. جین از اینکهرابی عکسالعمل او را در مورد مارک و لورا درست تشخیص داده بود، عصبانی شده بود و احساس حقارت می‌کرد. او به طرف میز پذیرش رفت. متصدی سر خدمت ایمی ساچز (۱۱۳) بود؛ زنی ریز نقش با صدایی ملایم و موهای خاکستری کوتاه و عینکی بزرگ که از نوک دماغش آویزان بود.

او به جین گفت: "نه، ما اصلاً تماسی از خانم ویلکاکس نداشتیم، ولی همینالآن یک فکس برای شما رسید، دکتر شریدان." سپس برگشت و پاکتی را از روی طاقچه پشت میزش برداشت. جین احساس کرد دهانش خشک شد. و همین طور که به خودش می‌گفت باید صبر کند و محتویات آن را بالا بخواند، پاکت را پاره کرد.

پیغامی که در آن نوشته شده بود، شامل این کلمات بود: وقتی زنبقها (۱۱۴) پژمرده شوند، بویشان بدتر از علفهای هرز می‌شود.

جین فکر کرد: زنبقهایی که پژمرده می‌شن. منظور لی‌لی مرده‌س. متصدی پذیرش که قیافه‌اش مثل موش بود، با نگرانی پرسید: "دکتر شریدان، اتفاقی افتاده؟ امیدوارم خبر بدی در اون نباشه."

"چی؟ اوه... نه... نه... چیزی نیست، متشکرم." در حالی که سرش گیج می‌رفت، به طرف اتاق خودش رفت، کیف پولش را باز کرد و در دفت رچهایش به دنبال شماره‌ی تلفن همراه سام

دیگان گشت. وقتی سام گوشی را برداشت، فقطگفت: "سام دیگان." و جین یادش آمد که ساعت تقریباً ده است و امکانداشته او خواب باشد. "سام، احتمالاً از خواب بیدارت کردم..." او حرف جین را قطع کرد و گفت: "نه بیدارم نکردی. اتفاقی افتاده، جین؟ خبری از لورا شده؟" "نه، دربارهی لیلیه. یه فکس دیگه به دستم رسیده." "برام بخونش."

جین در حالی که صدایش می‌لرزید، آن کلمات را برای سام خواند: "سام، اینیکی از قطعات شکسپیره. اون به زنبقهای مرده اشاره کرده، سام. اون هرکی هست، داره منو تهدید می‌کنه که می‌خواد بچهم رو بکشه." جین همین طور که گریه می‌کرد، صدای عصبی خودش را شنید. "من چطوری جلوی اونوبگیرم؟ چطوری؟" ۳۷

حتماً تا حالا فکس به دستش رسیده. با اینکه جغد تصمیم گرفته بود جین را بکشد، نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد او را سر کار بگذارد. چرا با تهدیدکردنش در مورد مردیت (۱۱۵)، یا همان طور که جین صدایش می‌کرد، لیلی، او را زجرکش می‌کرد؟ در طول این بیست سال، آگاهی از این راز که جیندختری دارد که سرپرستی او را به اشخاصی دیگر محول کرده، حقیقتی بود که بلااستفاده مانده بود. مثل هدایایی که نمی‌توانی آنها را پس بدهی، ولی همیشه در طاقچهی اتاقت بی‌مصرف باقی می‌مانند. او پارسال که در مراسمناهار، پدر و مادر او را ملاقات کرده بود، توانسته بود این اطلاعات را به دستییاورد. و وقتی فهمیده بود آنها کیستند، تصمیم گرفته بود با آنها رابطهی دوستی برقرار کند.

او حتی در آگوست از آنان دعوت کرده بود تعطیلاتی طولانی را به همراهردیت به آنجا بیایند. همانجا بود که تصمیم گرفته بود یکی از وسایل مردیترا بردارد تا بتواند نوع دی.ان.ا او را آزمایش کند.

این فرصت وقتی برای او به دست آمد که آنها در یک مهمانی شرکت کرده بودند. همه در استخر بودند و وقتی مردیت بعد از شنا مشغول شانه کردن موهایش بود، تلفن همراهش زنگ زد و او به جایی خلوت رفت تا بتواند خصوصی صحبت کند. جغد شانه را در جیبش انداخت و سپس به میان سایر مهمانان رفت. روز بعد بود که او شانه و اولین پیغام را برای جین فرستاد.

تا جایی که در مورد دخترها تجربه داشت، چه در مورد دخترانی که در استونکرافت بر سر یک میز می‌نشستند و چه دخترها و زنهای دیگر، فهمیده بود کهمرگ و زندگی انسان اتفاقی است. او در این فکر بود که چقدر طول کشیده‌ها توانست‌هاند جسد هلن ولان را پیدا کنند؟ آیا اشتباه کرده بود که آن سنجاق سینه‌ی جغدی شکل را در جیب او گذاشته بود؟ تا حالا او همیشه سمبلش را پنهانی، بی آنکه توجه کسی را جلب و مشکلی ایجاد کند، در جایی می‌انداخت. مثل ماه پیش که آن را در کشوی درآوری که در اطراف استخر قرار داشت، انداخته بود، یعنی جایی که منتظر الیسون شده بود.

چراغهای خانه خاموش بود. او عینک شبش را از جیبش بیرون آورد و به چشمش گذاشت. کلید را در قفل انداخت، در پشتی را باز کرد و داخل شد. در را بست و آن را قفل کرد و از داخل آشپزخانه به طرف پله‌های پشتی رفت.

سپس با نوک پا از پله‌ها بالا رفت.

اکنون لورا روی تخت‌خوابی خوابیده بود که وقتی شانزده ساله بود، یعنی قبل از اینکه به خیابان کنکورد بروند، به او تعلق داشت. او دستها و پاهای لورا را بسته و دهانش را هم با دستمال بسته بود. لورا روی تخت دراز کشیده بود و لباس طلایی‌اش در تاریکی می‌درخشید.

لورا صدای ورود او را به اتاق نشنیده بود. وقتی جغد روی او خم شد، می‌توانست صدای نفسهای وحشت زده‌اش را بشنود. آرام زمزمه کرد: "منبر گشتم، لورا. خوشحال نیستی؟" لورا سعی کرد خودش را از او کنار بکشد.

جغد باز هم زمزمه کرد: "من ج ج ج جغد هستم و با با بالای د د د درخت... زندگی می‌کنم." تو اون موقعها خیال می‌کردی من موجود مناسبی برای مسخره کردن هستم، این طور نیست؟ بینم لورا، هنوز هم خیال می‌کنی من مسخره هستم؟ آره؟"

جغد از پشت عینک شبی که به چشمانش زده بود، می‌توانست چشمان وحشت زده‌ی لورا را ببیند. همان طور که لورا سرش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد، صداهایی نامفهوم از گلویش در می‌آورد.

"لورا، این جواب درستی نیست. تو حتما الانم خیال می‌کنی من خیلی مسخرهم. ه مهی شما دخترها همین خیال رو می‌کردین. بهام نشون بده که اینطوری خیال می‌کنی، نشون بده."

لورا سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. جغد با حرکتی سریع دهان او را باز کرد و نجواکنان در گوشش گفت: "لورا، صدات رو بلند نکن. هیشکی صداتو نمی‌شنوه. اگه جیغ بزنی، این بالش رو میذارم روی دهننت. می‌فهمی چی میگم؟"

لورا زمزمه کرد: "خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم."

"نه لورا، من نمی‌خوام از من خواهش کنی. می‌خوام منو مسخره کنی. می‌خوام نقش منو روی صحنه تکرار کنی و بعد با صدای بلند بخندی."

"من ج ج ج جغد هستم و با با بالای د د د درخت ز ز زندگی می‌کنم." او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: "درسته، همین طوری. تو خیلی خوبادای دیگران رو در میاری. حالا

وانمود کن که با بقیه دخترها سر میزنشستی و شروع کن به خنده‌های ریز و نقلی کردن و بعد با صدای بلند بخند.

می‌خوام ببینم اونا بعد از اینکه تو منو مسخره می‌کردی، چقدر کیف می‌کردن؟ "متأسفم... من نمی‌تونم..."

او بالش را برداشت و جلوی صورت لورا گرفت.

در حالی که لورا ترسیده بود، ناامیدانه و دیوانهوار با صدای بلند شروع به

خندیدن کرد: "ها...ها...ها." اشکهایش از چشمانش جاری شد. "خواهش می‌کنم..."

او بالش را جلوی دهان لورا گرفت. "تو داشتی اسم منو به زبون می‌آوردی. این ممنوعه. تو فقط باید منو جغد صدا بزنی. باید تمرین کنی تا ادای اون دخترهارو هم که از مسخره‌بازیهای تو لذت می‌بردن، در بیاری. حالا من دستهای روباز می‌کنم و میذارم غذا بخوری. برات سوپ و رولت آورده‌م. من خیلی

مهربونم، نه؟ بعدش هم اجازه میدم بری حموم. بعد وقتی حسابی حالت جاومد، با تلفن همراهم شماره‌ی هتل رو می‌گیرم و تو به متصدی هتل میگی که با دوستات هستی و برنامه‌ت مشخص نیست و از اونا می‌خواهی که اتاقت رو برات نگه دارن. فهمیدی چی گفتم، لورا؟" پاسخ لورا بسختی شنیده شد. "بله."

"آگه هر تلاشی بکنی که از اونا کمک بگیری، فوراً می‌میری. تو حتماً می‌فهمی چی می‌گم، نه؟"

"بله."

"خیلی خوبه."

بیست دقیقه بعد، سیستم پاسخگویی تلفن هتل گلن ریج به تماس شخصی که شماره‌ی سه را برای رزرو فشار داده بود، پاسخ می‌داد.

تلفن پذیرش هتل زنگ زد. متصدی پذیرش گوشی را برداشت و خودش را معرفی کرد: "پذیرش، ایمی صحبت می‌کنه." سپس نفسش بند آمد. "خانمویلکاکس، چقدر خوب شد زنگ زدین. ما همه خیلی برای شما نگران بودیم. اوه، دوستاتون خیلی خوشحال می‌شن اگه بفهمن شما تماس گرفتین. البته کهاون اتاق رو براتون نگه می‌داریم. مطمئن حالتون خوبه؟"

جغد تلفن را قطع کرد. "خیلی خوب بود، لورا. البته کمی اضطراب در صداتبود، ولی گمان می‌کنم طبیعی باشه. شاید تو واقعا زمینهی هنرپیشه شدن رو داشته باشی." سپس دستمال را دور دهانش بست. "من زود برمی‌گردم. سعی کن کمی بخوابی. اجازه داری رؤیای منو ببینی."

۳۸

۳۸

جیک پرکینز می‌دانست نوبت کاری متصدی پذیرش که او را از هتل بیرون انداخته بود، ساعت هشت شب تمام شده است. این بدان معنا بود که او می‌توانست هر ساعتی بعد از ساعت هشت به آنجا برود و با متصدی دیگر پذیرش، ایمی ساچز، گپی بزند و ببیند که از آن موقع به بعد، اتفاقی افتاده است یا نه.

جیک شام را همراه پدر و مادرش صرف کرد. آنها هم خیلی راجع به اتفاقات هتل کنجکاو بودند. جیک یادداشتهایی را که قرار بود به روزنامه‌ی پست دهد، بیرون آورد. می‌خواست تا صبح صبر کند و سپس آن یادداشتها را به دفتر روزنامه ببرد، چون تا آن موقع یک روز کامل می‌شد که لورا ویلکاکس گم شده بود.

ساعت ده، جیک به هتل گلن ریج بازگشت و وارد سرسرای خالی هتل شد. درحالی که به طرف میز پذیرش می‌رفت، با خود گفت: آدم می‌تونه اینجا بدون اینکه به کسی برخورد کنه، با هواپیما مانور بده.

ایمی ساچز آنجا بود. او از جیک خوشش می‌آمد و جیک این را می‌دانست. بهار سال قبل که جیک در بر پا کردن مراسم ناهار در استون کرافت کمک می‌کرد، ایمی گفته بود که او شبیه برادر کوچکش است و اضافه کرده بود: "تنها تفاوتی که بین شما وجود داره، اینه که دنی چهل و شش سالشه و تو شونزده سال." او این را گفته بود و با صدای بلند خندیده بود. "اون همیشه دلش می‌خواست در کار چاپ کتاب باشه. الانم به نظرم به جورایی مشغول همینکار باشه. اون به شرکت پر از کامیون داره که روزنامه پخش می‌کنن." جیک از خودش پرسید: چند نفر

متوجه می‌شن که پشت چهرهی آروم و نگرانو وظیفه‌شناس اون، شخصیتی بذله‌گو و بامزه وجود داره؟ ایمی با لبخندی نامحسوس به او گفت: "سلام، جیک."

"سلام ایمی، فکر کردم سری بهات بزنم و ببینم از لورا ویلکاکس خبری شده؟"

"حتی یه کلمه." درست بعد از آن بود تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و به آرامی گفت: "پذیرش، بفرمایین. ایمی صحبت می‌کنه."

سپس در حالی که جیک به او نگاه می‌کرد، حالت چهره‌اش تغییر کرد و نفسش بند آمد. "اوه، خانم ویلکاکس..."

جیک روی میز خم شد و به طرف ایمی رفت تا گوشی را کمی از گوش اودورتر کند و خودش هم صدا را بشنود. او شنید که لورا می‌گفت با دوستانش است و هنوز برنامه‌اش مشخص نیست و از ایمی خواهش کرد تا اتاقش را برایش نگه دارد. جیک با خود گفت: اون مثل همیشه نیست. نگرانه. صداش داره می‌لرزه.

مکالمهی آنها تنها بیست ثانیه طول کشید. وقتی ایمی گوشی را گذاشت، به‌جیک نگاه کرد. جیک با اطمینان گفت: "اون هر جا که هست، اوقات خوبی‌نداره."

ایمی گفت: "شاید فقط خمار بوده. پارسال توی مجل هی پپیل (۱۱۶) خوندم که اون به علت زیادهروی در مشروب‌خوری تحت نظر بوده."

جیک با او موافقت کرد. "گمان می‌کنم دلیلش همین بود." و با خود گفت: برای داستان منم خیلی مناسبه. سپس پرسید: "ایمی، خیال می‌کنی اون کجا رفته؟ تو تمام آخر هفته اینجا سر کار بودی. نفهمیدی، بیشتر با کی می‌پریده؟"

ایمی ساچز اخمی کرد و این کارش باعث شد عینک بزرگش روی نوک بینی‌اش تکان بخورد. و گفت: "من چند بار اون و دکتر فلشمن رو بازو در بازوی همدیدم. دکتر فلشمن اولین کسی بود که بعد از مراسم ناهار اینجا رو ترک کرد. شاید اون خانم ویلکاکس رو جایی در حالت مستی رها کرده و بعد هم ترسیده‌پیش اون برگرده."

ایمی کشویی را باز کرد و کارتی بیرون آورد. "من به کارآگاه دیگان قول دادماگه خبری از خانم ویلکاکس شد، باهاش تماس بگیرم." جیک گفت: "منم دارم میرم. می‌بینمت، ایمی."

سپس در حالی که ایمی داشت شماره می‌گرفت، برای او دستی تکان داد و بهطرف در خروجی رفت. جیک مدتی بی‌هدف در پیاده‌رو ایستاد. سپس به طرف اتومبیلش رفت، ولی وسط راه دوباره به هتل برگشت و از ایمی پرسید:

"تونستی با آقای دیگان تماس بگیری؟"

"بله. بهاش گفتم که لورا زنگ زده. گفت خبر خیلی خوبیه و از من خواست هر وقت برای بردن چمدوناش برگشت، به اون خبر بدم."

"همون چیزی که ازش می‌ترسیدم. ایمی، شماره‌ی سام دیگان رو به من بده." ایمی محتاطانه پرسید: "واسه چی؟"

"برای اینکه با شنیدن صدای لورا احساس کردم اون بیشتر ترسیده تا خمار باشه. و معتقدم آقای دیگان باید این مسأله رو بدونه."

"آگه کسی بفهمه من اجازه دادم تو مکالمه ما رو بشنوی، شغلم رو از دست میدم."

"نه، چنین اتفاقی نمی‌افتد. من می‌گم وقتی تو اسم اونو به زبون آوردی، منگوشی رو ازت گرفتم و واسه همین منم همه چی رو شنیدم. ایمی، پنج تا ازدوستای لورا مردهن. اگه به خواستهی اون بی‌توجهی بشه، امکان داره اونم فرصت زیادی نداشته باشه."

سام تازه مکالمهی تلفنی‌اش را با جین را تمام کرده بود که از هتل گلن ریج با او تماس گرفته شد. اولین فکری که به ذهن سام رسید، این بود که لورا ویلکاکس واقعا زنی خودخواه است که در مراسم یادبود دوست صمیمی‌اش شرکت نکرده و دوستانش را نگران کرده، و بی‌آنکه قرار خود را لغو کند، آن راندهی لیموزین را منتظر گذاشته است. ولی بعد که متصدی پذیرش به او گفت این داستان کمی مشکوک به نظر می‌رسد و لورا هنگام صحبت با او عصبی یا شاید خمار بوده، سام حسابی کلافه و پریشان شد.

تلفن جیک پرکینز که درست بعد از تماس قبلی بود، این حالت او را تشدید کرد، مخصوصا که جیک مطمئن بود لورا ویلکاکس حسابی ترسیده بود.

سام از او پرسید: "تو نظر خانم ساچز رو تأیید می‌کنی که ادعا کرد لورا ویلکاکس ساعت ده و نیم تماس گرفته؟"

جیم قاطعانه گفت: "دقیقا ساعت ده و نیم. آقای دیگان، شما قصد دارین رد اونو پیدا کنین؟ منظورم اینه که اگه اون با تلفن همراهش تماس گرفته باشه، می‌تونین منطقهای رو که از اونجا تماس گرفته، پیدا کنین. درست نمی‌گم؟" سام بتندی گفت: "چرا، درست می‌گی." این بچه انگار همه چیز را می‌دانست. ولی واقعا سعی داشت مفید واقع شود. بنابراین سام مایل بود هر چه زودتر مکالمه را قطع کند.

جیک ذوقزده گفت: "من خیلی خوشحال می‌شم که باز بتونم برای شما خبر بیارم." این حقیقت که لورا ویلکاکس گم شده بود و جیک در تحقیقات با سامهمکاری می‌کرد تا لورا را پیدا کنند، به او این احساس را می‌داد که آدم خیلی مهمی است.

سام گفت: "حتما این کارو بکن." و سپس از سر اکراه اضافه کرد: "متشکرم، جیک." سام تلفنش را خاموش کرد، بلند شد و پاهایش را از روی تخت روی زمین گذاشت. می‌دانست حداقل تا چند ساعت بعد فرصت خوابیدن نخواهد داشت. می‌بایست به جین خبر می‌داد که لورا با هتل تماس گرفته است. همچنین حکمی از قاضی می‌گرفت تا بتواند فهرست تماسهایی را که با هتل گرفته شده بود، بررسی کند. او می‌دانست که تلفن گلن ریچ شماره‌انداز دارد. وقتی شماره تلفن را گیر می‌آورد، می‌توانست حکم را به مخابرات ببرد و اسم کسی را که تماس گرفته بود، پیدا کند و محلی را که از آنجا تماس گرفته شده بود، شناسایی کند. احتمالاً قاضی هگن (۱۱۷) در گوشن نزدیکترین قاضی در اورنج کانتی بود که قدرت داشت حکم را صادر کند. سام در حالی که با دفتر دادستان تماس می‌گرفت تا شماره‌ی قاضی هگن را بگیرد، فکر کرد که خودش هم ترجیح می‌دهد مزاحم خواب آن قاضی بداخلاق عبوس شود تا اینکه تا فردا صبر کند و به دنبال این زن گم شده بگردد.

جین از ترس اینکه مبادا صدای زنگ تلفن را نشنود، صدای آن را تا آخرین درجه بالا برده بود. از نظر سام هر کسی که در مورد لیلی با او ارتباط برقرار کرده بود، امکان داشت پا را فراتر بگذارد و با او تماس بگیرد. سام گفته بود:

"فرض رو بر این بذار که همهی این بازیها برای پوله. یه نفر می‌خواد تو خیالکنی که جون لیلی در خطر. فقط باید دعا کنیم قدم بعدیش این باشه که با تو صحبت کنه. اگه این کارو بکنه، می‌تونیم ردش رو بگیریم."

او سعی کرده بود جین را آرام کند و گفته بود: "جین، اگه بخوای با این نگرانیهافکرت رو فلج کنی، بدترین دشمن خودت می‌شی. تو به من گفتی که هیچ کی نمی‌دونه تو بچه‌های داری و در شیکاگو هم همه تو رو با نام فامیلی خودت می‌شناسن. ولی بهر حال یه نفر از این ماجرا باخبر شده که این اتفاق امکانداره یا بتازگی رخ داده باشه یا نوزده سال پیش که بچه به دنیا اومد. کی می‌دونه؟ تو باید به خودت کمک کنی. سعی کن به یاد بیاری که وقتی در مطب‌کتر کانرز با اون مشورت می‌کردی، کی اونجا بود. شاید پرستار یا منشی که می‌دونسته تو برای چی به اونجا رفته بودی و انقدر فضول بوده که فهمیده بچهره کجا می‌برن. فراموش نکن که تو حالا بابت کتاب پر فروشت خیلی معروف شده‌ای. همه از طریق مصاحبه‌هایی که با تو کرده‌ن، از قرارداد جدیدت باناشرت خبر دارن. مطمئنم اون کسیه که به لیلی دسترسی داره و می‌خواد با تهدید جون لیلی از تو اخاذی کنه. من فردا صبح میرم پیش کشیش کلیسای سنت توماس. تو هم باید فهرستی از کسانی که اون موقع باهاشون دوستبودی، تهیه کنی، بخصوص کسانی که امکان داره به مدارک تو دسترسی پیدا کرده باشن."

سپس سام با آرام کردن او توانسته بود کمی از نگرانیهای جین بکاهد. جینبعد از اینکه با سام خداحافظی کرد، پشت میز نشست و در صفحه‌ی اولنوشت: مطب دکتر کارنرز.

او به یاد می‌آورد که پرستار دکتر، زنی خوشاخلاق و چاق حدودا پنجاه ساله بود. جین با خود گفت: پگی (۱۱۸)، اسمش همین بود. فامیلیش ایرلندی بود و با کشورش می‌شد. کلی.. کندی... کیگان.. الآن یادم میاد، می‌دونم که یادم میاد.

این تازه شروع کار بود.

صدای بلند زنگ تلفن او را از جا پراند. در حالی که تلفن همراهش را برمی‌داشت، به ساعت نگاه کرد. ساعت تقریباً یازده بود. فکر کرد: لورا، شاید اون برگشته.

پیغام سام راجع به اینکه لورا با پذیرش تماس گرفته است، می‌توانست او را از نگرانی در آورد، ولی جین احساس کرد صدای او نگران است و پرسید: "شمامطمئن نیستی که اون حالش خوب باشه، این طور نیست؟"

"هنوز نه، ولی حداقل بالاخره تماس گرفت."

جین فکر کرد: این یعنی اون هنوز زنده‌س. منظور سام هم همینه. جین بدقتکلماتش را انتخاب کرد و پرسید: "شما خیال می‌کنی لورا به دلایلی قادر نیست برگرده؟"

"جین من می‌خواستم بهات زنگ بزنم تا تو رو از نگرانی در بیارم، ولی به نظر مبهتره باهات روراست باشم. حقیقت اینه که دو نفر از کسانی که صدای اونوشنیدن، میگن که اون خیلی مضطرب بوده. تو و لورا تنها کسانی هستین که از دختران سر میز ناهار استون کرافت باقی موندین. تا وقتی نفهمیدیم اوندقیقا کجاس و با کیه، تو باید خیلی خیلی مراقب باشی." ۴

لورا می‌دانست که جغد او را خواهد کشت. فقط این سؤال برایش مطرح بود که کی این اتفاق خواهد افتاد. خیلی عجیب بود که بعد از رفتن جغد، او خوابش برده بود. نور از میان درزهای پنجره به داخل می‌آمد. لورا در حالی که سعی می‌کرد کاملاً بیدار نشود، فکر کرد: حتما صبح شده. امروز دوشنبه‌س یا سهشنبه؟

شنبه شب که به آنجا رسیده بودند، او برای خودشان شامپاین ریخته و برای

لورا نان برشته کرده بود. سپس گفته بود: "بزودی هالووین فرا می‌رسه."

می‌خوای نقابی رو که خریدهم، ببینی؟"

او نقاب جغد روی صورتش گذاشته بود، با چشمانی بزرگ، که مردمک سیاه‌آن در میان عنیبی زرد و مریض گونه‌های قرار داشت. پرزهای اطراف

چشمش خاکستری تیره بود که در اطراف نوکش این پرزها به رنگ قهوه‌ای

تیره در می‌آمد. لورا به یاد آورد: من اون موقع خندیدم، چون خیال می‌کردم اینچیزیه که اون انتظارش رو داره. ولی احساس کردم یکدفعه حالتش عوضشد. حتی قبل از اینکه نقابش رو برداره و دستای منو بگیره، فهمیدم که درتله افتادهم.

او لورا را به طبقه‌ی بالا کشانده بود. میج دستان و قوزک پاهایش را آن قدر محکم بسته بود تا مطمئن شود که او نمی‌تواند کوچکترین حرکتی بکند. سپساز روی کمر لورا طنابی رد کرده و او را محکم به تخت بسته و پرسیده بود:

"تابه‌حال کتاب مامان عزیزم رو خوندی؟ جوآن کرافورد(۱۱۹) عادت داشت بچه‌هاشو محکم به تخت ببندد تا مطمئن بشه اونا در طول شب نمی‌تونن بلندبشن. اون اسم این روش رو گذاشته بود خواب امن."

او لورا را مجبور کرده بود که متن نقش او را در نمایشنامه که راجع به جغدی روی درخت بود، تکرار کند. سپس به او گفته بود که بارها و بارها آن خط را تکرار کند. بعد به لورا گفته بود ادای دخترانی را در آورد که سر میز جغد رامسخره کرده بودند. در تمام آن لحظات لورا می‌توانست خشونت و خشم رادر چشمان او ببیند. او گفته بود: "شما همه‌تون منو مسخره می‌کردین. من از تو متنفرم، لورا. قیافه‌ی تو حالم رو به هم می‌زنه."

او وقتی لورا را ترک می‌کرد، عمدا تلفن همراهش را روی کمد گذاشته بود.

"فکر شو بکن، لورا. فقط اگه بتونی به این تلفن برسی، امکان داره کسی بهکمکت بیاد. ولی این کارو نکن، چون اگه سعی کنی طنابها رو باز کنی، محکمر می‌شن. به نصیحت من گوش کن."

لورا بهر حال سعی خودش را کرده بود. حالا مچ دستها و پاهایش از شدت درد می‌لرزیدند. دهانش بدجوری خشک شده بود. سعی کرد لبانش را مرطوب کند. زبانش پارچه‌ی زبر جورابی را که جغد بر دهانش بسته بود، لمس کرد و احساس کرد دل و روده‌اش دارد بالا می‌آید. اگر حالش به هم می‌خورد، حتماً خفه می‌شد. در حالی که سعی می‌کرد با حالت تهوعش مبارزه کند، در دلگفت: اوه خدایا، لطفاً کمکم کن.

ناگهان به یاد آورد اولین باری که جغد دوباره پیدایش شده بود، کمی نور در اتاق نفوذ کرده بود. حتماً آن موقع بعد از ظهر یکشنبه بود. جغد دستان او را باز کرد و به او سوپ و رولت داده و گذاشته بود تا به حمام برود. سپس دوباره بعد از مدتی طولانی برگشته بود. آن موقع هوا خیلی تاریک بود. حتماً شب بوده است. همان موقع بود که او را مجبور کرده بود به هتل زنگ بزند. چرا بامن این بازیها رو می‌کنه؟ چرا زودتر منو نمی‌کشه و قال قضیه رو نمی‌کنه؟ لورا کمکم همه چیز را به یاد می‌آورد. در حالی که سعی می‌کرد مچ دستها و پاهایش را تکان دهد، دردی وحشتناک احساس کرد. شنبه شب. یکشنبه صبح. یکشنبه شب. حتماً الآن دوشنبه صبح بود. سعی کرد تلفن را بردارد، ولی هیچراهی برای رسیدن به آن نبود. اگر جغد می‌گذاشت او دوباره به کسی دیگر زنگ بزند، آیا می‌بایست اسم واقعی‌اش را با صدای بلند می‌گفت؟ کاملاً می‌توانست تصور کند قبل از اینکه صدایی از گلویش بیرون بیاید، او با بالشی که جلوی دهانش می‌گرفت، صدایش را خفه می‌کرد. لورا فکر کرد: تصور کن او بالش رو روی بینی و دهن من فشار بده و زندگی رو از من بگیره. من نمی‌تونم. نه نمی‌تونم. شاید

اگه عصبانیش نکنم، کسی بفهمه که من به در دسر افتادهم و سعی کند پیدام کنه. اونا می‌تونن رد تلفن همراه اونو بگیرن. می‌دونمکه می‌تونن بفهمن این تلفن به چه کسی تعلق داره. این تنها امیدی بود که برایش باقی مانده بود، ولی آن هم نتوانست او را آرام کند. سپس فکر کرد: جین، اون می‌خواد جین رو هم بکشه. می‌گن آدما می‌تونن افکارشون رو به هم منتقل کنن. باید سعی کنم فکر خودمو به جین منتقل کنم.

او چشمانش را بست و جین را با همان لباسی که سر شام پوشیده بود، تصور کرد. با یک لباس شب آبی باشکوه. در حالی که لبانش را پشت آن پارچه‌ی زبر تکان می‌داد، سعی می‌کرد با صدای بلند اسم جین را بر زبان بیاورد: "جین، منپیش اون هستم. اون بقیه‌ی دخترها رو کشته، می‌خواد ما رو بکشه. جین، کمکم کن. من توی خونهی قدیمی‌مون هستم. منو پیدا کن. جین." و سپس چندین بار اسم واقعی جغد را تکرار کرد.

"من یه بار تو رو برای اینکه اسمم رو به زبون آوردی، بخشیدم."

لورا صدای او را نشنیده و متوجه نشده بود که برگشته است. با وجود حالت تهوع شدیدی که داشت، صدای فریادش سکوت اتاق را در هم شکست. اتاقی که در شانزده سال اول زندگی‌اش به او تعلق داشت.

صبح روز دوشنبه، نزدیک طلوع صبح بود که جین به خوابی سنگین ولی موقت فرو رفت. خوابهای پریشان و بی‌معنی برای مدتی او را بین خواب و بیداری نگهداشته بود، ولی وقتی بالاخره کاملاً بیدار شد، از اینکه دید ساعت نه و نیم است، واقعا یکه خورد.

اول فکر کرد صبحانه‌اش را در اتاقش بخورد، ولی بعد نتیجه گرفت که حتی صبحانه‌های سرپایی هم نمی‌تواند در آن اتاق بخورد. اتاق خیلی تنگ و ملال‌آور بود. رنگهای خیلی براق دیوارها، تختخواب نامرتب و تزیینات پرده‌های آنطوری بود که یک‌دفعه دلش خواست در خانه‌ی راحت خودش در الکساندریا (۱۲۰) باشد. او ده سال پیش در یک حراج محلی خانه‌های دو طبقه‌خریده بود، که مثل خانه‌ی گروه‌های ائتلافی بود. آنجا هفتاد سال عمر داشت که چهل سال آن تحت مالکیت شخصی منزوی بود. خانه‌های خیلی کثیف و شلوغ و درهم ریخته بود، ولی جین عاشقش شده بود. دوستانش سعی کرده بودند او را از خرید آن منصرف کنند و به او گفته بودند خریدن چنین خانه‌ی پستی مثل این است که پولهایش را در چاهی عمیق بریزد. ولی حالا همه‌ی آنان اقرار می‌کردند که اشتباه کرده بودند.

با وجود موشهای فراوان، کاغذ دیواریهایی کنده شده، فرشهای خاک گرفته، کاسه‌ی سوراخ دستشوییها، و گاز و یخچال کثیف، جین عاشق سقفهای بلند، پنجره‌های وسیع، اتاقهای دلباز و منظره‌ی بی‌نظیر شهر پوتومک شده بود که البته این منظره با درختان سراسر قهوه‌های زینت یافته بود.

جین با خریدن آن خانه و عوض کردن سقف آن، چیزی نمانده بود ورشکست‌شود. علاوه بر این مخارج، جین تعمیرات جزئی را خودش انجام داده بود، یعنی نظافت، رنگ و کاغذ دیواری. وقتی فرشهای مندرس آنجا را برداشته بود، متوجه کف پارکت خانه شده و با دیدن آن احساس کرده بود بهترین هدیه‌ها به او داده‌اند. سپس خودش شروع به سمباده کشیدن و تعمیر پارکتها کرده بود.

جین در حالی که حمام می‌کرد و موهایش را می‌شست، فکر کرد که کار کردند آن خانه برایش مثل یک دوره‌ی درمانی بود. آنجا همان خانهای بود که وقتی او کوچک بود، آرزویش را داشت.

مادر او همیشه به گل و گیاه حساسیت داشت. وقتی به یاد گلخانهای افتاد که هر روز در آنجا گلی شکوفه می‌کرد، بی‌اراده لبخندی بر لبانش نشست.

او از رنگهایی برای نمای بیرونی خانه استفاده کرده بود که باعث شادی و گرمی روحش می‌شد؛ زرد، آبی، سبز، قرمز. دوستانش بشوخی به او می‌گفتند که حتی یک دیوار بژ هم در آن خانه پیدا نمی‌شود. آخرین قراردادی که برای بازسازی خانه نوشته شده بود، این اجازه را به جین می‌داد که دفتر کار و کتابخانهای را در آنجا دایر کند. همچنین می‌توانست مدل آشپزخانه و حمامها را عوض کند. حالا خانهای برای او پناهگاهی امن و محلی برای تجدید قوا بود و احساس می‌کرد که اقامت در آنجا، او را کامل می‌کند. و چون خیلی از تپهی ورنون دور نبود، بشوخی اسمش را گذاشته بود: تپهی ورنون جونور (۱۲۱).

جدا از دغدغهایش برای پیدا کردن لی‌لی، ماندن در هتل باعث می‌شد خاطرات دردناک سالهایی را که در کورن وال زندگی می‌کرد، به یاد بیاورد. او دوباره احساس همان دختری را داشت که همهی مردم شهر پدر و مادرش را دست می‌انداختند. به یاد می‌آورد که چطور ناامیدانه عاشق رید بود و حتی بعد از مرگ او هم می‌بایست غم خود را از همه پنهان می‌کرد. او فکر کرد: در تمام اینسالها، همیشه تو این فکر بودم که نکنه با ترک کردن لی‌لی اشتباه بزرگی مرتکب شده باشم، ولی از وقتی به اینجا برگشتم، متوجه شدم که بدون کمپدر و مادرم تقریباً غیرممکن بود بتونم اونو نگه دارم و ازش مراقبت کنم.

همان طور که موهایش را خشک می‌کرد و شانه می‌زد، عقی دهی سام دیگانمبنی بر اینکه همهی این بازیها در مورد لیلی فقط برای پول است، کاملاً منطقی به نظرش رسید.

او گفته بود: "جین، خوب راجع به این موضوع فکر کن. آیا کسی دور و برت بوده که بخواد به هر دلیلی به تو آسیبی برسونه؟ آیا تابحال شغلی گرفتهای که کسی دیگه اونو خواسته باشه؟ آیا تابحال کسی رو فریب دادهای؟" جین صادقانه پاسخ داده بود: "هرگز."

سام توانست او را قانع کند که هر کسی با او تماس گرفته، بزودی تقاضای پول خواهد کرد. جین فکر کرد: ولی اگه همهی این بازیها برای خاطر پولباشه، حتما کسی در این شهر فهمیده که من باردار بودم و همین طور فهمیده که بچه رو به چه کسی سپردهم. شاید برای اینکه این گردهمایی سر و صدای زیادی به پا کرده، و منم یکی از افتخاراتش بودم، اون شخص خیال کردهالآن وقت مناسبه که با من تماس بگیره.

همین طور که در آیینهی حمام به خودش نگاه می‌کرد، متوجه شد خیلی رنگشپریده. او معمولاً در طول روز خیلی کم آرایش می‌کرد، ولی حالا مجبور بود از کمی رژگونه استفاده کند و عمدا رژ لبی را انتخاب کرد که پررنگتر از معمولباشد.

چون از قبل می‌دانست که حداقل چند روزی در کورنوال می‌ماند، لباسهای متنوعی با خودش آورده بود. تصمیم گرفت یک بلوز یقه اسکی با دامن بلند خاکستری تیره بپوشد. او با اطمینان از اینکه حتما برای پیدا کردن لیلی اقدامی خواهد کرد، سعی کرد در ماندگی را از خودش دور کند.

گوشواره‌هایش را به گوش آویزان کرد و برای آخرین بار موهایش را شانه زد. سپس شانه را روی کمد گذاشت و ناگهان متوجه شد که این شانه هم درستشیه و همقد همانی است که همراه موهای لیلی برایش فرستاده شده بود.

در همین لحظه یکدفعه اسم پرستاری که در مطب دکتر کانرز بود، به یادش

آمد: پگی کیمبال (۱۲۲). جین بسرعت کشوی میز را باز کرد و دفترچه‌ی

راهنمای تلفن را بیرون آورد. با نگاه سریعی که به آن انداخت، تعداد زیادی اسم کیمبال در آن دید، ولی تصمیم گرفت کار خود را با اسم استیفن (۱۲۳) و مارگارت (۱۲۴) کیمبال آغاز کند. الآن وقت مناسبی برای زنگ زدن بود. ولی وقتی شماره را گرفت، صدای زنی روی پیامگیر جواب داد: "سلام. استیو و پگی در خانه نیستند. لطفا پیام و شماره تلفنتان را برای ما بگذارید تا با شما تماس بگیریم."

جین از خودش پرسید: آدم می‌تونه، صدایی رو بعد از بیست سال به یاد بیاره یا من فقط دارم به خودم تلقین می‌کنم که صدای اونو به یاد دارم؟ سپس درحالی که بدقت جملاتش را انتخاب می‌کرد، گفت: "پگی، من دکتر شریدان هستم. اگه شما بیست سال پیش پرستار دکتر کانرز بودی، من حتما باید باشما صحبت کنم. می‌شه لطفا هر چه زودتر با این شماره با من تماسگیری؟"

در حالی که دفترچه تلفن هنوز جلوییش باز بود، قسمت ک را باز کرد. اگر دکترادوارد کانرز الآن زنده بود، حداقل هفتاد و پنج سال داشت. همسرش همحدودا در همین سن و سال بود. قرار بود سام دیگان از کشیش سنت توماسراجع به او بپرسد، ولی شاید هنوز اسم او در فهرست راهنمای تلفن بود. دکتر در آن زمان در ویندینگ وی (۱۲۵) زندگی می‌کرد. در

فهرست دفترچه تلفن، یکدوروتی کانرز با نشانی ویندینگ وی وجود داشت. جین در حالی که امیدوار شده بود، ش مارهی او را گرفت. صدای رسای پیرزنی از آن طرف خط شنیده شد. جین با او صحبت کرد و هنگامی که گوشی را گذاشت، برای ساعت یازدهو نیم همان روز با خانم دوروتی کانرز قرار گذاشته بود.

۴۲

۴۲

ساعت ده و نیم صبح روز دوشنبه، سام دیگان در دفتر ریچ استیونس (۱۲۶)، دادستان اورنج کانتی بود و ماجرای گم شدن لورا ویلکاکس و تهدید در مورد لیلی را برای او تعریف کرد. او گفت: "من امروز فهرست شمارههایی رو که با هتل گلن ریچ تماس گرفته، گرفتم. هم متصدی پذیرش و هم اون پسر بچه که در استون کرافت درس می‌خونه، تأیید کردن که لورا ویلکاکس با اونجا تماس گرفته و در ضمن هر دو گفتن که اون خیلی مضطرب بوده. شمارهگیر هتل نشون میده که اون شماره ۹۱۷ بوده. پس معلومه که با تلفن همراه تماس گرفته شده. قاضی خیلی شاکی شده بود که من دیشب مزاحم خوابش شدم. من می‌تونم با حکمقاضی نام و نشونی کسی رو که تماس گرفته پیدا کنم، ولی باید تا ساعت نهصبح صبر کنیم تا مخابرات باز بشه."

استیونس پرسید: "از فهرست شمارههای هتل چی دستگیرت شد؟"

"اطلاعاتی که به دست آوردم، منو مطمئن کرده که لورا ویلکاکس به دردرس

افتاده. این تلفن از اون تلفنهاییه که فقط برای صد دقیقه اعتبار داره و بعدشاز کار می‌افته."

استیونس گفت: "همون نوعی که تروریستها و قاچاقچی‌ها ازش استفاده می‌کنن."

"یا شاید این مورد آدم ربایی باشه. محدودهی مکان تلفن همراهی که با اون

تماس گرفته شده در بیکن (۱۲۷) و داچز کانتیه (۱۲۸). و خودت بهتر می‌دونی که این منطقه چه محدودهی وسیعی رو در بر می‌گیره. من با تکنسینها صحبت

کرده‌م. اونا میگن دو پایگاه مخابراتی دیگه در وودبری (۱۲۹) و نیو

ویندسور (۱۳۰) وجود داره. اگه اون یه بار دیگه تماس بگیره، می‌تونیم محدودش رو مشخص کنیم و بعد محل رو نقطه‌یابی کنیم. اگه تلفن همراه روشن بود، الانم می‌تونستیم این کارو بکنیم، ولی متأسفانه تمام مدت خاموشه."

استیونس گفت: "من هیچ وقت تلفن همراه رو خاموش نمی‌کنم."

"منم همین طور. یعنی بیشتر افراد همین طورن. و اینم می‌تونه دلیل دیگه‌ای دال بر این باشه که اونو مجبور کردن با هتل تماس بگیره. اون خودش تلفنداره، چرا از تلفن خودش استفاده نکرده؟ و چرا الان خاموشه؟"

سپس سام اعلام کرد که قرار است چه کارهایی انجام شود: "من می‌خوام، هرچه سریعتر اسامی فارغالتحصیلانی رو که در گردهمایی شرکت کردن، به دست بیارم، هم خانمها و هم آقایان. خیلی از اونا در طول این بیست سال به اینجا برنگشته بودن. شاید بین اونا کسی رو پیدا کنیم که سابقهی وحشیگری داشته و یا شاید در بیمارستان روانی بستری شده. اسامی خانواده‌های اونینج دختری رو هم که سر یه میز در استون کرافت می‌نشستن و الان کشته شده‌ن، می‌خوام تا باهاشون تماس بگیرم و ببینم آیا نکته‌های غیرعادی در ارتباط با مرگ اونا وجود داشته؟ در ضمن باید سعی کنیم با پدر و مادر لورا تماس بگیریم. مثل اینکه اونا مسافرت هستن."

استیونس متحیرانه گفت: "پنج نفر از کسانی که سر اون میز می‌نشستن مردهن و ششمین نفر هم گم شده. اگر هم اون موقع نکته‌ی مشکوکی دیده‌نشده، به این دلیل که کسی بهاش توجه نکرده. اگه من جای تو بودم، با آخرین مورد قتل شروع می‌کردم. امکان داره اگه پلیس لس‌آنجلس بفهمه که یکی دیگه از اون زنها گم شده، در مورد کشته شدن آلیسون کندال بیشتر دقت کنه و اگه تابحال خیال می‌کرده علت مرگ اون خفه شدن اتفاقی در آب بوده، شاید حالا تجدید نظر کنه. ما برای تمام پلیسها گزارشی در مورد تمام این موارد می‌فرستیم."

سام گفت: "دفتر استون کرافت فهرستی از فارغالتحصیلانی که در گردهمایی شرکت کرده بودن و همچنین کسانی که در مراسم شام بودن، می‌فرسته. اونانشونی و شماره تلفن تمام فارغالتحصیلان یا حداقل افرادی رو که از همین شهر در مراسم شرکت کردن، در اختیار دارن. البته عده‌ای از مردم بعضی از سندلیها رو خریدن که اسم اون ثابت نشده، و همین فرصتی اضافه می‌خواد که بفهمیم اون کی بودن."

سام که حسابی خسته بود، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خمیازه‌های کشید. مسلما سام برای موردی اضطراری نزد دادستان آمده بود، و به همین دلیل ریچ استیونس به کار آگاهش پیشنهاد نکرد که کمی استراحت کند. در عوض به او گفت: "سام، چند نفر دیگه رو پیدا کن که این تحقیقات رو ادامه بدن. حالا می‌خوای کجا بری؟"

سام لبخندی تلخ زد و گفت: "قرار ملاقاتی با یه کشیش دارم. امیدوارم حداقل اون به کارهاش اقرار کنه."

کشف جسد هلن ولان سوژهی روز رسانهها شده بود. موضوع گم شدن یکمعلم معروف چهل و هشت ساله در چهل و هشت ساعت اخیر، سوژهی خوبی برای آنها بود. ولی اطمینان از اینکه او به قتل رسیده است، برای مردمدستانی جالب بود، چون این خبر زنگ هشدار بود به ساکنان شهر کوچکهادسن ولی.

این حقیقت که سگ او به طرزی وحشیانه آسیب دیده و همچنین هنگام کشفجسد مقتول قلادهی سگ هنوز دور مچش پیچیده شده بود، هیجان اینموضوع را بیشتر می‌کرد که به احتمال زیاد قاتل یا قاتلان آزادانه در شهر می‌چرخند، شهری که سابقهای غنی در فرهنگ و تاریخ داشت.

جغد شب یکشنبه را متناوبا خوابیده بود. بعد از اولین ملاقاتش با لورا در ساعت ده و نیم، توانسته بود چند ساعت استراحت کند و در دیدار بعدی‌اش درغروب آن روز، با دیدن التماسهای لورا برای اینکه او را ببخشد، احساسرضایت و آرامش کرده بود. ولی جغد دوباره به لورا یادآوری کرده بود کهچگونه در دوران مدرسه به او بی‌توجهی می‌کرد. بعد از ملاقات دومش با لورا، حمای طولانی گرفته بود به این امید که آب گرم بتواند کمی از دردوحشتناک زخم دستش را کاهش دهد. جای گاز سگ روی دستش چرک کردهبود. او به داروخانههای قدیمی در شهر رفته بود، جایی که وقتی کوچک بود، معمولاًاز آنجا خرید می‌کرد. ولی خیلی سریع از آنجا بیرون آمده بود. می‌خواستپراکسید و آن تی‌بیوتیک و نوار زخمبندی بخرد، ولی یکدفعه به ذهنش رسیده بودکه امکان دارد پلیس آن قدرها هم احمق نباشد. امکان داشت آنها افرادی رادر داروخانههای محل گذاشته باشند تا به دنبال کسی بگردند که از این نوعداروها تهیه می‌کند.

در عوض، به یکی از داروخانه‌های بزرگ زنجیره‌ای رفته و وسایل ریشتراشی، خمیردندان، ویتامین، کلوچه، بیسکویت و سودا خریده بود. سپس در یک چشمه هم زدن لوازم آرایش و کرم و مرطوبک نندهی بدن و دئودورانت به آنها اضافه کرده بود. و درست بعد از آن، چیزهایی را که احتیاج داشت، یعنی پیراکسید، پماد و نوار زخمبندی را در میان خریدهایش انداخته بود.

او فقط دعا می‌کرد که تب نکند. بدنش گرم شده بود و می‌دانست صورتش سرخ شده است. با وجود تمام آشغالهایی که در داروخانه در سبدش گذاشته بود، آسپیرین را فراموش کرده بود. ولی می‌توانست آن را بدون دردسر از هر جایی تهیه کند. او فکر کرد که همهی مردم دنیا بیشتر اوقات سردرد دارند. سعی کرد خود را با این استدلال توجیه کند، و سپس لبخندی بر لبانش آمد.

او صدای تلویزیون را زیاد کرد. صحنه‌هایی از یک قتل را نشان می‌داد، و او دید که محل قتل آن زن کاملاً گلی است، ولی خودش یادش نمی‌آمد که آنجا گلی یا باتلاقی بوده باشد. و این به آن معنی بود که امکان داشت چرخهای اتومبیل کرایه‌اش گلی و کثیف شده باشد. عاقلانه بود اتومبیل را در گاراژ خانه‌گذار، جایی که به لورا اجازه داده بود فعلاً در آنجا به زندگی‌اش ادامه دهد. می‌بایست یک اتومبیل معمولی دیگر با قیمت مناسب و به رنگ سیاه اجاره می‌کرد. در این صورت اگر کسی به هر دلیلی اتومبیل‌های افراد گردهمایی را تفتیش می‌کرد، مال او جلب توجه نمی‌کرد.

همان طور که جغد داشت از داخل کمد یک کت انتخاب می‌کرد، خبری اضطراری در کنار صفحه‌ی تلویزیون پدیدار شد: "گزارشگر جوان فرهنگستان استون کرافت در کورنوال هادسن، اظهار داشته که امکان دارد ناپدید شدن هنرپیشه‌ی تلویزیونی، لورا ویلکاکس، زیر

سر فردی خطرناک باشد، کسی که اسم خودش را قاتل گروه دختران سر میز گذاشته است." ۴۴

سام دیگان به عالیجناب رابرت دیلن (۱۳۱)، کشیش کلیسای سنت توماس در کانتربری، گفت: "عالیجناب، نمی‌دونم چطوری به شما بگم که تقاضای منچقدر اضطراریه." آنها در دفتر کلیسا بودند. عالیجناب مردی لاغر با موهای تقریباً سفید بود که چشمان خاکستری‌اش از پشت عینک بی قاباش برق می‌زد.

حالا او پشت میز نشسته بود. فکسهایی که جین دریافت کرده بود، درمقابلش روی میز پخش بود. سام دیگان هم در صندلی مقابل میز او نشستهبود و حالا داشت شانهی لی‌لی را در کیسه‌اش می‌گذاشت.

سام ادامه داد: "همون طور که می‌بینین، آخرین مکاتبهی اون با دکتر شریداننشون میده که این دختر در خطر مرگ قرار داره. ما قصد داریم گواهی تولداونو ردیابی کنیم، ولی حتی مطمئن نیستیم که تولد اون در اینجا ثبت شده یادر شیکاگو."

سام حتی موقعی که حرف می‌زد، خودش هم حس می‌کرد ناامیدانه سعی می‌کند همهی ماجرا را بسرعت برای او تعریف کند. عالیجناب دیلن ممکن نبودیشتر از چهل سال داشته باشد. مسلماً در آن زمان که سرپرستی لی‌لی بهافرادی دیگر محول می‌شد، ممکن نبود او اینجا باشد. و کاملاً روشن بود که آنها نام خانوادگی خود را برای لی‌لی ثبت کرده و برایش یک اسم جدید هم انتخابکرده بودند.

عالیجناب به آرامی گفت: "البته من موقعیت اضطراری شما رو درک می‌کنم، ولی مطمئنم که خودتون متوجه هستین من باید محتاطانه رفتار کنم. ولی‌سام، بزرگترین مشکل اینه که دیگه

لروما سرپرستی بچه‌ها طی مدت کوتاهی مثل چند هفته یا چند ماه به کسی واگذار نمی‌شه. قبلاً به این صورت بوده که بچه طی شش هفته به خانواده‌های تحویل داده می‌شد، ولی حالا وقتی بچه‌ها راه می‌افتن، مراسم واگذاری انجام می‌شه. البته ما این روش رو تأیید نمی‌کنیم، ولی این روندیه که الآن وجود داره و شاید بیست سال پیش هم وجود داشته. اینجا کلیسای خیلی بزرگ و شلوغ این ناحیه‌س، و نه تنها مردمان ناحیه، بلکه گاهی نوه‌های اونا هم برای محول کردن سرپرستی فرزندشون به اینجا میان."

"من متوجه هستم. ولی اگه شما می‌تونستین به اسامی بچه‌هایی که در طول سه ماه بعد از تولد لیلی در اینجا ثبت شده نگاهی بندازین، حداقل می‌تونستیم سعی کنیم ردی از اون دختر بچه پیدا کنیم. بیشتر مردم وقتی بچه‌های رو به فرزند می‌پذیرن، اونا از دیگران پنهان نمی‌کنن، این طور نیست؟" "نه، در حقیقت افتخار هم می‌کنن که بچه‌های رو به فرزند می‌پذیرن."

"پس گمان می‌کنم پدر و مادر فعلی اونم مایل باشن بدونن که امکان داره خطری دخترشون رو تهدید کنه، مگه اینکه خودشون هم در ارسال این فکس‌هاست داشته باشن."

"بله درسته. من به منشی‌م میگم فهرست اون بچه‌ها رو گردآوری کنه. ولی حتماً متوجه هستین قبل از اینکه این فهرست رو به شما بدم، باید شخصاً با تمام افراد تماس بگیرم و بهشون اطلاع بدم ممکنه جون یکی از دخترایی که در اون زمان واگذار شده، در خطر باشه." "سام با او مخالفت کرد و گفت: "عالیجناب، این خیلی وقتگیره، و زمان چیزیه که ما اصلاً در اختیار نداریم."

"پدر آرلا (۱۳۲) می‌تونه به من کمک کنه. من به منشی‌م میگم که با افراد اون

فهرست تماس بگیره، و در حالی که من با یکی از اونا صحبت می‌کنم، اون بانفر بعدی تماس بگیره. تا بتونم سریعا با همی اونا صحبت کنم. این کارانقدرها هم وقت نمی‌گیره."

"و اگه نتونین با بعضی از اونا تماس بگیرین چطور؟ عالیجناب، این دختر نوزده ساله ممکنه هر لحظه کشته بشه."

عالیجناب دیلن فکس را برداشت و همین طور که آن را می‌خواند، عمق چهره‌اش نگران به نظر می‌رسید. "سام، همون طور که می‌گی، این فکس آخری نگران کننده‌س، ولی تو خودتم می‌تونی بفهمی که ما چرا باید انقدر احتیاط کنیم. برای اینکه با مخالفت مقامات روبرو نشیم، باید یه حکم تهیه‌کنی. در این صورت می‌تونم فوراً تمام اسامی رو در اختیار بذارم. ولی من پیشنهاد می‌کنم به من اجازه بدی با هر کدوم از این افراد که می‌تونم تماس بگیرم."

"متشکرم، قربان. دیگه وقتتون رو نمی‌گیرم."

هر دو برخاستند. عالیجناب گفت: "یه لحظه به ذهنم رسید که این نامه‌قسمتی از نوشته‌های شکسپیره. تصور ن می‌کنم افراد زیادی بتونن چنین اقتباسی از زنبق‌های شکسپیر بکنن."

سام گفت: "این به فکر منم رسید، عالیجناب. در ضمن می‌خواستم از شما سؤال کنم آیا هیچ کشیشی در زمانی که پذیرش سرپرستی لیلی انجام شد، اینجا مشغول به کار بوده و آیا هنوز هم در این محله اسقفنشین هست یانه؟"

"اون موقع پدر دویل (۱۳۳) دستیار کشیش بود، ولی اون سالها پیش مرده. عالیجناب سالیوان (۱۳۴) هم در اون زمان کشیش بود. اون همراه خواهر و برادرش به فلوریدا رفت. می‌تونم آخرین نشونیی را که ازش دارم، براتون بیارم."

"بله، گمان می‌کنم بهتره نشونی اونو داشته باشم."

"نشونی اون در کشوی پرونده‌هاست. همین الان بهتون میدم." او کشویی را باز کرد و پرونده‌های بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و سپس نام و نشانی و شماره تلفن کشیش را روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را به سام داد. "درضمن بیوهی دکتر کانرز ساکن همین ناحی هست. اگه بخواین می‌تونم باهاش تماس بگیرم تا با شما ملاقات کنه. امکان داره اون چیزی از این قضیه به یاد داشته باشه."

"متشکرم، ولی گمان نمی‌کنم لازم باشه. من تازه با جین شریدان صحبت کرده‌م. او خانم کانرز رو از روی دفترچه‌ی راهنمای تلفن پیدا کرده و احتمالاً الان داره پیش اون میره." همین طور که به طرف در می‌رفتند، عالیجناب گفت: "سام، همین الان چیزی به یادم اومد. آلیس سامرز هم در همین منطقه زندگی می‌کنه. شما همونکار آگاهی نیستین که هنوز در مورد قتل دختر اون تحقیق می‌کنه؟" "بله، درسته."

"اون راجع به شما با من صحبت کرده. امیدوارم بدونین این حقیقت که شما هنوز به دنبال قاتل کارن هستین، چقدر بهاش آرامش میده."

"خوشحالم این موضوع به اون کمک کرده. آلیس سامرز زن شجاعیه. آنها کنار در ایستادند. عالیجناب دیلن گفت: "امروز صبح که خبر پیدا شدن جسد زنی رو که همراه سگش برای گردش بیرون رفته بود، شنیدم، خیلی شوکه شدم. شما در این مورد هم نظارت می‌کنین؟" "بله، همین طوره."

"شنیدم این مورد هم مثل کارن سامرز به قتل تصادفی به نظر می‌رسه و اونم تا سر حد مرگ چاقو خورده. می‌دونم که این نظریه خیلی قابل قبول نیست، ولی خیال نمی‌کنین شاید ارتباطی بین این دو قتل وجود داشته باشه؟" سام محتاطانه گفت: "عالیجناب، کارن سامرز"

بیست سال پیش مرده. "او نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که این احتمال به ذهن خودش هم خطور کرده، بخصوص به این دلیل که ضربهای چاقو به ناحیهی یکسانی از سینه‌وارد شده است. عالیجناب سری تکان داد و گفت: "گمان می‌کنم بهتر همسؤولیت تفحص رو به شما محول کنم. این فقط به تصور بود که یکدفعه به‌ذهنم رسید. و چون پروندهی سامرز هم دست شما بوده، فکر کردم باید باشما مطرح کنم."

او در را باز کرد و با سام دست داد. "خدانگهدار سام. من برای لی‌لی دعا می‌کنم و سعی می‌کنم هر چه سریعتر اسامی رو جمع‌آوری کنم و به شما تحویل‌بدم."

"متشکرم، قربان. لطفا حتما برای لی‌لی دعا کنین. و در این بین لورا ویلکاکسرو هم فراموش نکنین."

"همون هنرپیشهی زن رو می‌گین؟"

"بله. ما می‌ترسیم به دردسر افتاده باشه. از شنبه شب تا حالا هیچ کس اونوندیده."

عالیجناب به یاد حرفهای قبلی سام افتاد و در دل گفت: لورا ویلکاکس هم در‌گردهمایی استون کرافت بوده. آیا امکان داره برای اونم اتفاقی افتاده باشه؟ خدای عزیز، اینجا چه خبره؟ سپس کشیش با سکوتی که ناشی از دعای صمیمانه‌اش برای لورا و لی‌لی بود، به دفتر خود بازگشت و با منشی‌اش تماس گرفت. "ژانت (۱۳۵)، لطفا هر کاری‌داری کنار بذار و فوراً مدارک بچه‌هایی رو که نوزده سال پیش سرپرستی‌شونبه خنوادههای دیگه محول شده، بیار. از ماه مارچ تا ماه ژوئن. و لطفا تا پدر آرا اومد، بهاش بگو که کار مهمی باهاش دارم، و بگو که سریعا هر برنامهی دیگهای رو که برای امروز داره، لغو کنه."

"حتماً، عالیجناب." ژانت گوشی را گذاشت و بی‌صبرانه به ساندویچ گوشت و پنیر و قهوه‌اش نگاه کرد که تازه برایش آورده بودند. در حالی که صندلی را به

عقب می‌زد، غرغرکنان بلند شد و با خود گفت: خدایا، هر کی لحن صداشو بشنوه، خیال می‌کنه موضوع مرگ و زندگی در بینه.

۴۵

۴۵

دوروتی کانرز پیرزنی نحیف حدوداً هفتاد ساله بود، و جین با یک نگاه به او توانست تشخیص دهد که از آرتروز رنج می‌برد. او خیلی آرام راه می‌رفت و مفصل انگشتانش ورم کرده بود. در صورتش چین‌هایی دیده می‌شد که آثاری از درد و رنج او بود، و موهای سفیدش را خیلی کوتاه کرده بود. جین فکر کرد:

□

احتمالاً به این دلیل این کارو کرده که بالا بردن دست‌هایش برایش خیلی سخته. خانگی او یکی از خانه‌های زیبای بالای تپه بود که منظره‌ی تمام هادسن را پیش رو داشت. او جین را به اتاق پذیرایی آفتابگیر راهنمایی کرد، که بنا به گفته‌ی خودش بیشتر اوقات بیداری‌اش را در آنجا سپری می‌کرد.

هنگامی که راجع به شوهرش حرف می‌زد، چشمان روشن قهوه‌ای‌اش می‌درخشید. او گفت: "ادوارد بی‌نظیرترین مرد و همسر و دکتری بود که تا به حال روی زمین قدم گذاشته. اون آتشسوزی وحشتناک اونو کشت. ازدست دادن مطب و مدارک و اسنادش برایش غیرقابل تحمل بود و موجب اون حمله‌ی قلبی شد."

"خانم کانرز، من پشت تلفن براتون توضیح دادم که یه نفر داره منو در ارتباط با دخترم تهدید می‌کنه. اون الان نوزده سال و نیمهس. من می‌خوام حتما پدر و مادر فعلیش رو پیدا کنم و اونا رو از خطری احتمالی که امکان داره پیش بیاد، باخبر کنم. منم دختری از همین شهرستان هستم. لطفا به من کمک کنین. آیا دکتر کانرز راجع به من با شما صحبت کرده بود؟ البته حدس می‌زنم در چه مواردی ممکنه با شما صحبت کرده باشه. پدر و مادر من با دعواهایی که جلوی همه با هم می‌کردن، وسیله‌های برای تمسخر مردم شده بودن. اونا فقطتا زمانی با هم زندگی کردن که منو به کالج بفرستن. به همین دلیل همسر شما معتقد بود من هیچ وقت نمی‌تونم از اونا کمک بگیرم. اون یه داستان الکی ساخت و برای رفتن به شیکاگو از من حمایت کرد. حتی خودش بچه رو در اورژانس خونهی پرستاری به اونا تحویل داد."

"بله اون این کارو برای خیلی از دخترها انجام داده. می‌خواست اونا استقلالشون رو حفظ کنن. می‌دونستی کنگره اون هنرپیش هی زن، اینگریدبرگمن (۱۳۶)، رو بابت به دنیا آوردن یه بچ هی نامشروع محکوم کرده بود؟ معیارهای رفتاری در طول زمان تغییر می‌کنه. درستی یا نادرستی اونو خود ماتشخیص میدیم. امروزه دیگه برای کسی مهم نیست که یه زن ازدواج نکرده بچه‌دار بشه و اونو بزرگ کنه. ولی شوهر من کمی قدیمی فکر می‌کرد. بیستسال پیش، با اینکه با من ازدواج کرده بود، نگران بیماران جوون باردارش بود. ولی تا وقتی خودتون نگفتین من حتی نمی‌دونستم که شما مریض اون بودین."

"ولی شما حتما پدر و مادر منو می‌شناسین."

دوروتی کانرز برای مدتی طولانی به جین نگاه کرد. "من می‌دونستم که اونا باهم مشکل دارن. اونا رو توی کلیسا می‌دیدم و چند بار باهاشون صحبت کردم. عزیزم، گمان می‌کنم تو

فقط اوقات بد رو به یاد میاری. اونا انسانهای جذاب و باهوشی بودن که متأسفانه با هم جور در نمیومدن."

جین احساس می‌کرد که خانم کانرز به او زخم‌بان می‌زند و او را محکوم می‌کند. در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتش در صدایش مشخص نشود، گفت: "بله،

□

من به شما اطمینان میدم که اونا اصلاً با هم جور در نمیومدن. خانم کانرز، من واقعا از شما متشکرم که اجازه دادین پیام اینجا و متشکرم که این نکته رو به من یادآوری کردین، ولی باید مطلبی رو به طور خلاصه به شما بگم. امکان داره زندگی دختر من در خطری جدی باشه. می‌دونم که شما قاطعانه‌گفتین بیماران شوهرتون رو به یاد نیارین، ولی اگه احيانا نکته‌های راجع به اینکه لی‌لی رو به چه کسی سپرده‌ن بدونین و به من نگین، مدیون من و دخترمه‌ستین."

"خدا شاهده که ادوارد هیچ وقت راجع به بیمارانی که در وضعیت شما بودن، با من صحبت نمی‌کرد. من هیچ وقت اسم شما رو از اون نشنیدم."

"و اون هیچ مدرکی رو در خونه نگه نمی‌داشت و همهی مدارکی که در مطبش بوده از بین رفته، درسته؟"

"بله، درسته. تمام ساختمان آنچنان ویران شده بود که همه خیال می‌کردن کسی عمدا این کارو کرده، ولی هیچ وقت چنین چیزی ثابت نشد. و مطمئنا هیچ مدرکی باقی نمونده."

مسلماً دوروتی کانرز نمی‌توانست هیچ کمکی به او بکند. جین بلند شد تا برود.

"یادم میاد که پگی کیمبال پرستار مطب دکتر کانرز بود. من براش پیغام گذاشتم و امیدوارم با من تماس بگیره. شاید اون چیزی بدونه. متشکرم، خانمکانرز. لطفا بلند نشین. من خودم راه رو پیدا می‌کنم."

جین دستش را دراز کرد تا با دوروتی کانرز دست بدهد، ولی ناگهان با دیدن قیافه‌ی وحشت زده‌ی او شوکه شد.

۴۶

۴۶

مارک فلشمن ساعت یک در هتل گلن ریج اتاقی گرفت. سپس کیفش را روی تخت انداخت و با اتاق جین تماس گرفت، ولی هیچ پاسخی دریافت نکرد. سپس به سالن غذاخوری رفت. او با دیدن جین که تنها سر میزی نشسته بود، بسیار متعجب و خوشحال شد و با قدمهای بلند، سریعاً به طرف او رفت.

مارک پرسید: "خانم، شما منتظر کسی هستید یا من می‌تونم همراهیتونکنم؟" سپس مشاهده کرد که چگونه چهره‌ی غمگین جین با لبخندی گرم‌روشن شد.

"مارک، اصلاً انتظار نداشتم اینجا ببینمت؟ بله، البته. لطفا بشین. من همینالآن می‌خواستم سفارش غذا بدم و هیشکی هم قرار نیست همراهیم کنه." پس من همراهیت می‌کنم." مارک روی صندلی روبرویی او نشست. "منتلفن همراهم رو اشتباهی توی چمدون در صندوق عقب گذاشته بودم. بهمین دلیل تا دیشب که وسایلم رو در آوردم، پیغامت رو نگرفتم. امروز صبحزود با لورا تماس گرفتم و مسؤل پذیرش گفت که لورا هنوز برنگشته و پلیس داره تلفنهای ثبت شده رو بررسی می‌کنه. به همین دلیل برن امهم روعوض کردم. یه ماشین اجاره کردم و برگشتم."

جین با لحنی صمیمانه گفت: "لطف کردی که اومدی. مهمی ما خیلی برای لورا نگران هستیم." سپس به طور خلاصه راجع به اتفاقاتی که بعد از رفتن او افتاده بود، توضیح داد.

مارک گفت: "منظورت اینه که با سام دیگان، همونی که اون شب سر میز شبودی، به هتل برگشتی و وقتی فهمیدین که لورا گم شده، اون تحقیقاتش رو شروع کرد، درسته؟"

جین گفت: "بله." او متوجه شده بود که مارک با دیدن سام دیگان در کنار او حس کنجکاوی اش تحریک شده بود. "سام با من به هتل اومد چون قرار بود چیزی رو بهاش بدم که دوستمون آلیس سامرز میخواست اونو ببینه." جین با خود گفت: آلیس میخواست فکسها رو ببینه. پس خیلی هم دروغ نگفته بود. وقتی به مارک نگاه کرد و نگرانی را در چشمان او دید، دلش خواست با او راجع به لیلی صحبت کند. دلش میخواست از او به عنوان روانپزشک پرسد که آیا معتقد است این تهدیدها واقعی است یا کسی فقط می خواهد از او اخاذی کند؟

ناگهان سر و کلهی پیشخدمت کنار میز پیدا شد و پرسید: "برای سفارش ماده هستین؟" "بله، متشکرم."

هر دو تصمیم گرفتند یک ساندویچ کوچک با چای بخورند. مارک گفت: "قهوه برای صبحونه، چای برای نهار و یه لیوان مشروب برای شام. من متوجه شدم که نوشیدنیهای تو هم به همین منواله، جینی."

"گمان می کنم همین طوره."

"من توی این هفته به خیلی از رفتارهای تو توجه کردم. منو به یاد سالهایی که در استون کرافت بودیم، انداخت."

"مثلاً؟"

"خوب، تو همیشه در مدرسه خیلی باهوش بودی، همین طور ساکت. و خیلی مهربون بودی، که هنوزم تغییر نکردی. یاد اون زمان افتادم که سال اول بودیمو من واقعا حالم بد بود و تو خیلی با من مهربون بودی." "یادم نمیاد."

"نمی‌خوام وارد جزئیات بشم، ولی واقعا همین طوری بود. در ضمن من خیلی خوشم می‌ومد که حتی وقتی از دست پدر و مادرت عصبانی بودی، سرت روبالا نگه می‌داشتی و به روی خودت نمی‌آوردی."

جین با خود گفت: نه همیشه. و به یاد آورد که گاهی به علت اضطرابی که ازدعواهای پدر و مادرش داشت، می‌زد زیر گریه.

وقتی مارک به صحبت ادامه داد، جین متوجه شد که مارک فکر او را خوانده‌است. "یادم می‌اد که روزی که خیلی ناراحت بودی، می‌خواستم دستمال رو بهاتبدم، ولی تو فقط سرت رو تکون دادی و چشمت رو با یه دستمال کاغذی کثیف خشک کردی. من اون موقع می‌خواستم کمکت کنم و الانم همین قصد رو دارم. وقتی از فرودگاه برمی‌گشتم، از رادیو شنیدم اون پسر بچه‌ی خبرنگاری که دائم افراد گردهمایی رو تعقیب می‌کرد، با رسانه‌ها راجع به مسأله‌های که خودش اسمش رو گذاشته قتل گروه دختران سر می‌زد، صحبت می‌کرد. اگه تو خودتم برای این حادثه احتمالی نگران نباشی، من هستم. با گم شدن لورا، تو تنها کسی هستی که از گروه باقی مونده." جین گفت: "ای کاش فقط برای خودم نگران بودم."

"پس برای چی نگرانی؟ جین زود باش به من بگو. من می‌تونم اضطراب رو درآدم تشخیص بدم. شبی که داشتی با سام دیگان صحبت می‌کردی، من متوجه این اضطراب شدم، همونی که

گفتی کارآگاه دادستانی این شهرستانه. "پسرک پیشخدمت آمد تا لیوانهای آنها را پر کند، و جین کمی فرصت پیدا کرد تا فکر کند. در دل گفت: زمانی رو که مارک می‌خواست دستمالش رو به منبده، کاملاً یادم میاد. من از دست خودم خیلی عصبانی بودم که گریه می‌کردم، همین طور از دست اون که به من توجه می‌کرد. ولی اون موقع مارک می‌خواست به من کمک کنه، الانم همین قصد رو داره. آیا باید راجع به لیلی بهاش بگم؟

جین دید که مارک نگاهش می‌کند و منتظر است او حرف بزند. جین به چشمان او نگاه کرد و در دل گفت: مارک می‌خواهد من باهاش حرف بزنم. آیا این کار درستیه؟ اون جزو مرداییه که با عینکش همون قدر خوشتیپه که بدون اون. چشمای قهوه‌ای کم نظیری داره. نقطه‌های روشن توی چشمش مثل نور خورشیده.

جین مکثی کرد، ابروهایش را بالا برد و گفت: "تو منو به یاد یکی از استادام در کالج میندازی. اون وقتی سوالی می‌کرد، انقدر بهات خیره می‌شد تا جوابش رو بدی."

"این دقیقا همون کاریه که من می‌کنم، جین. یکی از بیمارام می‌گه نگاهم مثل نگاه تیز جفده."

پیشخدمت با ساندویچها سر میز آمد و لبخند زنان گفت: "همین الان چایتون رو هم میارم."

جین صبر کرد تا چای را آوردند و سپس به آرامی گفت: "نگاه هوشیا رانهی تو که مثل جفده،

منو قانع کرد، مارک. می‌خوام راجع به لیلی با تو صحبت کنم." ۴۷

اولین کاری که سام دیگان بعد از برگشتن به دفترش کرد، این بود که با دادستان لس‌آنجلس

تماس گرفت و تقاضا کرد او را با کارمن راسو (۱۳۷) آشنا کند؛ با همان کارآگاهی که

پروندهی مرگ آلیسون کندال در دستش بود.

راسو به او گفت: "مرگ اون به دلیل خفگی تصادفی قطعی شده و ما در اینمورد کاملاً مطمئنیم. دوستای اونم تصدیق کردن که هر روز صبح برای شنا بهاستخر می‌رفته. در خونه باز بوده ولی هیچی دزدیده نشده. جواهرات گرانبهاروی میزش بود. پونصد دلار نقد و کارت اعتباریش در کیف بود، در ضمنبدنش کاملاً دست نخورده بود. همه چی سر جای خودش بود، چه داخل خونهو چه اطراف استخر. تنها نکتهی مرموز مرگ اون اینه که کاملاً سالم بوده وقلبش مثل ساعت کار می‌کرده. هیچ اثری از مشروبات الکلی یا مواد مخدر دراون دیده نمی‌شد."

سام پرسید: "اثری از ضرب و شتم چی؟"

"فقط یه کبودی کمرنگ روی شونه. همیش همین بود. بدون مدارک و دلایلکافی، نمی‌تونیم بگیریم این مورد قتل بوده. البته ما اول از جسد عکس گرفتیم وبعد اونو به خونوادش تحویل دادیم."

سام گفت: "بله، می‌دونم. خاکستر اون اینجا در مقبرهی خونوادگی‌شون دفنشده. متشکرم، کارمن." "سام احساس می‌کرد که او با قطع تلفن نفس راحتی‌خواهد کشید. "اونا می‌خوان با خونہشون چی کار کنن؟"

"پدر و مادر اون در پالم اسپیرینگز هستن. سالهاس که در اونجا زندگی می‌کنن. تا جایی که من متوجه شدم، تا وقتی خودشون بیان و اونجا رو به حراجبذارن، خدمتکارشون رو توی خونه گذاشتهن."

"گمان می‌کنم چنین خونهای در اون منطقه چندین میلیون دلار بیارزه."

سام در حالی که ناامید شده بود، گوشی را گذاشت. حسی غریزی به او می‌گفت که آلیسون کندال به مرگ طبیعی نمرده است. جیک پرکینز با اشاره به این موضوع که پنج نفر از زنانی که در استون کرافت بوده‌اند و اکنون مرده‌اند، سر یک میز برای ناهار می‌نشستند، واقعا موضوع مهمی را کشف کرده بود. ولی اگر مرگ کندال برای پلیس مشکوک نبوده، او چقدر شانس داشت که مرگ چهار نفر بقیه را به عنوان قتل‌هایی زنجیری های که در طی بیست سال گذشته انجام شده بود، ثابت کند؟

تلفن زنگ زد. ریچ استیونز دادستان بخش بود. "سام، به لطف اون پرکینز دهنلق، می‌خوان به مصاحبه مطبوعاتی با ما انجام بدن تا در مورد این اتفاقات صحبت کنیم. زودتر بیا اینجا تا مشخص کنیم در مورد چه مطالبی باید صحبت کنیم."

پنج دقیقه بعد، آنان در دفتر استیونز بودند و راجع به بهترین روش برای خنثی کردن حملات رسانه‌ها بحث می‌کردند. سام گفت: "ما معتقدیم با قاتلی روبرو هستیم که مرتکب یه سری قتل‌های زنجیرهای شده. باید کاری کنیم که طرف احساس امنیت کنه. همه چی رو همون طوری که هست بیان می‌کنیم. مرگ آلیسون کندال به علت خفگی اتفاقی در آب بوده. پلیس لسا نجلس حتی وقتی فهمیده بقیه زنانی که کشته شده‌ن، رابطه‌ی نزدیکی با آلیسون داشتن، بازم به چیزی مظنون نشده. لورا ویلکاکس هم به هتل زنگ زده و گفته که برنامهاش مشخص نیست. کارمند هتل فقط حدس زده که اون مضطرب به نظر می‌رسیده. اون یه انسان بالغه و حق داره استقلال داشته باشه. ما همباید به حقوق اون احترام بذاریم. ما فعلاً داریم راجع به مرگ زنانی که همگی سر یک میز در استون کرافت غذا می‌خوردن، تحقیق می‌کنیم، ولی کاملاً روشنهدر تصادفاتی که جون اونا رو گرفته، یا در خودکشی گلوریا مارتین، هیچمدرکی دال بر وجود قاتل یه سری قتل‌های زنجیرهای وجود نداره."

ریچ استیونز صادقانه گفت: "من گمان می‌کنم چنین بیانیهای ما رو خیلی احمقو سادهلوح نشون میده."

سام گفت: "من می‌خوام، همین طوری به نظر برسیم. می‌خوام هر کسی کهخارج از اینجا وجود داره، خیال کنه ما یه مشت احمق هستیم. اگه لورا هنوززنده باشه، نمی‌خوام قبل از اینکه نجاتش بدیم، شکنجه بشه."

ضربهای به در خورد. یکی از کارآگاهان جوان در حالی که هیچ انزده بود، گفت:

"قربان، ما پرونده‌ی شخصی تمام فارغالتحصیلان استون کرافت رو که درگردهمایی شرکت کرده بودن، بررسی کردیم. و راجع به یکی از اونا نکته‌های مشکوک مشاهده کردیم، جوئل نیمن. "استیونس پرسید: "نظرت راجع به اون چیه؟"

"وقتی سال آخر بوده، متهم شده که کمد کندال رو داغون کرده. میله‌ی لولای در کمد کندال کنده شده بوده، و وقتی اون در رو باز می‌کنه، می‌افته روی سرش و اونو ناکار می‌کنه. باعث می‌شه مغزش کمی آسیب ببینه. "سام پرسید: "چرا اونو متهم کردن؟"

"چون نیمن از چیزی که کندال در روزنامه راجع به اون نوشته بوده، خیلی ناراحت شده بوده. نمایش سال آخر اونا، رومئو و ژولیت بوده. نیمن در نقش رومئو بازی می‌کرده و کندال مقالهی توهین‌آمیزی راجع به اون می‌نویسه که اون نمی‌تونه نقشش رو حفظ کنه. اون به خودش افتخار می‌کرده که تونسته بودهمتن شکسپیر رو حفظ کنه. بعد همه جای مدرسه پر کرده که می‌خواد کار آلیسون رو تلافی کنه. به همه گفته بوده مشکل اون فقط به این دلیل بوده کهچند ثانیه سر صحنه مضطرب شده و به علت فراموشیش نبوده. و دقیقا بعداز اون اتفاق بوده که در ۴۸ کمد آلیسون می‌افته روی سرش. "۴۸"

جغد ساعت شش و نیم به خانه برگشت و بی سر و صدا از پلهها بالا رفت. این دفعه مشخص بود که لورا حضور او را حس کرده یا حدس زده است کهامکان دارد جغد هر لحظه به دیدنش بیاید، چون وقتی او داخل اتاق شد و چراغها را روشن کرد، می‌توانست ببیند که لورا می‌لرزد.

او زمزمه کرد: "سلام، لورا. خوشحال نیستی که برگشتم؟"

تنفس لورا شدیدتر شد. او لورا را تماشا می‌کرد که از ترس خودش را روی متکا عقب می‌کشید.

"لورا، تو باید به من جواب بدی. خوب، بذار دستمال روی دهنت رو شلتر کنم. اصلاً بهتره

برش دارم. من یه چیزایی برات خریدم که بخوری. خوب، حالا خوشحالی که برگشتم؟"

او نجواکنان گفت: "ب... بله، خوشحالم."

"لورا تو لکنت گرفتی. من واقعا تعجب می‌کنم. تو همیشه آدمایی رو که لکنتداشتن، مسخره

می‌کردی. بهام نشون بده چطوری اونا رو مسخره می‌کردی. نه، ولش کن. چون امروز خیلی

نمی‌تونم اینجا بمونم. من برات کر هی بادامزمینی و ساندویچ ژله و یه لیوان شیر آوردهم. تو

توی مدرسه عادت داشتی هر روز از این چیزها بخوری. یادت میاد؟ "بله... بله."

"خوشحالم که یادت میاد. این خیلی مهمه که گذشته رو فراموش نکنیم. حالا هم اجازه میدم

حموم کنی. بعدش می‌تونم ساندویچ و شیرت رو بخوری." او با یک حرکت لورا را نشانده و

طنابهای دستش را باز کرد. حرکت او آن قدر سریع بود که لورا کنترلش را از دست داد و

دست او را گرفت، و به طور اتفاقی مچ جغد را گرفت.

جغد ناله‌های بلند سر داد و دستش را مشت کرد تا او را بزند، ولی بعد دستش را پایین آورد و گفت: "تو نمی‌دونستی که مچ من درد می‌کنه و منم نمی‌بایستاونو جلو می‌آوردم. ولی دیگه هیچ وقت به دستم دست نزن، فهمیدی؟" لورا سرش را به علامت تأیید تکان داد.

"بلند شو. بعد از اینکه حموم کردی، بهات اجازه میدم روی صندلی بشینی و غذاتو بخوری."

لورا با قدمهایی متزلزل و نامطمئن به راه افتاد و از او اطاعت کرد. به کمکتور مهتاب که در حمام افتاده بود، توانست شیر دستشویی را ببیند و آن را باز کند. با یک حرکت سریع روی دست و صورتش آب ریخت و موهایش را عقبزد. در دل گفت: اگه من فقط بتونم زنده بمونم، اونا پیدام می‌کنن. خواهش می‌کنم، خدایا، کاری کن دنبالم بگردن.

دستگیرهی دستشویی چرخید: "لورا دیگه وقتش رسیده."

وقتش رسیده؟ آیا می‌خواست او را بکشد؟ خدایا... خواهش می‌کنم...

در باز شد. جغد به صندلی کنار کمد اشاره کرد، و لورا به آرامی به طرف آنرفت و روی آن نشست.

او مصرانه گفت: "زود باش شروع کن. بخور." چراغ قوه را برداشت و نور آنرا روی گردن لورا انداخت. این طوری می‌توانست بی‌آنکه نور چشمان لورا را آزار دهد، حالت چهرهی او را ببیند. وقتی دید که او دوباره گریه می‌کند، خیلی لذت برد.

"لورا تو خیلی ترسیدی، این طور نیست؟ و مطمئنم از خودت می‌پرسی چطوری متوجه شدم که مسخرهم می‌کردی؟ بذار برات یه داستان تعریفکنم. بیست سال پیش در چنین روزی، بیشتر ما از کالج به خونه برگشته بودیمو یه شب دور هم جمع شدیم. شما یه مهمونی گرفته بودین و همون طور کهخودت می‌دونی، من هرگز عضو جمع دوستانهی شما نبودم. تو هم

اونجا بودی، لورای دوست داشتنی. اون شب ور دل آخرین عاشقت دیک گورملی، ستاره‌ی تیم بیسبال نشسته بودی. اون موقع من هنوز به قدری عاشقت بودمکه نزدیک بود قلبم از دهنم بزنه بیرون. آلیسون هم توی مهمونی بود و بدجوری مست کرده بود. به طرف من اومد. من هیچ وقت از اون خوشمنمیومد. راستش رو بخوای، همیشه از زبون برنده و تیزش که یکدفعه اونوبرات باز می‌کرد، می‌ترسیدم. آلیسون اونجا سال آخر رو به من یادآوری کرد که من یه بار با جسارت می‌خواستم از تو خواهش کنم با هم بریم بیرون. آلیسونبا نیشخند و قهقهه به من گفت: تو... جغد، می‌خوای با لورا قرار بذاری؟ بعدگفت که وقتی کلاس دوم بودیم، تو چطور منو در نمایش مسخره می‌کردی. من ج ج ج ج جغد هستم و با با با بالای د د د درخت... لورا، تو حتما ادای منوعالی در می‌آوردی. آلیسون به من گفت که هر وقت شما دخترها با هم سر میزناهار می‌نشستین، همه به یاد این کار تو می‌افتادن و بلند بلند قهقهه می‌زدن. و توبه اونا گفته بودی که من انقدر احمق و دست و پا چلفتی بودم که قبل از اینکه از صحنه فرار کنم، شلوارم رو خیس کرده‌م. تو حتی این موضوع را هم به اوناگفته بودی."

لورا یک گاز به ساندویچش زده بود، و حالا جغد می‌دید که یکدفعه ساندویچ او روی دامنش افتاد. "من متأسفم..."

"لورا، تو هنوزم متوجه نشدی همین بیست سالی هم که بعد از اون موضوعزنده موندی، خیلی زیادیه. من اون شب انقدر مست بودم که فراموش کرده‌بودم شما از این خونه رفتین. اومدم اینجا تا تو رو بکشم. می‌دونستم که پدر و مادرت کلید اضافی رو زیر اون مجسمه‌ی خرگوش در حیاط پشتی نگه می‌دارن. ساکنان جدید خونه هم کلید رو همونجا گذاشته بودن. من وارد همینخونه شدم و از همین پله‌ها بالا اومدم. فقط یه دسته موی پریشان روی بالشیدم و خیال کردم تو اونجا خوابیدی. لورا من اشتباهی کارن سامرز رو تا حدمرگ چاقو زدم. و وقتی این

کارو می‌کردم، داشتم تو رو می‌کشتم. لورا، داشتم تو رو می‌کشتم! فردای اون روز، طبق معمول از خواب بیدار شدم و به یاد آوردم که اینجا بودم. و ناگهان فهمیدم که چه اتفاقی افتاده و اینکه دیگه مشهور شده‌م."

صدای جغد با به یاد آوردن این خاطرات بلند و هیجانزده شده بود. "من کارنسامرز رو می‌شناختم. هیشکی حتی تصورش رو هم نمی‌کرد که من با اون رابطهای داشته باشم، ولی اون اشتباه منو آزاد کرد. اون روز صبح متوجه شدم این قدرت رو دارم که مرگ و زندگی بقیه رو تعیین کنم. و از اون به بعد این استعدادم رو پرورش دادم، لورا. از اون موقع تابه‌حال، با زنهایی در سراسر کشور."

او بلند شد. دهان و چشمان لورا از ترس کاملاً باز شده و ساندویچ روی دامنش افتاده بود.

جغد روی او خم شد. "حالا دیگه باید برم، ولی دربارهم فکر کن، لورا. فکر کن چقدر خوششانس بودی که تونستی بیست سال تموم زنده بمونی."

او با حرکتی وحشیانه دستهای لورا را بست، دهانش را با دستمال پوشاند، او را از روی صندلی هل داد و به طرف تخت کشاندش. سپس طنابی دراز را دور بدن او بست.

جغد گفت: "این ماجرا از همین اتاق شروع شد و به همینجا هم ختم می‌شه. آخرین صحنهی این نمایش قراره اجرا بشه. سعی کن حدس بزنی چطوری تموم می‌شه."

او رفته بود. ماه کمکم در آسمان بالا می‌آمد. لورا از روی تخت می‌توانست قسمتی از تلفن همراهی را که روی کمد بود، ببیند.

جین ساعت شش و نیم در اتاقش در هتل بود و بالاخره تماسی تلفنی را که تمام مدت در انتظارش بود، دریافت کرد. او پگی کیمبال بود که در آن زمانپرستار دکتر کانرز بود. کیمبال با خوشرویی گفت: "خانم شریدان، پیغامی رو که برای من گذاشته بودی، شنیدم. مثل اینکه خیلی اضطراری بود. چه اتفاقی افتاده؟"

"پگی، ما همدیگه رو بیست سال پیش ملاقات کردیم. من بیمار دکتر کانرز بودم و اون سرپرستی بچه‌ی منو به شخص دیگه‌ای محول کرد. من باید راجعه این موضوع با شما صحبت کنم."

برای یک لحظه پگی چیزی نگفت. جین می‌توانست صدای بچه‌هایی را از حیاطپشتی بشنود. کیمبال که گویی موضوع را تمام شده می‌دانست، گفت:

"متأسفم، خانم شریدان. من نمی‌تونم راجع به واگذاری سرپرستی بچه‌هایی که دکتر کانرز مسؤولیت اون‌ها رو به عهده داشت، صحبت کنم. اگه می‌خوای ردی از بچه پیدا کنی، باید از راه‌های قانونی وارد بشی."

جین احساس کرد که کیمبال همین الان تلفن را قطع خواهد کرد. به همین‌دلیل سریع گفت: "من با سام دیگان کارآگاه دادستان بخش در تماس بودم. من سه تا نامه از شخصی دریافت کرده‌م که می‌تونه تهدیدی برای جون دخترم باشه. باید به پدر و مادر فعلی اون هشدار داده بشه که مراقب اون باشن. خواهش می‌کنم، پگی. تو اون موقع خیلی به من محبت کردی، لطفاً الانمکم کن، التماس می‌کنم."

ناگهان صدای فریاد پگی کیمبال باعث شد جین حرفش را نیمه‌کاره بگذارد.

"تامی بهات اخطار می‌کنم اون لیوان رو پرت نکنی." جین صدای شکسته شدن لیوانی را شنید.

پگی کیمبال فریاد زد: "اوه خدایا، ببین، خانم شریدان، من الان دارم از نوهام مراقبت می‌کنم. نمی‌تونم صحبت کنم."

"پگی، می‌تونم فردا ببینمت؟ می‌خوام فکسهایی رو که از اون شخص دریافت کرده‌م، نشونت بدم. در همهی اونا یه نفر دخترم رو تهدید به مرگ کرده. می‌تونم ساب قهوی منو بررسی کنی. من رئیس دانشکده و استاد تاریخ در جرجتاون هستم. شمارهی رئیس کالج رو بهات میدم. شمارهی سام دیگان رو هم میدم."

"تامی، بتسی، به اون شیشهها نزدیک نشین! یه لحظه صبر کن... آیا شما بهطور اتفاقی همون دکتر شریدان نیستی که کتاب ایگیل آدامز رو نوشته؟" "بله."

"اوه، خدایا، من عاشق اون کتاب هستم. من همه چی رو راجع به شما می‌دونم. شما رو در برنامه‌ی تودی با کیتی کوریک دیدم. شما دو تا مثل خواهر می‌مونین. فردا صبح، هنوز در هتل گلن ریج هستی؟" "بله، هستم."

"من توی بیمارستان کار می‌کنم و گلن ریج سر راهمه. البته گمان نمی‌کنم بتونم کمکی کنم، ولی اگه بخوای، می‌تونیم فردا صبح ساعت ده با هم قهوه‌های بخوریم."

جین گفت: "حتما پگی، متشکرم. متشکرم."

پگی کیمبال با عجله گفت: "من از سرسرای هتل با شما تماس می‌گیرم." سپس فریاد هشدار آمیزش بلند شد. "بتسی، بهات اخطار می‌کنم موهای تامی رو نکشی؟ اون خدایا! منو ببخش، جین. اینجا هر کسی هر کاری بخواد می‌کنه."

فردا می‌بینمت."

جین به آرامی گوشی را گذاشت و با خود گفت: مثل اینکه اونجا زد و خوردی پیش اومده بود، ولی فضای جالبی بود. به پگی کیمبال حسودی‌اش شد. بهمشکلات معمولی آدمهای معمولی حسودی‌اش می‌شد. به کسانی که از دست نوه‌هایشان خسته می‌شدند و می‌بایست بچه‌های کثیف را تمیز و غذاهای ریخته‌شده و ظرفهای شکسته را جمع می‌کردند، به کسانی که می‌توانستند فرزندان‌شان را ببینند و آنها را لمس کنند و به آنها بگویند که محتاطانه رانندگی‌کنند و قبل از نیمه شب به خانه برگردند، حسودی‌اش می‌شد.

وقتی کیمبال زنگ زده بود، او پشت میزش در اتاق هتل نشسته بود. کاغذهای زیادی جلوی او پخش بود، شامل فهرستی از کسانی که در خانگی پرستاری با او دوست بودند و استادانی از دانشگاه شیکاگو، که تمام وقت آزادش را در آنجا با واحدهای فوق برنامه پر می‌کرد. حالا داشت شقیقه‌هایش را مالش می‌داد تا بتواند از سردردی که دوباره داشت شروع می‌شد، جلوگیری کند. یکساعت دیگر، یعنی ساعت هفت و نیم، بنا به درخواست سام، قرار بودشان را در سالن غذاخوری خصوصی در طبقه میانی صرف کنند. جین فکر کرد: مهمونای این شام شامل افتخارات استون کرافته، یعنی گوردون، کارتر، رابی، مارک، من و البته جک، رئیس همه کارهی گردهمایی. سام می‌خواهد با جمع کردن ما در کنار هم، چی رو بفهمه؟ جین متوجه شد که درد دل برای مارک خیلی به او کمک کرده است. وقتی مارک ماجرا را شنیده بود، با چشمانی گشاد شده از شدت تعجب پرسیده بود: "منظورت اینه که در روز فارغالتحصیلی، وقتی فقط هجده سالت بود، و وقتی از سکو بالا می‌رفتی تا مدال تاریخ‌شناسی و بورس برایان مار رو بگیری، می‌دونستی بچه‌های در شکم داری و کسی که عاشقش بودی در تابوت‌خواییده؟"

جین به او گفته بود: "من انتظار هیچ تمجید یا سرزنشی رو از جانب تو ندارم." او گفته بود: "برای خاطر خدا، جین. من فقط تحسینت می‌کنم، نه سرزنش. ولی خیلی عجیبه. اون موقعها که برای پیاده‌روی به وست پوینت می‌رفتم، یکی دو بار تو رو با رید تورنتون دیده بودم، ولی خیال نمی‌کردم چیزی بیشتر از روابطی دوستانه بین شما باشه. تو بعد از مراسم فارغالتحصیلی چی کار کردی؟"

"من و پدر و مادرم نهار رو با هم خوردیم. واقعا نهار مطبوعی بود. اونا وظیفه‌ی دینی‌شون رو در قبال من انجام داده بودن، و حالا مشتاقانه می‌خواستن از هم جدا بشن. بعد از اینکه از رستوران بیرون اومدیم، من به‌وست پوینت رفتم. مراسم خاکسپاری رید اون روز صبح بود. گل‌هایی رو که پدر و مادرم در مراسم فارغالتحصیلی به من داده بودن، سر قبر رید گذاشتم."

"و کمی بعد از اونم برای اولین بار، دکتر کانرز رو ملاقات کردی؟"

"یه هفته بعد."

مارک گفته بود: "جینی، من همیشه خیال می‌کردم تو هم مثل من قربانی هستی، ولی حتی نمی‌تونم تصور کنم که تو چطوری با این اتفاقا کنار اومدی، در حالی که کاملاً تنها بودی."

"تنها نبودم، چون به این نتیجه رسیدم که کسی از این ماجرا خبر داشته، یا شاید بعدش فهمیده."

او سری تکان داده و سپس گفته بود: "من راجع به زندگی حرف‌های تو چیزهایی خوندم، ولی از زندگی شخصی تو چیزی نمی‌دونستم. شخص‌خصوصی در زندگیت هست یا قبلاً بوده که زندگیت رو باهاش در میان گذاشته باشی؟"

جین به یاد پاسخی افتاد که به مارک داده بود. "مارک، اون شعر رابرت فراس (۱۳۸) رو به یاد میاری که میگه: من تعهداتی دارم که باید به آن عملکنم و قبل از اینکه بخوابم، راه درازی در پیش دارم؟ منم الان یه جورایی چنین احساسی دارم. تا حالا هر وقت دلم میخواست راجع به لیلی حرف بزنم، کسی نبود که بتونم باهاش صحبت کنم. زندگی من کامله. من عاشق کارم هستم و نوشتن رو خیلی دوست دارم و کلی دوستای زن و مرد دارم. ولی اگه بخوام صادق باشم، باید بگم همیشه این حس رو داشتم که چیزی در زندگیم کمه، که باید جاش پر بشه. احساس می‌کنم زندگیم معلقه. قبل از اینکه بتونم این مسأله کنار بیام، باید کاری رو تموم کنم. تصور می‌کنم الان دلیلش رو می‌فهمم. من هنوزم از خودم می‌پرسم آیا می‌بایست بچشم رو نگه می‌داشتم؟ چون حالا که به من احتیاج داره، هیچ کاری براش از دستم بر نیامد. دلم می‌خواد زمان رو به عقب برگردونم و این دفعه فرصت نگهداری از اونو داشته باشم."

او پس از گفتن این سخنان به چهره‌ی مارک نگاه کرده بود. انگار مارک می‌خواست فریاد بزند: شاید داری یه فیلمنامه‌ی ساختگی طرح می‌کنی چون احتیاج داری دخترت رو پیدا کنی. ولی در عوض گفته بود: "جین، تو حتما باید این موضوع رو پیگیری کنی، و من خوشحالم که سام دیگان به تو کمک می‌کنه، چون مشخصه که تو با یه آدم نامتعادل طرف هستی. بهر حال باید به عنوان روانپزشک اخطار کنم که خیلی مراقب باشی. اگر بتونی به بهانه‌ی اینتهدیدات مدارک مطمئنی به دست بیاری، امکان داره وارد زندگی دختری جوون بشی که شاید آمادگی روبرو شدن با تو رو نداشته باشه."

"تو خیال می‌کنی من اون فکسها رو خودم برای خودم فرستادم، این طور نیست؟" جین با به یاد آوردن اینکه از این برداشت مارک چقدر عصبانی شده بود، بر خود لرزید.

مارک بنرمی گفته بود: "البته که چنین خیالی نمی‌کنم، ولی به این سؤال منجواب بده. اگه همین الان کسی به تو زنگ بزنه و بخواد که با لیلی ملاقاتکنی، این کارو می‌کنی؟" "بله، این کارو می‌کنم."

"جین، گوش کن ببین چی میگم. امکان داره شخصی که ماجرای لیلی رو فهمیده، بخواد عمداً تو رو در تب و تاب بندازه تا انقدر حساست کنه که هر وقت اشاره کنه، برای دیدن اون پرواز کنی. جین تو باید مراقب باشی. لوراگم شده و بقیه دخترایی که سر اون میز بودن، مردن." مارک موضوع را با این صحبتها خاتمه داده بود.

جین حالا ایستاده بود. می‌بایست در عرض چهل دقیقه آماده می‌شد و برای شامپاین رفت. فکر کرد شاید یک آسپیرین بتواند جلوی سردردش را بگیرد و بعدهم با حمای داغ حالش حسایی جا بیاید.

ساعت هفت و ده دقیقه که جین داشت از وان بیرون می‌آمد، تلفن زنگ زد. برای یک لحظه فکر کرد گوشی را بر ندارد و بگذارد تلفن همین طور زنگبزند. ولی بعد حوله‌های برداشت و سریعاً وارد اتاق خواب شد.

"الو."

صدایی خندان جواب داد: "سلام، جینی." "لورا؟ این لورا بود."

"لورا، تو کجایی؟"

"جایی که دارم کلی کیف می‌کنم. جینی به اون پلیسها بگو زودتر افرادشون رو جمع کنن و برن پی کارشون. من به معنای واقعی دارم زندگی می‌کنم. بازمباهات تماس می‌گیرم. خداحافظ، عزیزم."

بعد از ظهر روز دوشنبه، سام به دیدن جوئل نیمن در دفترش در رای نیویورک رفت. نیمن حدود نیم ساعت او را در سالن منتظر نگه داشت و سپس در حالی که لباس راحتی پوشیده بود، سام را به داخل دعوت کرد. رفتارشنشان می‌داد از اینکه سام مزاحمش شده است، خیلی ناراحت است. سام همین طور که به هیکل گوشتالود و موهای قهوه‌ای رنگ شده‌ی او که بهقرمزی می‌زد، نگاه می‌کرد، فکر کرد: به نظر من که هیچ شباهتی به رومئونداره.

نیمن کاملاً این اتهام را رد کرد که در گردهمایی با لورا هرگونه قراری گذاشته‌باشد. او خودش گفت: "من اون داستان بی‌معنی قاتل گروه دخترای سر میزرو از رادیو شنیدم. و معتقدم اون خبرنگار مدرسه، پرکینز، این آشوب رو به پا کرده. اونا باید یه گیرنده به سر اون وصل کنن و تا بزرگتر از این نشده، اخراجش کنن. ببینین، من با اون دخترها در یه کلاس بودم و همشون رو می‌شناختم. این تفکر که مرگ اونا به هم مربوطه، واقعا بی‌معنیه. بیاین از کاترین کین شروع کنیم. وقتی ما سال اول بودیم، ماشین اون به درهی پوتومک پرت شد. کت همیشه خیلی تند رانندگی می‌کرد. می‌تونین به برگه‌های جریمه‌ی اون در کورنوال، وقتی ما سال آخر بودیم، نگاهی بندازین. اون وقت می‌فهمین منظور من چیه."

سام گفت: "شاید همین طور باشه. ولی تصور نمی‌کنین این موضوع خیلی تکوندهنده باشه که همهی اونا، در یک مکان می‌نشستن، و نه فقط دو تا از اونا، بلکه پنج نفرشون؟"

"البته خیلی غیرعادی به نظر می‌رسه که پنج تا از دخترایی که سر یه میز می‌نشستن، همگی مردن، ولی من می‌تونم شخصی رو به شما معرفی کنم که مسؤول کامپیوترهای ماست و مادر و مادر بزرگش بر اثر حمله قلبی در یهروز مشخص ولی با فاصله‌ی سی سال از هم مردن.

روز بعد از کریسمس. شاید اونا همون موقع فهمیدن که چقدر برای هدایای کریسمس خرجشونشده و این اتفاق براشون افتاده. چنین چیزی امکان داره. شما این طور خیال نمی‌کنین؟"

سام با نارضایتی به جوئل نیمن نگاهی انداخت و احساس کرد بر خلافتحقیراهایی که می‌کند، بی قرار است. "من متوجه شدم همسر شما صبح شنبه‌مراسم گردهمایی رو ترک کرده و به یه سفر شغلی رفته؟" "درسته."

"آقای نیمن، آیا شما شنبه شب بعد از شام توی خونه تنها بودین؟"
"راستش رو بخواین، بله، تنها بودم. بعد از اون خوش و بشهای طولانی، خیلی خسته شده بودم."

سام فکر کرد: این مرد از اون آدمایی نیست که وقتی همسرش در خونهباشه، تنها به خونه بره.

سام تیری در تاریکی انداخت و گفت: "آقای نیمن، شما اون شب وقتی‌داشتین اونجا رو ترک می‌کردین، با یه خانم دیده شدین."

جوئل نیمن ابروهایش را بالا برد: "خوب، شاید من اونجا رو با یه خانم ترک کرده باشم، ولی اون چهل ساله نبوده، آقای دیگان. اگه می‌خواین چون لورا بایه نفر فرار کرده و پیداش نشده منو وسط بندازین، پیشنهاد می‌کنم با وکیل‌مصحبت کنین. الانم اگه اجازه بدین، من باید با چند نفر تماس بگیرم."

سام بلند شد و آرام به طرف در رفت. کاملاً مشخص بود که هیچ عجله‌ای برای رفتن ندارد. همان طور که داشت از کنار کتابخانه رد می‌شد، به طبقه‌ی وسطی کتابخانه نگاه کرد و گفت: "آقای نیمن، شما م جموعه‌ای از آثار شکسپیر دارین."

"من همیشه از آثار اون خیلی لذت می‌برم."

" شنیدهم شما در نمایش سال آخرتون نقش رومئو رو بازی می‌کردین." "درسته."

سام بدقت کلماتش را انتخاب کرد و پرسید: "آلیسون کندال منتقد نمایش شما بود؟" "اون گفته بود که من نقشم رو فراموش کردم. من چیزی رو فراموش نکردهبودم، فقط چند لحظه روی صحنه هول شدم، اونم برای مدتی کوتاه."

"آلیسون چند روز بعد از نمایش دچار یه سانحه شد. درسته؟" "بله یادم میاد. در کم‌دش افتاد روی سرش. خیلی از پسرها بابت این مسأله متهم شدن. من همیشه معتقد بودم باید چنین اتهامی رو به دخترها می‌زدن، چون خیلی از اونا نمی‌تونستن آلیسون رو تحمل کنن. ببینین، این سؤالا شمارو به جایی نمی‌رسونه. همون طور که بهتون گفتم، حاضرم تا آخرین دلاری که دارم شرط ببندم که مرگ چهار تا دختر دیگه تصادفی بوده و هیچ رابطه‌ای بینمرگ اونا وجود نداره. از طرف دیگه، آلیسون خیلی بچه‌ی بدخواهی بود. همیشه مردم رو تحقیر می‌کرد و تا جایی که راجع بهاش خونده‌م، هیچ وقت همتغییر نکرد. من فقط می‌تونم بگم روزی که خفه شد، یه نفر به این نتیجه رسیده که اون به اندازه‌ی کافی زندگی کرده و حالا باید بمیره."

او به طرف در رفت و در حالی که به آن اشاره می‌کرد، در را باز کرد و گفت:

"مهمون رفتنی را زودتر روانه کن. این جمله هم از شکسپیره."

سام دعا می‌کرد بتواند خودش را آن قدر کنترل کند که چهره‌اش نشان ندهد اوراجع به نیمن و کشتن آلیسون چه فکر می‌کند. سپس گفت: "یه ضربالمثلدا انمارکی هم میگه: ماهی و مهمون، بعد از سه روز بوی گندشون بلند می‌شه. و سپس در دل گفت: بخصوص، مهمون. جوئل نیمن سریع جواب داد: "بیشتر میگن که این قطعه توسط بنجامینفرانکلین (۱۳۹) تفسیر شده."

سام پرسید: "شما با اون قطعه‌ی شکسپیر راجع به زنبقهای پژمرده آشناهستین؟ اون قطعه هم به نحوی به این مسأله مربوط می‌شه."

نیمن به طرزی زشت، مثل پارس سگ، خندید. "وقتی زنبقها پژمرده می‌شوند، بویشان بدتر از علفهای هرز می‌شود. این، یک جمله از سونات اونه، و البته کهاونو بدم. در حقیقت این قطعه‌ایه که خیلی دربارش فکر می‌کنم. چون اسم مادرزن من لی‌لیه."

سام از رای تا هتل گلن ریج را آن قدر سریع رانندگی کرد، که خودش هم‌باورش نمی‌شد. عقربه‌ی کیلومترشمار همین طور بالاتر می‌رفت. او از افتخارات استون کرافت و جک امرسون خواسته بود که شام را با هم صرف‌کنند. احساسی غریزی به او می‌گفت که یکی از آن پنج مرد، یعنی: کارتر استوارت، رابی برنت، مارک فلشمن، گوردون آموری و جک امرسون، عاملناپدید شدن لورا هستند. ولی حالا بعد از بازجویی از جوئل نیمن، خیلی هم مطمئن نبود، چون نیمن تأیید کرده بود که آن شب بعد از شام، بتنهایی به‌خانه نرفته بود. در استون کرافت هم او در مورد حادثهی افتادن در کمد مظنون درجه یک بود. و اصلاً هم سعی نکرده بود خوشحالی خود را از مرگ آلیسون پنهان کند.

سام این طور ارزیابی کرد که جوئل نیمن حداقل می‌توانست کمی محتاطانه‌تر عکسالعمل نشان دهد. او دقیقاً ساعت هفت و نیم وارد سرسرای گلن ریچشد.

همین طور که به طرف اتاق غذاخوری خصوصی می‌رفت، شخص همیشه‌حاضر، یعنی جیک پرکینز را دید که روی یک صندلی در سرسرای هتل ولوشده بود. پرکینز ناگهان از جایش پرید و با خوشحالی پرسید: "آقا، هیچ‌پیشرفتی کردین؟"

سام در دل گفت: اگر پیشرفتی کرده باشیم، تو آخرین نفری هستی که از اون باخبر می‌شی. ولی سعی کرد احساسش را در چهره‌اش نمایان نکند و گفت: "چیزی که قابل گزارش باشه، وجود نداره. جیک، چرا نمیری خونته؟" بزودی میرم. اوه، دکتر شریدان هم اینجاس. می‌خوام یه دقیقه با ایشون صحبت کنم."

جین داشت از آسانسور پیاده می‌شد. سام حتی از دور هم توانست بفهمد که او مضطرب است. جین سرعت از سرسرای هتل به طرف غذاخوری می‌رفت، که سام بی‌اختیار قدمهایش را تندتر کرد تا به او برسد.

جلوی سالن غذاخوری به هم رسیدند. جین گفت: "سام، من خبری از... "سپس متوجه جیک پرکینز شد و دهانش را بست.

پرکینز جمله‌ی او را شنیده بود و پرسید: "دکتر شریدان، شما از کی خبردارین؟ لورا ویلکاکس؟"

سام قاطعانه گفت: "از اینجا برو." سپس بازوی جین را گرفت و او را به سالن غذاخوری برد و در را محکم بست.

کارتر استوارت، گوردون آموری، مارک فل شمن، جک امرسون و رابی برنت آنجا نشسته بودند. آنها در بار برای خودشان نوشیدنی سفارش داده و همیلیوان به دست آنجا ایستاده بودند. با صدای باز شدن در، همه برگشتند، ولی وقتی حالت چهره‌ی جین را دیدند، یادشان رفت که سلام و احوالپرسی کنند.

جین به آنان گفت: "همین الان داشتم با لورا صحبت می‌کردم." در طول شام، احساس آرامش آنان کم‌کم به شک و تردید مبدل شد. جینگفت: "من خیلی تعجب کردم که صدای لورا رو شنیدم. ولی قبل از اینکه بتونم چیزی ازش پپرسم، گوشه‌ی رو گذاشت."

جک امرسون پرسید: "آیا اون عصبی یا مضطرب به نظر نمی‌رسید؟" "نه، مثل اینکه خیلی هم سر حال بود. ولی به من اجازه نداد حتی یه سؤال هم ازش بکنم." "تو مطمئن که با لورا صحبت کردی؟" گوردون همان سؤال را کرد که سام معتقد بود در مغز همی آنها مطرح است.

جین به آرامی گفت: "گمان می‌کنم خودش بود. ولی اگه ازم بخواین قسم بخورم، مطمئن نیستم بتونم چنین کاری کنم. به نظر می‌رسید که خودش باشه ولی... " او تردید کرد. "من دوستانی در ویرجینیا دارم که صداشون پشت تلفن، دقیقاً مثل همدیگه‌س. اونا پنجاه ساله که با هم ازدواج کردن و نوع لرزش صداشون هم مثل همدیگه‌س. من معمولاً میگم سلام جین،، ولی دیوید می‌خنده و میگه دوباره حدس بزن،، وقتی برای مدتی با هم حرف می‌زنیم، بالاخره متوجه اختلاف جزئی صدای اونا می‌شم. تماس لورا هم یه جورایی مثلاًون بود. صدا صدای خودش بود، ولی شاید دقیقاً خودش نبوده باشه. چون مابه اندازه‌ی کافی با

هم صحبت نکردیم که دقیقا بفهمم خودش بود یا نه. "گوردون آموری پرسید: "نکته اینجاست که اگه اون خود لورا بوده و می‌دونسته که ما خیال می‌کنیم گم شده، پس چرا به کم بیشتر راجع به بر نامه‌هاش توضیح نداده؟ من هر چی بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم کسی مثل اون پسر بچه، پرکینز، برای اینکه داستانش رو داغ نگه داره، به نفر رو مجبور کرده این کارو بکنه. لورا مدت چند سال تو یه سریال تلویزیونی بازی می‌کرد. همه می‌تونن صداشو تشخیص بدن. شاید یه دانشجوی تئاتر که پرکینز اونو می‌شناسه، به درخواستون، خودشو به جای لورا جازده؟" مارک فلشمن پرسید: "نظر تو چیه، سام؟"

"اگه نظر یه پلیس رو بخواین، باید بگم اون شخص چه لورا بوده و چه نبوده، من هنوز قانع نشده‌م."

فلشمن هم سرش را به علامت تأیید تکان داد: "منم چنین احساسی دارم. "کارت‌ر استوارت در حالی که سعی می‌کرد با ضربات محکم چاقو استیکش را ببرد، گفت: "یه نکته دیگه هم وجود داره که باید بهاش توجه کنیم. لورا هنرپیشه‌های در حال سقوطه. من به طور اتفاقی متوجه شدم داره خونش رو هم از دست میده."

او خودخواهانه به چهره‌های متعجب بقیه نگاه کرد و ادامه داد: "وکیلیم امروز تماس گرفت و گفت که در بخش تجاری م جلهی لس‌آنجلس تایمز یه مقاله‌ی کوچیک جالب چاپ شده. اداره‌ی مالیات خونهی لورا رو تا زمانی که مالیات و رهنش رو پرداخت نکنه، مصادره می‌کنه."

او کمی مکث کرد تا چنگال را به طرف دهانش ببرد، سپس اضافه کرد: "واین یعنی امکان داره لورا عمیقا ناامید شده باشه. تبلیغات برای هنرپیشه‌ها مثل بازییه. حالا این تبلیغات

می‌خواد مثبت باشه یا منفی، خیلی با هم فرقنداره. هر چیزی که بتونه اسم اونو در عناوین خبرها نگه داره، کافیه. شایداون با این کار می‌خواسته به هدفش برسه. ناپدید شدن مرموز اون، تلفنهای مشکوکش، راستش به نظر من، ما همه داریم با نگرانی برای اون وقتمون روتلف می‌کنیم."

رابی برنت گفت: "هیچ وقت به فکر هم نرسیده بود که تو برای اون نگران شده باشی، کارتر. به نظر من بجز جین، تنها شخصی که امکان داره نگرانباشه، رئیسمون جک امرسونه. درسته، جک؟" سام با صدای بلند پرسید: "منظورت چیه؟"

رابی معصومانه لبخندی زد و گفت: "من و جک امروز صبح با هم قراری داشتیم تا چند ملک رو با هم ببینیم و من روشن سرمایه‌گذاری کنم، یا شایدتونیم جای ارزونی رو پیدا کنیم که من بعدا در مورد سرمایه‌گذاری روی اونفکر کنم. وقتی به محل کارش رسیدم، جک داشت با تلفن حرف می‌زد. درمدتی که داشت چند احمق پولدار دیگه رو فریب می‌داد، چند تا عکس در

گوشهی اتاق توجهم رو جلب کرد. یه نوشته‌ی عاشقانه پشت یکی از عکسهای

لورا بود که تاریخ اون دقیقا دو هفته پیش بود. و با عشق و یک عالم بوسه، بهممکلاس مورد علاقه‌ام، من واقعا تعجب کردم، جک. اون در این چند روز آخرهفته چند تا بوسه به تو داده یا هنوز میده؟"

برای یک لحظه جین تصور کرد که بین جک امرسون و رابی برنت برخورد فیزیکی رخ خواهد داد. امرسون ناگهان از جا بلند شد، دستهایش را محکم روی میز کوبید و به رابی خیره شد. سپس در حالی که کاملاً مشخص بود سعی دارد خودش را کنترل کند، دندانهایش را به هم

فشرد، آرام سر جایش نشست و به آرامی گفت: "اینجا به خانم حضور داره، وگرنه جوری باهات حرف می‌زدم که خوب شیرفهم بشی، وزغ کوچولوی بدبخت. شاید تو الانموقعیت خوبی داشته باشی که همیش از مسخره کردن کسایی به دستاومده که به جایی رسیدهن، ولی از نظر من، تو همون احمق کلهپوکی هستی که در استون کرافت حتی نمی‌توانست راهش رو تا دستشویی پیدا کنه." جین در حالی که از رفتار خشونت‌آمیز او وحشت کرده بود، به دور و بر اتاقگاه کرد تا مطمئن شود پیشخدمتی در آنجا حضور ندارد تا عصبانیت جکامرسون را ببیند. وقتی نگاهش به در افتاد، دید که در تا حدودی باز است. او کاملاً مطمئن بود که چه کسی آن طرف ایستاده و تمام مکالمات آنها راشنیده است.

او نگاهی به سام دیگان انداخت. سام بلند شد و گفت: "اگه اجازه بدین، من از خوردن قهوه

صرفنظر می‌کنم. باید هر چه زودتر به تلفن بزنم." ۵۱

۵۱

پگی کیمبال حدوداً شصت ساله با اندامی درشت بود. چهرهای گیرا و باذکات داشت و موهای فلفل نمکی‌اش به طور طبیعی فردار بود. پوستصورتش صاف بود و تنها دور چشمها و دهانش چینهایی دیده می‌شد. جین از حالت او متوجه شد که از آن آدمهای بی‌اعتنا و بی‌احساسی است و خیلی طول می‌کشد تا او را تحت تأثیر قرار دهد. هر دو صورت غذا را تحویل پیشخدمتدادند و قهوه سفارش دادند. پگی گفت: "دخترم به ساعت پیش اومد و بچه‌هاشو برد. من صبح ساعت شش و نیم همراه اونا کورن فلکس و کاکائوخوردم. به نظرم دیشب که با من حرف می‌زدی، احساس می‌کردی داری به‌آهنگ آرماگدون گوش می‌کنی."

جین گفت: "من در کالج یه کلاس با سال اولی‌ها دارم. گاهی احساس می‌کنم اون‌ها از بچه‌های شش ماهه هم کوچکترون، و حتی شلوغتر."

پیشخدمت برای آنها قهوه ریخت. پگی کمیال مستقیماً به جین نگاه کرد. حالادیگر اثری از شوخطبعی او دیده نمی‌شد. گفت: "من تو رو کاملاً به خاطر میارم، جین. دکتر کانرز مسؤلیت محول کردن سرپرستی بچه‌های دخترایی مثل تو رو خیلی قبول می‌کرد. من واقعا دلم برای تو می‌سوخت چون از معدود کسانی بودی که تنهایی به مطب میومدی. بیشتر دخترها با یکی از والدین یا بزرگترهاشون به اونجا میومدن. گاهی هم با پدر بچه میومدن که معمولاً یهنوجوون مضطرب مثل خودشون بود."

جین به آرامی گفت: "این طوری بود دیگه. منم الان واسه همین مسأله

اینجام. من الان یه زن بالغ هستم و برای دختر نوزده ساله‌م نگرانم، چونامکان داره نیاز به کمک داشته باشه."

سام دیگان فکسهای اصلی را از جین گرفته بود، ولی او ک پی‌هایی از آنها راهمراه با آزمایشات دی.ان.ا با خود آورده بود که ثابت می‌کرد آن دسته مویی که برایش فرستاده شده بود، متعلق به لیلی است. او آنها را از کیفش در آورد و به کیمبال نشان داد. به چشمان پگی نگاه کرد و گفت: "پگی، فکر کن اون دختر خودت بود، نگران نمی‌شدی؟ این طور استنباط نمی‌کردی که ه مهی اینانوعی تهدید به شمار میره؟"

"چرا، درست میگی."

"پگی، تو می‌دونی چه کسی سرپرستی لیلی رو قبول کرده؟"

"نه، نمی‌دونم."

"قاعدتا باید مسؤولیت این قضیه رو به وکیل به عهده گرفته باشه. می‌دونم دکتر کانرز از کدوم وکیل، یا هر کسی که از قانون سر در می‌آورده، استفاد کرده؟"

پگی کیمبال مکثی کرد و سپس به آرامی گفت: "من شک دارم که اصلاً درمورد تو وکیلی وجود داشته باشه، جین."

جین فکر کرد شاید این وسط موضوعی باشد که او می‌ترسد ابرازش کند، و گفت: "پگی، دکتر کانرز چند روز قبل از فارغ شدن من به شیکاگو پرواز کرد. اون کارش رو به تأخیر انداخت و چند ساعت بعد از اینکه لی‌لی به دنیا اومد، اونو از من گرفت. تو می‌دونم که اون تولد لی‌لی رو اینجا ثبت کرده یا درشیکاگو؟"

کیمبال به فنجان قهوه‌های که در دستش بود، خیره شد و سپس دوباره به جیننگاه کرد: "جین من مشخصاً در مورد تو چیزی نمی‌دونم، ولی مطمئنم کهگاهی دکتر کانرز تولد بچه رو مستقیماً به نام کسانی که سرپرستیش رو می‌پذیرفتن، ثبت می‌کرد، طوری که انگار اونا پدر و مادر واقعی بچه بودن." جین مخالفت کرد: "ولی این غیرقانونیه. اون حق نداشته چنین کاری کنه." "می‌دونم. ولی دکتر کانرز دوستی داشت که اونم به فرزندخوندگی پذیرفته شده بود. اون همهی جوونیش رو برای این تلف کرده بود که ردی از پدر و مادر واقعیش پیدا کنه. با اینکه پدرخونده و مادرخوندهش اونو عمیقاً دوستداشتن و با اون مثل بچه‌ی خودشون رفتار می‌کردن، اون دچار نوعی عقده‌ی روحی شده بود. دکتر کانرز می‌گفت این کار بی‌شرمانهای بوده که به اون گفته شده اونا پدر و مادر واقعیش نیستن."

"پس شما می‌گین ممکنه هیچ شناسنامه‌ای در کار نبوده، یا وکیلی که کارو بهاش بسپارن. شاید لی‌لی خیال می‌کنه افرادی که سرپرست فعلی اون هستن، پدر و مادر واقعیش هستن!"

"احتمالش زیاده. مخصوصاً به این دلیل که دکتر کانرز به شیکاگو پرواز کرده بود تا خودش بچه رو تحویل بده. در طول اون سالها، اون دخترای زیادی رو به خونهی پرستاری شیکاگو فرستاده بود. معمولاً این به اون معنی بود که نمی‌خواد اسم مادر واقعی بچه رو در شناسنامه بیاره. جین، نکتهی دیگهای مهمست که تو باید بفهمی. هیچ لزومی نداشته تولد لی‌لی اینجا یا در شیکاگو ثبت‌ش. احتمالاً در مورد تو مثل موردی برخورد شده که بچه توی خونه به دنیاومده، که مثلاً در کانکتیکات یا نیوجرسی اتفاق افتاده. دکتر کانرز در سراسراون ناحیه معروف بود که سرپرستی بچه‌ها رو به دیگران واگذار می‌کنه. "پگی روی میز خم شد و بی‌اراده دست جین را گرفت. "جین، تو اون موقع بامن صحبت کردی. یادم میاد که گفتی دلت می‌خواد بچه‌ت خوشبخت بشه و دوستش داشته باشن. و گفتی آرزو می‌کنی اون با پدر و مادری بزرگ بشه که عاشق هم باشن و طوری به بچه‌ت نگاه کنن که انگار خورشید رو در وجودش می‌بینن. من مطمئنم که به دکتر کانرز هم همینو گفتی. شاید اون به نحوی می‌خواست با آرامش دادن به اون و اینکه خیال کنه اونا پدر و مادر واقعیشستن، آرزوی تو رو برآورده کنه."

جین احساس کرد که گویی درهای آهنین بزرگی درست جلوی صورت او بسته‌شدند. در حالی که کلمات در گلویش گیر کرده بود، به آرامی گفت: "جدا از همی اینا، من باید اونو پیدا کنم، پگی. من باید اونو پیدا کنم. تو خودت گفتی که دکتر کانرز این طوری با تمام موارد برخورد نمی‌کرد." "بله، درسته. با بعضی از اونا این طوری برخورد نمی‌کرد."

"پس برای بعضی از موارد وکیل می‌گرفت."

"بله، درسته. امکان داره اون وکیل کریگ مایکلسون (۱۴۰) باشه. اون هنوزممشغول به کاره. ولی سالها پیش به هایلند فالز نقل مکان کرد. مطمئنم می‌دونی، اونجا کجاست."

جین گفت: "هایلند فالز، حتما همون شهریه که نزدیک وست پوینته. بله، می‌دونم کجاست." پگی آخرین جرعه از قهوه‌اش را نوشید و گفت: "من باید برم. نیم ساعتیگه شیفتم در بیمارستان شروع می‌شه. جین، دلم می‌خواست می‌تونستم بیشتر کمکت کنم." جین گفت: "شاید بتونی. هنوز این تصور وجود داره که شاید کسی موضوع لی‌لی رو فهمیده باشه، و امکان داره این اتفاق وقتی باردار بودم، افتاده باشه. آیا در مطب دکتر کانرز، شخص دیگه‌ای هم وجود داشت که بتونه به اسناد و مدارک دست پیدا کنه؟" پگی گفت: "نه. دکتر کانرز اون پرونده‌ها رو توی قفسه‌هایی با قفل و کلید مخصوص نگهداری می‌کرد."

پیشخدمت صورت حساب را روی میز گذاشت. جین آن را امضا کرد و آنها با همبه طرف سرسرای هتل رفتند. جک امرسون در حالی که روزنامه‌های روی پایش بود، روی صندلی کنار میز پذیرش نشسته بود. هنگامی که جین داشت با پگی خداحافظی می‌کرد، امرسون سری برای او تکان داد و وقتی جین به طرف آسانسور می‌رفت، او را متوقف کرد.

"جین، خبر جدیدی از لورا نشده؟"

"نه." جین کنجکاو بود بداند چرا جک در هتل است، چون مطمئنا با برخورد زشتی که دیشب با رابی برنت داشت، دیگر دلش نمی‌خواست با او مواجه شود و وقتی شروع به صحبت کرد، جین از خود پرسید که آیا جک فکر او را خوانده است؟

امرسون گفت: "می‌خواستم بابت برخورد دیشب از تو عذرخواهی کنم. امیدوارم فهمیده باشی که این مرافعه به دلیل دخالت‌های بیجای اون پیشامد. من از لورا نخواسته بودم عکس رو برای من بفرسته. من فقط برانش نوشته بودم که جزو افتخارات این گردهمایی خواهد بود. اونم

همراه نوشته‌های که به این دعوت جواب مثبت داده بود، عکس رو فرستاد. اون احتمالاً روزی هزار تا از این عکسهای تبلیغاتی برای همه می‌فرسته و پشتش می‌نویسه تقدیمبا بوسه و عشق."

جین در این فکر بود که آیا جک امرسون می‌خواهد بداند او قضیه‌ی آن عکس راجدی گرفته است یا نه؟ جین نمی‌توانست در این مورد مطمئن باشد، ولی برای اینکه او را آرام کند گفت: "احتمالاً تو درست می‌گی. خوب دیگه، اگه اجازه بدی، من باید زودتر برم." جین برای لحظهای مکث کرد، ولی دیگر نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد و پرسید: "به نظر می‌رسه منتظر کسی هستی."

"گودری - منظورم گروودونه - از من خواهش کرد اونو این طرفها بگردونم وچند تا ملک نشونش بدم. اون از جاهایی که دیروز بنگاه معاملات املاکنشونش داده، خوشش نیومده. من دو قطعه زمین فوقالعاده دارم که خیلی به درد دفتر مرکزی شرکت اونا می‌خوره."

"موفق باشی، اوه! آسانسور اومد. می‌بینمت، جک."

جین بسرعت به طرف آسانسور رفت و منتظر شد که خالی شود. گوردونا موری آخرین نفری بود که از آن خارج شد. او شتابزده پرسید: "خبر تازه‌های از لورا نشده؟"

"نه."

"خیلی خوب. پس اگه خبری شد، به منم خبر بده."

جین وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌اش را فشار داد. با خود گفت: بمحضاینکه به اتاقم برسم، با کریگ مایکلسون، تماس می‌گیرم.

بیرون هتل، پگی کیمبال سوار اتومبیلش شد و کمر بندش را بست. در حالی که اخم کرده بود، سعی کرد مردی را که در هتل برای جین سر تکان داده بود، شناسایی کند. او فکر کرد: بله، اون جک امرسون بود. همون فروشندگی زمینی که ده سال پیش بعد از آتش گرفتن ساختمون ما اونو خرید.

او سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد. به گونه‌های تحقیرآمیز فکر کرد: جک امرسون. در آن زمان همه تصور می‌کردند که ممکن است امرسون در جریان آن آت شسوزی نقش داشته باشد. او نه تنها آن ملک را می‌خواست، بلکه شایعه شده بود که آن ساختمان را مثل کف دستش می‌شناخت. در دوران دبیرستان برای کسب درآمد، بعضی بعدازظهرها را همراه یک گروه به‌نظافت آنجا می‌پرداخت. پگی در این فکر بود که آیا وقتی جین با دکتر کانر ملاقات می‌کرده، او هم آنجا بوده است؟ آنان معمولاً برای دخترهایی مثل جین، بعدازظهرها وقت ملاقات می‌گذاشتند که با بقیه بیماران برخورد نداشته باشند. امکان داشت امرسون او را نشان کرده و یا براحتی با دو دو تاچهار تا، به نتیجه رسیده باشد.

پگی دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد. جین می‌خواست راجع به هر کسی که امکان داشت در آنجا کار کرده باشد، اطلاعاتی داشته باشد، و پگی در این فکر بود که باید موضوع جک امرسون را به او بگوید. مطمئن بود که امرسونیا هر شخص دیگری، می‌توانسته است به کلید قفل کشوی پرونده‌ها دسترسی پیدا کرده باشد.

که لورا از کجا با جین تماس گرفته است، و دقیقاً همان نتایجی را به دست آورد که روز قبل از بررسی تلفنهای تماس دستگیرش شده بود. دومین تماسی که با جین گرفته شده بود، از همان تلفنهای همراه قبلی بود - از آن نوع تلفنهایی که فقط برای صد دقیقه اعتبار دارند و اسم شخصی که آن را می‌خرد، ثبت نمی‌شود.

ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح روز سه‌شنبه، سام در دفتر دادستانبخش نشسته بود و خبرهای تازه را به او می‌داد. او به ریچ استیونس گفت:

"این همون تلفنی نبوده که ویلکاکس یکشنبه شب باهاش تماس گرفته. اینیکی در اورنج کانتی خریده شده. و قیمتش هشتصد و چهل و پنج دلار. الآنادی زارو (۱۴۱) داره تلاش می‌کنه مناطقی از کورنوال رو که این جور تلفنها دراونجا به فروش می‌رسه، پیدا کنه. البته این یکی هم خاموشه، مثل همونی که ویلکاکس یکشنبه بعدازظهر باهاش با هتل گلن ریچ تماس گرفت."

دادستان در حالی که خودکارش را در میان انگشتانش می‌چرخاند، گفت: "جینشیریدان نمی‌تونه صد در صد مطمئن باشه که با لورا ویلکاکس صحبت کرده؟" "نه، قربان. نمی‌تونه."

"و اون پرستار، اسمش چی بود؟ پگی کیمبال؟ به دکتر شریدان گفته کهامکان داره دکتر کانرز سرپرستی بچه رو غیرقانونی به کسی محول کرده باشه؟"

"این چیزیه که خانم کیمبال تصور می‌کنه."

"از کشیش سنت توماس در مورد اسناد پذیرش خبری شده؟"

"مثل اینکه با مشکل مواجه شده‌ن. اونا در پیدا کردن خانوادههایی که در عرض اون سه ماه دختری رو به فرزندپذیری پذیرفته‌ن، موفق بوده‌ن، ولی حتی یکی از اونا هم تأیید نکرده که

فرزندشون دختر واقعی‌شون نیست. اونکشیش، عالیجناب دیلن، خیلی باهوشه. به کشیسهایی که در حدود بیستسال پیش مدتی طولانی در کلیسای بخش مشغول به کار ب ودهن، زنگ زده. اونا همهی خونوادههایی رو که بچهای رو به فرزند قبول کردهن، معرفی کردهن. ولی هیچ کدوم از اونا، دختری نوزده ساله و نیمه نداره."

"عالیجناب هنوز داره در مورد این مسأله کار می‌کنه؟"

سام دستی به موهایش کشید و یکدفعه به یاد کیت افتاد که می‌گفت با این کار ریشههای مویش را ضعیف می‌کند، و به فکرش رسید شاید به دلیل خستگی‌است که افکارش ناگهان از کیت به آلیس سامرز کشیده شد. این دو روزی که آلیس را ندیده بود، به نظرش دو هفته می‌آمد. از صبح شنبه تابحال که گزارش داده بودند جسد هلن ولان پیدا شده است، همه چیز به هم ریخته بود.

ریچ استیونس دوباره پرسید: "عالیجناب دیلن هنوز داره در مورد پرون دهها کار می‌کنه، سام؟"

"معذرت می‌خوام، ریچ. به نظرم یه لحظه حواسم پرت شد. در جوابت باید بگمبله. اون به چند کلیسای اطراف هم خبر داده و از اونا خواسته به طور خصوصی پروندههای خودشون رو بررسی کنن. اگه اونا به موردی بر بخورن، عالیجناب دیلن به ما خبر میده و ما می‌تونیم برای گرفتن مدارک حکم بگیریم." "جین شریدان دنبال کریگ مایکلسون میره؟ همونی که وکالت دکتر کانرز رودر قضیهی محول کردن بچهها به سرپرستان جدید به عهده داشته." "قراره، ساعت دو اونو ببینه."

"قدم بعدیت چیه، سام؟"

مکالمه‌ی آنان با صدای زنگ تلفن قطع شد. سام تلفن را از جیبش در آورد و به شماره‌های که روی صفحه‌ی آن افتاده بود، نگاه کرد. ناگهان خستگی از چهره‌اش محو شد. "ادی زاروئه." و دکمه‌ی تلفن را فشار داد و پرخاشکنانگفت: "خبر تازه چی داری، ادی؟"

همین طور که دادستان به او نگاه می‌کرد، دید که ناگهان دهان سام از تعجب باز ماند. "اوه، تو جدی نمی‌گی؟ خدایا، احساس می‌کنم خیلی احمقم. چرا قبلاً به فکر خودم نرسید؟ حالا اون راسوی کوچولو قصد داره چی کار کنه؟ خیلی خوب، در گلن ریج می‌بینمت. فقط باید دعا کنیم امروز تصمیم نگرفته باشه فرار کنه."

سام تلفنش را خاموش کرد و به رئیسش نگاه کرد. "دیشب یه تلفن همراه صد دقیقه‌ای، چند دقیقه بعد از ساعت هفت، از یه داروخانه در خیابونمین (۱۴۲) کورنوال، خریده شده. کارمند اونجا کسی رو که تلفن رو خریده کاملاً به یاد میاره، چون اونو توی تلویزیون دیده بوده. اون رابی برنت بوده."

"اون کم‌دینه؟ خیال می‌کنی اون و لورا ویلکاکس با هم هستن؟"
"نه، قربان. این طور خیال نمی‌کنم. وقتی برنت اونجا رو ترک کرده، کارمند داروخانه تماشا می‌کرده. برنت در پیاده‌رو وایساده و به یه نفر زنگ زده. بنابر گفته‌های اون، این دقیقه همون زمانیه که از طرف لورا با جین شریدانتماس گرفته شده."

"منظورت اینه که تو خیال می‌کنی..."

سام حرف او را قطع کرد و گفت: "رابی برنت کم‌دینی با یه سری معیاره. ولی با توجه به معیارهای عمومی، اون یه کم‌دین درجه یکه. من حدس می‌زنم وقتی اون با جین شریدان

تماس گرفته، صدای لورا رو تقلید کرده. خیال دارمالآن به گلن ریج برم. می‌خوام اون کثافت رو پیدا کنم و بینم از این کار چه‌قصدی داشته. "۵۳"

چه مدت بود که او آنجا بود؟ لورا احساس می‌کرد تمام این مدت را در خوابه سر برده است و از خود می‌پرسید چه مدت از آخرین باری که جغد آنجا بود، گذشته است؟ او مطمئن نبود. شب قبل، هنگامی که لورا احساس کرده بود او آمده است، اتفاقی افتاده بود. او صداهایی از طبقه پایین شنیده بود، صدایی آشنا، صدایی که آن را می‌شناخت.

این کارو نکن... سپس او نامی را فریاد زده بود که لورا آرزو می‌کرد بتواند آنرا زمزمه کند و همه اسم جغد را بدانند.

این رابی برنت بود که فریاد می‌زد و به نظر می‌رسید که خیلی ترسیده است. آیا جغد شب قبل به رابی برنت آسیبی رسانده بود؟

سپس به این نتیجه رسید: بله، به نظرم همین طور بوده. و سعی کرد خودش را وارد دنیایی کند که دیگر به خاطر نیاورد جغد امکان دارد دوباره برگردد و در یکی از همین ملاقاتها ممکن است بالشی بردارد، آن را روی دهان او بگذارد و محکم فشار دهد و...

برای رابی چه اتفاقی افتاده بود؟ دیشب بعد از این سر و صداها، جغد بالا آمده و چیزی به او داده بود تا بخورد. او خیلی عصبانی بود، آن قدر عصبانی که وقتی می‌گفت رابی برنت صدای لورا را تقلید کرده، صدایش می‌لرزید.

"تمام طول شام توی این فکر بودم که یعنی تو تونستی به طریقی به تلفنبرسی؟ ولی بعد یه حس درونی بهم گفت که اگه می‌تونستی به تلفن برسی، مسلما به پلیس زنگ می‌زدی، نه به جین که بهاش بگی حالت خوبه. من بهبرنت مشکوک بودم، لورا، ولی بعد دیدم اون پسرهی

فضول خبرنگار اون دورو برها می‌پلکه و فکر کردم شاید کلکلی تو کارش باشه. رابی خیلی احمق بود، لورا، خیلی احمق. اون منو تا اینجا تعقیب کرد. من در رو باز گذاشتم و اون داخل شد. اوه، لورا، اون خیلی احمق بود."

لورا در حالی که گیج شده بود، فکر کرد: یعنی من همهی اینا رو تو خوابدیدم؟ یا خودم همه رو از خودم ساختم؟ او صدایی از پایین شنید. صدای در بود؟ در حالی که دردی وحشتناک سر تا پایش را فرا گرفته بود، چشمهایش را بست.

"بیدار شو، لورا. سرت رو بالا کن تا نشون بدی از اومدنم خوشحالی. من باید با تو صحبت کنم و دلم می‌خواد احساس کنم که تو بدقت به تمام حرفهام گوش میدی." صدای جغد شتابزده و تند بود. "رابی به من شک کرده بود و می‌خواست برام تله بذاره. نمی‌دونم چی کار کرده بودم که اون فهمیده بود. ولی مراقبش بودم. بهات گفته بودم که جین کمکم داره به حقیقت نزدیک می‌شه. ولی لورا، من می‌دونم باید چی کار کنم. می‌خوام اونو به بیراهه بکشونمو بعد بندازمش توی تله. تو حتما دلت می‌خواد به من کمک کنی، درسته؟" او با صدای بلند تکرار کرد: "درسته؟"

لورا همین طور که سعی می‌کرد صدایش از پشت دهان بند به گوش او برسد، نجواکنان گفت: "بله."

به نظر رسید جغد آرام شد. "لورا، می‌دونم گرسنه‌ای. من چیزی برات آوردم تا بخوری. ولی اول باید راجع به دختر جین، لی‌لی، برات بگم. و توضیح بدم که چرا تو اون نامههای تهدیدآمیز رو برای جین می‌فرستادی. حتما یادت میاد که اون نامها رو فرستاده باشی، این طور نیست، لورا؟" جین؟ یک دختر دارد؟ لورا به او خیره شد.

جغد چراغ قوه را روشن کرد و آن را روی پاتختی گذاشت، به طوری که نورش روی لورا افتاد. نوری که روی گردن او افتاده بود، می‌درخشید و در تاریکی اطراف او رخنه می‌کرد. هنگامی که لورا سرش را بالا کرد، دید که جغدهم بی‌حرکت به او خیره شده است. سپس جغد دستانش را بالا برد.

"آره، یادم میاد." لورا بزحمت کلمات را از دهانش خارج کرد، طوری که صدایش به گوش او برسد.

جغد آهسته دستانش را پایین آورد. لورا چشمانش را بست، خیالش آسوده و بدنش سست شد. او به اندازه‌ی کافی سریع جواب جغد را نداده بود.

جغد زمزمه کرد: "لورا، تو هنوز نفهمیدی. من پرنده‌ی شکارچی هستم. وقتی در کارم خللی وارد بشه، فقط یه راه وجود دارد تا دوباره همه چی رو روبراه کنم. سعی نکن با لجباجتهای خودت منو وسوسه کنی. حالا به من بگو قراره چی کار کنیم؟"

گلوی لورا بدجوری خشک شده بود. حالت تهوع خیلی به او فشار می‌آورد. با اینکه دست و پایش کاملاً کرخت شده بود، از شدت ترس لحظه به لحظه

عضلاتش منقبضتر می‌شد. او چشمانش را بست و سعی کرد تمرکز کند.

"جین... دخترش... یادداشت می‌فرستادم."

بعد از اینکه چشمانش را باز کرد، چراغ قوه خاموش شده بود. جغد دیگر بالای سر او نمی‌چرخید. صدای بسته شدن در را شنید. او رفته بود.

عطر قهوه از گوشه‌های به مشامش رسید. قهوه‌های که جغد فراموش کرده بود، آن را به لورا بدهد.

۵۴

۵۴

دفتر کریگ مایکلسون، وکیل حقوقی، در جا دهی قدیم ایالتی قرار داشت، کهبا متلی که جین و افسر رید تورنتون چند روز را با هم در آنجا گذارنده بودند، فقط چند خیابان فاصله داشت. هنگامی که جین به متل رسید، سرعتتومبیل را کم کرد و سعی کرد مانع جاری شدن اشکهایش شود.

تصور ذهنی جین از رید خیلی قوی بود و خاطراتی که با هم داشتند، کاملاً در مغزش حک شده بود. جین احساس می‌کرد اگر الآن به اتاق صد و هشت برود، او آنجا منتظرش است. رید با آن موهای بلوند و چشمان آبی و دستان قوی‌اش که محکم به دور او حلقه می‌شد، باعث می‌شد جین به نوعی احساسخوشبختی کند، احساسی که در طول هیجده سال زندگی‌اش حتی در تصورش نمی‌گنجید.

"من رؤیای جینی را در سر می‌پرورانم..."

بعد از مرگ رید، تا مدتها هر وقت از خواب بیدار می‌شد، این آهنگ به ذهنش راه پیدا می‌کرد. جین در دل گفت: ما خیلی عاشق همدیگه بودیم. اون برای من مثل شاهزاده‌ای رؤیاهای سیندرلا بود. رید مهربان و باهوش بود و از نظر فکری خیلی بیشتر از بیست و دو ساله‌ها به نظر می‌آمد. زندگی ارتشی رادوست داشت و همیشه جین را به نویسندگی تشویق می‌کرد و بشوخی می‌گفت روزی که ژنرال شود، او باید زندگینامه‌اش را بنویسد. وقتی جین گفته بود که باردار است، او نگران شده بود، چون می‌دانست پدرش آنان را مجبور می‌کند هر چه زودتر با هم ازدواج کنند. ولی بعد گفته بود: "ما برنامه‌ها مون رو پیش می‌بریم، جینی، مثل قبل. ازدواج در سن پایین خیلی هم در خانواده‌ی ما کم نبوده. پدر بزرگم درست روزی

که ازوست پوینت فارغالتحصیل شد، ازدواج کرد. مادر بزرگم هم اون موقع فقط نوزده سال داشت."

جین گفته بود: "ولی تو به من گفته بودی که پدر بزرگ و مادر بزرگت از زمانبچگی همدیگه رو می‌شناختن. این خیلی فرق داره. اونا به من به چشم یه دخترهرجایی نگاه می‌کنن که گذاشتم باردار بشم تا تو رو مجبور کنم با من ازدواج کنی." رید دستانش را روی دهان جین گذاشته و قاطعانه گفته بود: "اگه بخوای ازاین حرفا بزنی، به حرفهات گوش نمیدم. وقتی اونا تو رو بشناسن، عاشقت می‌شن. ولی تو هم باید هرچه زودتر منو به پدر و مادرت معرفی کنی." جین به یاد آورد زمانی پدر و مادر رید را دیده بود که برای ادامهی تحصیل بهبرایان مار می‌رفت. آن موقع پدر و مادرش در شرف طلاق بودند. اگر پدر و مادر رید و مادر او یکدیگر را می‌دیدند، حتما از هم خوششان می‌آمد.

خیلی هم ضروری نبود که آنان مشکل خود را به والدینشان بگویند.

اگه رید زنده بود...

یا حتی اگر قرار بود در جوانی بمیرد، ای کاش این اتفاق بعد از ازدواج آنان می‌افتاد. حداقل در آن صورت جین می‌توانست لیلی را نگه دارد. رید تنها بچه‌ی خانواده بود. پدر و مادر او شاید از ازدواج آنان خشمگین می‌شدند، ولی حتما از داشتن نوه ذوقزده می‌شدند.

جین در حالی که پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد تا بسرعت از متل بگذرد، دردی در قلبش احساس کرد. همهی ما فرصت خوبی رو از دست دادیم.

دفتر کریگ مایکلسون یک طبقه‌ی کامل از ساختمان را اشغال کرده بود. جینبه یاد می‌آورد وقتی سالها قبل در آنجا با رید قرار می‌گذاشت، چنین جایی وجود نداشت. سالن انتظار اتاقی

زیبا بود با دیوارهای بلند و صندلیهایی پهن که بانمونه پارچههایی عتیقه روکش شده بود. جین نتیجه گرفت که حداقل از ظاهر آنجا پیداست که مایکلسون وکیل موفق است. او مطمئن نبود که باید منتظر چه کسی باشد. در طول رانندگی از کورن وال تا هایلند فالز به این نتیجه رسیده بود که اگر هم قسمتی از تشکیلات ناقص ثبت تولد بچهها باشد کهدکتر کانرز آن را راه انداخته بود، حتما او هم شارلاتان و کلاهبردار است.

بعد از ده دقیقه انتظار، کریگ مایکلسون شخصا به سالن انتظار آمد و جین رابه اتاق کارش راهنمایی کرد. او مردی بلند قد بود و شصت ساله به نظر می‌رسید. هیکلی درشت با شانیهایی افتاده داشت و موهای پرپشت خاکستری تیره‌اش طوری به نظر می‌رسید که انگار همان موقع از سلمانی آمده بود.

لباس خاکستری خوشدوختی به تن داشت و کراواتش خاکستری - آبی بود. سر و وضعش هم مثل مبلمان و نقاشیهایش نشان می‌داد مردی منزوی و محتاط است.

جین ناگهان پی برد، که این قضیه می‌تواند بدترین قسمت تحقیقات او باشد. اگر کریگ مایکلسون در ماجرای سرپرستی لی‌لی دخالت نداشت، این همشکستی دیگر در روند پیدا کردن لی‌لی محسوب می‌شد.

او مستقیماً به وکیل نگاه کرد و قضیه لی‌لی را برایش گفت و کپی فکسها و گزارش دی.ان.ا را نشان داد. جین راجع به سابقه‌اش توضیح داد، بخصوص در مورد موقعیت شغلی و افتخارات و جوایزی که دریافت کرده بود، و همچنین این موضوع را مطرح کرد که موفقیت مالی‌اش بابت کتاب پرفروشش بین همهی مردم پیچیده است.

مایکلسون اصلاً نگاهش را از او بر نمی‌داشت، مگر وقتی فکسها را مطالعه می‌کرد. جین می‌دانست او مدارک را بررسی می‌کند تا بفهمد که آیا جین حقیقتاً می‌گوید یا او را سر کار گذاشته است.

جین گفت: "تا جایی که از پگی کیمبال، پرستار دکتر کانرز شنیدهم، بعضی از موارد پذیرش فرزند غیر قانونی بوده. اونچه من می‌خوام بدونم، یعنی می‌خوام لطف کنین و به من بگین اینه که آیا شما مسؤولیت واگذاری سرپرستی بچه‌ی منو هم به عهده داشتین، یا شما پدر و مادر فعلی اونو می‌شناسین؟"

"دکتر شریدان، اجازه بدین بهتون بگم که من هرگز مسؤولیت هیچ موردی رو که با قانون مغایرت داشته باشه، به عهده نگرفتم. اگر هم زمانی دکتر کانرز مغایر با قانون رفتار کرده، من دخالتی در اون نداشتم."

"پس می‌خواین بگین که اگه مسؤولیت واگذاری سرپرستی بچه‌ی من به عهده‌ی شما بوده، مطمئناً اسم من به عنوان مادر و کارول رید تورنتون به‌عنوان پدر اون ثبت شده؟"

"من فقط می‌خوام بگم تمام اموری که من و کالتش رو به عهده داشتیم، قانونی بوده."

جین در طول سالهای تدریس، با درصدی از بچه‌ها روبرو شده بود که حقیقتاً پنهان می‌کردند یا دروغ می‌گفتند، و همین به او یاد داده بود که هر وقت با چنین اشخاصی روبرو می‌شود، آن را تشخیص دهد.

"آقای مایکلسون، زندگی به دختر نوزده ساله در خطر. اگه شما مسؤولیتاین مورد رو به عهده داشتین، حتماً باید پدر و مادر فعلی اونو بشناسین. شما می‌تونین از اون محافظت کنین. شما اخلاقاً وظیفه دارین از اون حفاظتکنین."

جین اشتباه کرده که با او این طور صحبت کرد. ناگهان چشمان کریگمایکلسون از پشت عینک نقره‌ای اش سرد و بی‌روح شد. "دکتر شریدان، شماخواستین امروز منو ببینین. شما برای من یه داستان تعریف کردین که برای اثباتش فقط حرف خودتون رو می‌زنین. و رسماً منو متهم می‌کنین که اون موقع قانونشکنی کرده‌م و حالا از من می‌خواین دوباره قانونشکنی کنم تا از اینطریق به شما کمک کنم. برای به دست آوردن مدارک تولد دخترتون راه‌های قانونی وجود داره. شما باید به دفتر دادستان برین. من معتقدم اونا می‌تونند درخواستی برای دادگاه تنظیم کنن تا اون مدارک در اختیار شما قرار بگیره. به شما اطمینان میدم این تنها راهیه که می‌تونین به خواسته‌تون برسین. همونطور که خودتون اشاره کردین، امکان داره زمانی که شما منتظر به دنیااومدن فرزندتون بودین، کسی شما رو در مطب دکتر کانرز دیده و به مدارک شما دسترسی پیدا کرده. راستش رو بخواین، من احساس می‌کنم شما راست می‌گین که شخصی وجود داره که می‌دونه دختر شما کیه و فرض می‌کنه شما بابت این آگاهی حاضرین پول پردازین." او از جایش بلند شد.

جین برای یک لحظه سر جایش ماند. "آقای مایکلسون، من حس ششم خوبی دارم. غریزهم به من میگه که شما مسؤولیت امور قانونی دختر منو به عهدداشتین و احتمالاً کار رو قانونی انجام دادین. همچنین غریزهم به من میگه هرکی این نامه‌ها رو برای من نوشته، انقدر به لیلی نزدیک بوده که بتونه شانه‌شو برداره. اون شخص خیلی خطرناکیه. من حتماً به دادگاه میرم تا بتونم مدارک رو تهیه کنم. ولی این امکان وجود داره که در این فاصله اتفاقی برای دخترم بیفته، چون شما دارین منو گمراه می‌کنین. و اگه چنین مسأله‌ای پیشیاد، مجبور می‌شم با شما برخورد کنم."

جین نتوانست جلوی اشکهایی را که از چشمانش جاری شده بود، بگیرد. او بلند شد و از اتاق بیرون دوید. دیگر برایش اهمیتی نداشت که کارمندان و مردم با تعجب به او نگاه کنند. وقتی به اتومبیلش رسید، بشدت در را باز کرد، سوار شد و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد. سپس به طرزی وحشتناک احساس سرما کرد. بوضوح احساس می‌کرد لورا در اتومبیل در کنارش نشسته است، و صدای ملتسمانه‌ی او را می‌شنید که می‌گفت: "جین، کمک کن! خواهش می‌کنم، جین. کمک کن!"

۵۵

۵۵

کریگ مایکلسون از پنجرهی جلویی دفترش جین شریدان را می‌دید که بهطرف اتومبیلش می‌دوید. نگرانی در چهره‌اش مشهود بود. اون خیلی در کارش مصره. این زن از اونا نیست که عق‌دهی پیدا کردن بچش رو داشته‌باشه و برای این کار یه داستان وحشتناک از خودش در بیاره. یعنی باید بهچارلز (۱۴۳) و گانو (۱۴۴) هشدار بدم؟ اگه اتفاقی برای مردیت بیفته، هر دوی اونا نابود می‌شن.

او نمی‌خواست، نمی‌توانست هویت جین شریدان را بر آنها آشکار کند، ولی حداقل می‌توانست چارلز را از خطری که امکان داشت دخترش را تهدید کند، آگاه کند. تصمیم با خود چارلز بود که به مردیت چه بگوید و چگونه از اوحمایت کند. اگر داستان آن شانه درست بود، شاید مردیت به یاد می‌آورد کجا آن را گم کرده یا اشتباها جا گذاشته است؟ امکان داشت این راهی برای پیدا کردن شخصی باشد که فکسها را فرستاده بود.

او به یاد آورد جین شریدان گفته بود اگر اتفاقی برای دخترش بیفتد، اتفاقی که او می‌توانست جلوییش را بگیرد، می‌داند چه بلایی سرش بیاورد. او می‌دانست که چارلز و گانو هم دقیقا چنین احساسی خواهند داشت.

کریگ مایکلسون تصمیمش را گرفت، به طرف میزش رفت و گوشی تلفن را برداشت. احتیاج نداشت دنبال شماره‌ی آنها بگردد. همین طور که شماره می‌گرفت، در دل گفت: چه تصادف وحشتناکی! جین شریدان زیاد هم دور از چارلز و گانو زندگی نمی‌کنه. اون در آلکساندریاست و اونا در چوی‌چیسی (۱۴۵).

با اولین زنگ به تلفن جواب داده شد و صدایی خشک گفت: "دفتر ژنرال باکلی (۱۴۶)."

"من کریگ مایکلسون هستم، دوست نزدیک ژنرال باکلی. باید بابت یه موضوع مهم با ژنرال صحبت کنم. ایشون اونجا هستن؟"

"متأسفم، آقا. ژنرال برای یه کار اداری رفتن خارج. کسی دیگه می‌تونهمکتون کنه؟"

"نه، گمان نمی‌کنم. شما با ژنرال تماس دارین؟"

"بله، آقا. ایشون دائم با دفتر تماس می‌گیرن."

"پس به ایشون بگین موضوع خیلی مهمی پیش اومده و باید هر چه سریعتر بامن تماس بگیرن."

کریگ اسمش را هجی کرد و شماره‌ی تلفن همراه و دفتر کارش را به او داد. کمی تردید کرد و سپس تصمیم گرفت نگوید که موضوع درباره‌ی مردیتاست. مطمئن بود که چارلز سریعا جواب پیغامهای اضطراری را می‌دهد.

کریگ مایکلسون در حالی که گوشی تلفن را سر جایش می‌گذاشت، فکر کرد:

بهر حال در وست پوینت از هر جای دیگه بیشتر در امانه.

ولی بعد این فکر شوم به مغزش خطور کرد که پدر واقعی مردیت، افسر کارول رید تورنتون جونیور نیز در وست پوینت بود، ولی چیزی نتوانسته بود جلوی مرگ او را بگیرد.

۵۶

۵۶

وقتی کارتر استوارت در ساعت سه و نیم وارد گلن ریج شد، اولین کسی را که دید، جیک پرکینز بود که طبق معمول روی یک صندلی در سرسرای هتلنشسته بود. استوارت در دل گفت: این پسره خودش خونه نداره؟ و سپس بهطرف میز پذیرش رفت تا به اتاق رابی برنت زنگ بزند.

کسی گوشی را بر نمی‌داشت. بنابراین استوارت در دستگاه پیغامگیر برایش پیغام گذاشت: "رابی، خیال می‌کردم قراره ساعت سه و نیم همدیگه رو ببینیم.

من حدود یه ربع هم در سرسرای هتل منتظرت می‌مونم."

وقتی گوشی را گذاشت، کارآگاه سام دیگان را دید که در دفتر پشت میز پذیرش نشسته بود. نگاهشان با هم تلاقی کرد و دیگان بلند شد و به سمت او آمد. کاملاً مشخص بود که می‌خواهد با او صحبت کند. دیگان آن قدر مصرانه‌گام برمی‌داشت که استوارت احساس کرد موضوع مهمی در میان است.

آنها هر دو کنار میز پذیرش ایستادند. سام گفت: "آقای استوارت، از دیدنتون خوشحالم. من یه پیغام در هتل برای شما گذاشتم و امیدوار بودم با من تماس بگیرین."

کارتر استوارت با لحنی تند گفت: "من و کارگردانم سرگرم کار نمایشنامه‌ی جدیدم بودیم."

"می بینم که با تلفن داخل هتل تماس گرفتم. قراره الان کسی رو ملاقاتکنین."

استوارت از این سؤال سام دیگان خیلی بدش آمد. می خواست بگوید به او هیچ

ربطی ندارد، ولی چیزی در رفتار سام باعث شد جلوی زبانش را بگیرد. "منساعت سه و نیم با رابی برنت قرار دارم. قبل از اینکه پرسین این قرارملاقات برای چیه و مسلما سؤال بعدیتون این خواهد بود، بذارین خودمکنجکاویتون رو ارضا کنم. قراره برنت ستاره‌ی یه نمایش جدید بشه. اون چند صحنه‌ی اول نمایش رو دیده و معتقده خیلی بی ربطه. در حقیقت معتقده خیلی سطحیه. از من خواسته نگاهی بهاش بندازم و نظر حرفهای بدم که آیا امکانش هست اونو بازنویسی کنیم؟"

سام بتندی گفت: "شما همیشه با نمایشنامه‌نویسهای ادبی مقایسه می‌شدین، مثل تنسی ویلیامز (۱۴۷) و ادوارد البی (۱۴۸). من زیاد از این چیزها سر درنمی‌ارم، ولی بیشتر اون کم‌دیهای موقعیت، توهینی به روشنفکران محسوب می‌شه. خیلی تعجب می‌کنم که شما می‌خواین درباره‌ی یکی از اونا قضاوتکنین."

استوارت با لحنی سرد و خشک جواب داد: "این نظر من نبود. دیشب بعد از شام رابی برنت از من خواهش کرد نگاهی به متن نمایشنامه بندازم. پیشنهاد کرد متن نمایشنامه رو به هتل من بیاره، ولی همون طور که خودتون هم می‌تونین بفهمین، در این صورت مجبور می‌شدم بعد از اینکه نگاهی به اونا می‌نذاختم، اونو از سوئیتم بیرون بندازم. خیلی بهتر بود در راه برگشت از خونهی کارگردانم سری به اینجا بزنم. با اینکه من نقد نمی‌نویسم، در مورد هر نوع نمایشنامه‌ی خیلی خوب می‌تونم قضاوت کنم. شما خبر دارین رابی بههمین زودیها برمی‌گرده یا نه؟"

سام گفت: "من هیچ اطلاعی از برنامه‌های اون ندارم. خودمم منتظرش

هستم تا باهاش صحبت کنم. وقتی زنگ زدم هیچ کس جواب نداد. بعد متوجه‌شدم که در طول روز هیشکی اونو ندیده. بنابراین به خدمتکار گفتم به اتاقشبره و نگاهی بندازه. رختخوابش دست نخورده‌س. به نظر می‌رسه که آقای برنت گم شده."

سام مطمئن نبود که دادن همهی این اطلاعات به او کار درستی باشد، ولی غریزه‌اش به او می‌گفت باید همه چیز را برای استوارت فاش کند تا عکسالعمل او را ببیند. عکسالعمل او از آنچه سام انتظارش را داشت قوی‌تر بود.

"گم شده؟ خواهش می‌کنم تمومش کنین، آقای دیگان. خیال نمی‌کنین اینفیلمنامه به اندازه‌ی کافی طولانی شده باشه؟ بذارین توضیح بدم. اونپیشنهادی به یه دختر سکسی برای بازی در یه سریال داده که احتمالاً دخترهمون لورا ویلکاکسه. چند روز پیش سر نهار برنت داشت به لورا می‌گفتاون برای یکی از نقشه‌اش خیلی مناسبه. من کمکم دارم به این نتیجه می‌رسمکه همهی این بازیها راجع به ناپدید شدن لورا فقط تبلیغاتی حرفهای برای مردمه. و حالا که اجازه بدین، دیگه نمی‌خوام وقتم رو اینجا با انتظار کشیدنبرای رابی تلف کنم."

همین طور که استوارت آنجا را ترک می‌کرد، سام به او نگاهی انداخت و در دلگفت: من از این یارو هیچ خوشم نیامد. استوارت لباس ژنده‌ی خاکستری تیره‌پوشیده بود و کفشهای کتانی کثیفی که فقط دورگردها از آن نوع کفش‌پایشان می‌کنند، و سام فکر کرد که حتما کلی هم قیمت دارد.

سام در این فکر بود که جدا از احساسات شخصی‌اش نسبت به استوارت، آیا او در این اتفاقات نقشی دارد؟ هنگامی که او در دفتر نشسته بود، چیزی بیشتر از سه ساعت عمیقا راجع به این موضوعات فکر کرده و دیده بود که هر چه می‌گذرد، وضعیت بحرانی‌تر می‌شود. او سعی کرد موضوع را توجیه کند. می‌دانست که برنت با تلفن همراه تماس گرفته و خودش را به جای لورا جا زده است. کارمند مغازه‌های که تلفن را به برنت فروخته بود، دیده بود که او دقیقا در همان زمانی که با جین تماس گرفته شده بود، شماره می‌گرفته است. سام هم کمکم به این نتیجه می‌رسید که استوارت راست می‌گوید که مهمی این قضایا راهی برای تبلیغات و بازار گرمی در میان مردم است. در این صورت چرا او وقتش را در آنجا تلف می‌کرد در حالی که در اورنج کانتی با قاتلی طرف بود که زنی بی‌گناه را به داخلاتومبیلش کشانده و او را تا سر حد مرگ چاقو زده بود؟

وقتی او به هتل گلن ریج رسیده بود، ادی زارو منتظرش بود. ولی سام او را به دفترش برگردانده و به او گفته بود که احتیاجی نیست که هر دوی آنان در سرسرای هتل منتظر برنت بمانند. سام کمی فکر کرد و سپس تصمیم گرفته زارو بگوید به آنجا بیاید تا خودش به خانه برود و کمی استراحت کند. به‌خواهی طولانی احتیاج داشت. آن قدر خسته بود که نمی‌توانست بدرستی فکر کند.

وقتی سام تلفنش را در می‌آورد تا به دفتر زنگ بزند، متوجه ایمی ساچز، مسؤل پذیرش شد که روی آرنج خم شد و به آرامی گفت: "آقای دیگان، شما از قبل از ظهر اینجا بودین و می‌دونم که چیزی نخوردین. می‌خواین قهوه و ساندویچ براتون سفارش بدم؟"

سام گفت: "خیلی لطف داری، ولی من می‌رم."

همان طور که با ایمی صحبت می‌کرد، به این فکر افتاد که وقتی با استوارت صحبت می‌کرد، او به آنها خیلی نزدیک بود. وقتی ایمی راه افتاد که برود، اصلاً صدایی از خودش در نیامد و وقتی هم که حرف می‌زد، خیلی آرام صحبت می‌کرد. سام همین طور که به او نگاه می‌کرد، دید که با جیک پرکینز نگاهی رد و بدل کردند و در دل گفت: شرط می‌بندم گوشه‌اش تیزه. و شرط می‌بندم

بمحض اینکه من از اینجا برم، اون سریعاً به جیک اطلاع میده که برنت گمشده و استوارت معتقده همی اینا حق‌هایه برای معروف شدن اونا.

سام به دفتر برگشت. از پنجره‌ی آنجا بخوبی می‌توانست در ورودی هتل راتحت نظر بگیرد. چند دقیقه بعد گوردون آموری وارد هتل شد. سام دوید تا بتواند قبل از اینکه گوردون سوار آسانسور شود، به او برسد.

کاملاً مشخص بود که آموری حوصله ندارد راجع به رابی برنت صحبت کند، و گفت: "من از دیشب تابه‌حال، بعد از اون نمایش مذبوحانه‌ی اونا، رابی رو ندیده‌م. در حقیقت، همون طور که خودتون هم شاهد بودین و دیدین که چطور رابی به امرسون حمله کرد، گمان می‌کنم باید خودتون بدونین که من از ساعت ده صبح با امرسون بیرون بودم و به زمینهای این دور بر نگاهی‌مینداختم. اون بنگاه بی‌نظیری داره و چند تا زمین خوب و عالی به من نشونداد. زمینهای رو هم که به رابی پیشنهاد کرده بود، به من نشون داد. باید بگمکه اونا واقعا ارزشمند هستن و از نظر من واقعا ارزش سر مایه‌گذاری دارن. و این نشون میده حرفها و کارهای رابی برنت باید بررسی بشه که آیا انگیزهای پشت اون وجود داره یا نه. حالا اگه اجازه بدین، من باید برم. باید با چندین نفر تماس بگیرم."

در آسانسور باز شد و قبل از اینکه آموری در آن قدم بگذارد، سام گفت:

"آقای آموری، لطفاً به لحظه‌ی دیگه صبر کنین."

آموری با لبخندی که بیشتر شبیه به غرولند بود، به طرف او برگشت.

"آقای آموری، رابی دیشب به اتاقش برنگشته. ما معتقدیم اون بوده که بهجین زنگ زده و صدای لورا ویلکاکس رو تقلید کرده. همکلاستون آقای استوارت، معتقدن که برنت و ویلکاکس دارن با این بازیها برای سریالتلوویزیونی جدید برنت تبلیغات می‌کنن. شما چه نظری دارین؟"

گوردون آموری ابرویش را بالا انداخت و برای لحظه‌های به نظر رسید که خیلی متعجب شده است. بعد طوری که انگار این موضوع باعث سرگرمی او شده‌است، گفت: "کلک برای تبلیغات! البته بی‌ربط هم نگفته. در حقیقت اگه به صفحه‌ی شش روزنامه‌ی نیویورک پست نگاهی بندازین، می‌بینین که خیلی چیزها راجع به ناپدید شدن لورا نوشته شده. حالا رابی برنت غیبش زده و شما می‌گین که اون دیشب به جین زنگ زده. در تمام مدتی که ما دور هم جمع بودیم، نگران اونا بودیم."

"پس شما هم معتقدین امکان داره که همی ما با نگرانی برای لورا داریم وقتمون رو تلف می‌کنیم."

"ما وقتمون رو تلف نکردیم، آقای دیگان. نکته‌ی مثبتی که ناپدید شدن لورا بهمن ثابت کرد این بود که هنوز هم انسانیت در ما جاریه. من انقدر نگران اونشده بودم که قصد داشتم در سریال جدیدم یه نقش بهاش بدم. من مطمئنمکه شما درست می‌گین و این دختر عزیز خیال داره یکی دیگه رو تور بزنه و درکارش هم خیلی موفق بوده. حالا دیگه واقعا باید برم." سام گفت: "تصور می‌کنم شما بزودی از اینجا میرین."

"نه. من هنوز دارم دنبال یه ملک می‌گردم، ولی گمان نمی‌کنم دیگه شما رو ایندور و برها ببینم، چون حتما شما به سراغ جنایتهای واقعی برمی‌گردین.
خداحافظ."

سام ایستاد و آموری را که داخل آسانسور م‌ی‌شد، تماشا کرد. اینم یه نفر دیگه‌که خیال می‌کنه از یه کارآگاه خیلی بیشتر سرش می‌شه. خوب، بذار منتظر بشیم و ببینیم چی می‌شه. سام در حالی که به سرسرای هتل برمی‌گشت، احساس کرد اعصابش ضعیف شده است. ناپدید شدن لورا چه حقایق تبلیغاتی بود و چه نبود، هنوز این حقیقت وجود داشت که پنج تن از افرادی کهسر میز با هم می‌نشستند، مرده بودند.

او امیدوار بود قبل از اینکه آنجا را ترک کند، جین برگردد. بنابراین وقتی دید جین کنار میز پذیرش ایستاده است، خیلی خوشحال شد و با عجله به طرف او رفت. مشتاق بود تا از ملاقات او با آن وکیل باخبر شود.

جین داشت می‌پرسید که آیا پیغامی دارد یا نه. سام فکر کرد او همیشه نگران است که فکس دیگری راجع به لیلی دریافت کند. چه کسی می‌توانست او راسرزنش کند؟ سام دستش را بر روی بازوی جین گذاشت و وقتی او سرش را برگرداند، سام احساس کرد حالت چشمانش طوری است که نشان می‌دهد گریه کرده است. سام پیشنهاد کرد: "یه قهوه برات سفارش بدم؟" "یه فنجون چای بهتره."

سام به مسؤل پذیرش گفت: "خانم ساچز، اگه آقای زارو برگشت، لطفاً لطف‌آزش بخواین که در کافی‌شاپ به ما بیونده."

در کافی‌شاپ سام قبل از اینکه شروع به صحبت کند، منتظر شد تا چای جین و قهوه‌ی خودش را بیاورند. به نظرش می‌رسید که جین سعی می‌کند آرامش خود را به دست بیاورد. بالاخره گفت: "گمان می‌کنم ملاقاتت با کریگ مایکلسون بی‌نتیجه بوده."

جین به آرامی گفت: "هم بله و هم نه. سام، من سر زندگیم شرط می‌بندم که اون مسؤلیت اداری پذیرش لی‌لی رو به عهده داشته و الانم می‌دونه که اون کجاست. من اونو رسماً تهدید کردم، ولی سر راهم به اینجا ماشین رو نگه‌داشتم و باهاش تماس گرفتم تا ازش معذرت‌خواهی کنم. همچنین اشاره کردم که اگه واقعا می‌دونه لی‌لی کجاست، امکان داره لی‌لی به یاد بیاره که کجا شانهش رو گم کرده و این راهی برای پیدا کردن کسیه که داره اونو تهدید می‌کنه."

"مایکلسون چه جوابی داد؟"

"خیلی عجیب بود. گفت این مسأله به ذهن اونم رسیده. سام، من می‌خوام بگم اون می‌دونه لی‌لی کجاست یا حداقل کجا می‌تونه پیدااش کنه. اون گفت، یعنی دقیقاً از این کلمات استفاده کرد که باید من یا دادستان بخش از طرف قاضی حکم داشته باشیم تا اون بتونه فوراً پرونده رو باز کنه و پدر و مادر لی‌لی رو از این وضعیت آگاه کنه."

"پس می‌شه گفت اون چیزهایی رو که تو گفتی جدی گرفته."

جین سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: "من گمان نمی‌کنم وقتی من اونجا بودم حرفام رو جدی گرفته باشه، ولی شاید وقتی عصبانی شدم..."

می‌تونم قسم بخورم نزدیک بود چیزی به طرفش پرتاب کنم... اون قانع شده. من بیست دقیقه بعد که تلفنی باهاش صحبت می‌کردم، اخلاقش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود."

جین سرش را بالا کرد. "اوه اونجا رو. مارک داره میاد." مارک فلشمن به طرف میز آنها می آمد. جین سریع گفت: "من موضوع لیلی روبه مارک گفتم. می شه جلوش راحت صحبت کرد."

سام وحشتزده گفت: "واقعا تو این کارو کردی، جین؟ چرا؟" "اون روانپزشکه. فکر کردم شاید بتونه نظر بده که آیا فکسها واقعا تهدیدیهبرای لیلی یا نه."

همان طور که مارک فلشمن نزدیک می شد، سام احساس کرد جین لبخندی گرم به او می زند. دلش می خواست به او هشدار دهد: مراقب باش، جین! تاجایی که من می دونم، این یارو کلی چمدون با خودش آورده. وقتی کنجاوی اون داره فوران می کنه، اینو فقط پلیسی مثل من می تونه درک کنه.

سام همچنین متوجه شد وقتی جین از مارک خواست تا به آنان پیوندد، اوبرای یک لحظه دستان جین را گرفت. سپس برای اینکه مطمئن شود، به سامنگاه کرد و پرسید: "مزاحم نیستم؟"

سام گفت: "در حقیقت، خوشحالم که گیت آوردم. می خواستم از جین پرسمکه امروز رابی برنت رو دیده یا نه! حالا می تونم از هر دوتون پرسم." جین سرش را تکان داد. "من هیچ خبری از اون ندارم."

فلشمن گفت: "خوشبختانه منم همین طور. دلیلی وجود داره که شما خیالکردین ما باید از اون خبری داشته باشیم؟"

"جین می‌خواستم این مطلب رو بهات بگم. رابی برنت حتما دیشب بعد از شامهتل رو ترک کرده و تا حالا هم برنگشته. ما کاملاً مطمئنیم تماسی که با تو گرفته شد و تو خیال کردی اون لورا بوده، از یه تلفن همراه موقت شمارهگیری شده که برنت تازه اونو خریده بوده و ما کاملاً مطمئنیم صدایی که تو شنیدی، صدای برنت بوده. همون طور که می‌دونی، اون مقلد بی‌نظیره." جین به سام نگاه کرد. در چهره‌اش تعجب و نگرانی موج می‌زد. "ولی چرا؟" در مراسم ناهار وست پوینت شما هم شنیدین که برنت به لورا می‌گفتا مکان داره از اون در سریال جدید تلویزیونیش استفاده کنه؟"

مارک فلشمن گفت: "بله، ولی نمی‌دونستم اون داره شوخی می‌کنه یا نه." "هم کارتر استوارت و هم گودرون آموری معتقدن که برنت و لورا دارن ما رو فریب میدن. نظر تو چیه؟" سام همین طور که به مارک فلشمن نگاه می‌کرد، چشمانش را کاملاً باز کرد. چشمان مارک پشت عینکش حالتی متفکر پیدا کرد. سپس مستقیم به سام نگاه کرد و به آرامی گفت: "به نظر من چنین چیزی کاملاً امکان داره." جین قاطعانه گفت: "من مخالفم، کاملاً مخالفم. من احساس می‌کنم لورا به‌دردسر افتاده. مطمئنم."

او مکثی کرد، و بعد نتیجه گرفت نباید بگوید احساس کرده صدای لورا راشنیده که از او کمک می‌خواسته است. سپس ملتمسانه به سام گفت: "سام، خواهش می‌کنم این طوری خیال نکن. به جستجوی برای پیدا کردن لورا ادامه‌ده. من نمی‌دونم رابی برنت می‌خواسته چی کار کنه، ولی شاید می‌خواسته مارو منحرف کنه و وانمود کنه که حال لورا خوبه. من مطمئنم اون حالش خوب نیست. من واقعا می‌دونم که حالش خوب نیست." مارک مهربانانه گفت: "سخت نگیر، جینی."

سام بلند شد. "جین، ما فردا اول وقت دوباره با هم صحبت می‌کنیم. می‌خوام به‌دقت کار من بیای تا با هم سر اون موضوع بحث کنیم."

ده دقیقه بعد که ادی زارو در سرسرای هتل انتظار رابی برنت را می‌کشید، سام در اوج خستگی سوار اتومبیلش شد. او موتور را روشن کرد، مکثی کرد، فکری کرد و سپس شماره‌ی آلیس سامرز را گرفت. وقتی آلیس تلفن را جواب داد، سام دوباره با شنیدن صدای جذاب او سر حال شد و پرسید:

"اتفاقی یه لیوان آب میوه برای یه کارآگاه خسته داری؟"

نیم ساعت بعد او روی یک صندلی چرمی گود نشسته و پاهایش را روبروی شومینه‌ی اتاق آلیس سامرز گذاشته بود. وقتی آخرین جرعه‌ی آبی و هاش رانوشید، لیوانش را روی میزی کنار دستش گذاشت. آلیس براحتی توانست او را قانع کند که تا وقتی شام حاضر می‌شود، کمی چرت بزند. او گفت: "تو اولباید غذا بخوری. بعد می‌تونی یه راست بری خونته و تمام شب رو راحت‌خوابی."

همین طور که چشمان سام داشت بسته می‌شد، نگاهی به کمد کنار شومینه‌انداخت، و قبل از اینکه با نگاه کردن به چیزهای دور و برش ناخودآگاه جرقه‌های در ذهن او ایجاد شود، به خواب رفته بود.

ایمی ساچز در ساعت چهار، کمی بعد از اینکه سام دیگان گلن ریج را ترک کرد، نوبت ک‌اری‌اش تمام شد. او و جیک پرکینز قرار بود یکدیگر را در رستوران‌مک دونالدی که در یکی

دو کیلومتری آنجا بود، ملاقات کنند. و حالا در حالی که همبرگر می‌خوردند، ایمی گزارش پیشرفتهای سام دیگان، صحبت‌هایی را که با او داشت و حرف‌هایی را که یواشکی شنیده بود، به جیک می‌داد. ایمی او را چنین توصیف کرد: "همون نمایشنامه‌نویس مغرور، کارتر استوارت."

ایمی توضیح داد: "آقای ریگان اومده بود هتل تا آقای برنت رو پیدا کنه. ادی‌زارو، اون یکی کار آگاه، منتظرش بود. هر دوشون عصبانی به نظر می‌رسیدن. درست بعد از اینکه آقای ریگان نتونست تلفنی با برنت حرف بزنه، از پیت، همون پیشخدمته، خواست تا اونا رو به اتاق برنت ببره. وقتی برنت در رو باز نکرد، آقای دیگان به پیت گفت که در رو باز کنه و همون موقع فهمیدنکه آقای برنت دیشب به هتل برنگشته."

جیک همان طور که همبرگرش را گاز می‌زد، مشغول نوشتن مطالبی در دفترش بود. سپس گفت: "خیال می‌کردم کارتر استوارت بعد از گردهمایی اینجا رو ترک کرده. چی باعث شد امروز بعد از ظهر برگرده؟ قرار بود چه کسی رو ملاقات کنه؟"

"استوارت به آقای ریگان گفت قراره به نمایشنامه‌ی جدید تلویزیونی رابی برنت نگاه کنه. اونا داشتن راجع به یه تلفن همراه صحبت می‌کردن. منتونستم همی حرفاشون رو بشنوم، چون آقای دیگان بلند صحبت نمی‌کنه. البته صدای آقای استوارت هم انقدرها بلند نیست، ولی صداش زنگبخصوصی داره و منم گوشهای تیزی دارم و می‌دونم، جیک، مادر بزرگ من می‌تونست صدای خزش کرم رو در میان علفها بشنوه."

جیک گفت: "مادر بزرگ من همیشه میگه من زیر لب حرف می‌زنم." ایمی ساچز به آرامی گفت: "راستش رو بخوای، درست میگه. خوب، بگذریم جیک. بهر حال، وقتی آقای دیگان از

آقای استوارت پرسید اون معتقد که اینماجرای لورا ویلکاکس و رابی برنت نوعی فریبکاری عام بوده، به نظر می‌رسید آقای استوارت موافق باشه. شاید من این وسطها چیزی رو نشنیده باشم، ولی دکتر شریدان دیشب تلفنی از لورا ویلکاکس دریافت نکرده. "جیک با این سیل اطلاعات، آب از لب و لوچه‌اش راه افتاده بود. تمام بعد از ظهر احساس می‌کرد دارد یک فیلم صامت نگاه می‌کند. او در سالن نشسته بود و به فعالیت‌های افراد نگاه می‌کرد، ولی جرأت نمی‌کرد دور و بر میز پذیرش برود و به مکالمات آنان گوش دهد. "آره، دکتر شریدان از طرف لورا ویلکاکس یه تماس تلفنی داشته. وقتی اونا در ناهارخوری کوچیک راجع به اینمسأله صحبت می‌کردند، من اتفاقی اونجا بودم."

"جیک، من مطمئن نیستم درست شنیده باشم. می‌دونم که آدم وقتی یه تیکه‌هاز یه قسمت می‌شنوه و یه تیکه از قسمت دیگه، چیز زیادی دستگیرش نمی‌شه. فقط می‌تونم انقدر نزدیک بشی که اونا متوجه نشن. ولی من این طور فهمیدم که دیشب رابی برنت زنگ زده و خودش رو به جای لورا ویلکاکس جا زده. "جیک که محکم همبرگر نصف‌هاش را نگه داشته بود، ناگهان دستش را روی بشقاب گذاشت تا بتواند حرف‌های لورا را هضم کند. "رابی برنت دیشب زنگ زده و حالا هم غیبش زده، و اونا معتقدن همهی اینا تبلیغاتی در میان مردم برای یه سریال جدید تلویزیونیه؟"

وقتی ایمی سرش را به علامت تأیید تکان داد، عینک بزرگش روی دماغش سر خورد و سپس گفت: "به نظر می‌رسه این سریال جدا واقعی باشه، نه؟ خیال نمی‌کنی شاید اونا الان پشت دوربین مخفی هتل مخفی شده باشه؟" جیک موافقت کرد. "اینم نکته‌ی جالبیه. ایمی، تو دختر تیزی هستی. وقتی خودم روزنامه داشته باشم، تو رو مسؤول ستون مقالات می‌کنم. ببینم، چیز دیگه‌ای هم توجه تو رو جلب کرد؟"

او لبهایش را به هم فشرد داد. "فقط یه چیز؛ مارک فلشمن. خودت که می‌شناسیش. همون روانپزشک بامزه..." "البته که می‌شناسمش. خوب چی شده؟"

"من قسم می‌خورم که اون از دکتر شریدان خوشش میاد. امروز صبح از هتلیبرون رفت و وقتی برگشت، اولین کاری که کرد این بود که سریع به طرف پذیرش اومد تا با دکتر شریدان تماس بگیره. من خودم شنیدم. "جیک با نیشخندی گفت: "البته."

"من به اون گفتم که دکتر شریدان در کافی‌شاپه. اون از من تشکر کرد، ولی قبل از اینکه به کافی‌شاپ بره، پرسید آیا دکتر شریدان فکس دیگه‌ای دریافت کرده؟ به نظر می‌رسید از اینکه پاسخ منفی بهاش دادم، ناامید شده و دوباره پرسید آیا مطمئنم که اون چیزی دریافت نکرده. ولی حتی اگه واقعا همعاشق دکتر شریدان باشه، به نظرم کمی پررویی کرد که راجع به نامه‌های اون پرسید. تو این طور خیال نمی‌کنی؟" "چرا. منم یه جورایی همین نظر رو دارم."

"ولی اون خیلی مهربونه. من اتفاقی ازش پرسیدم که روز خوبی داشته؟ جواب مثبت داد و

گفت به دیدن یکی از دوستای قدیمش در وست پوینت رفته‌بوده." ۵۸

۵۸

بعد از اینکه سام دیگان رفت، جین شریدان و مارک فلشمن حدود یک ساعت با هم در کافی‌شاپ نشستند. همان طور که جین ماجرای ملاقاتش را با کریگمایکلسون تعریف می‌کرد، و به او می‌گفت وقتی مایکلسون نپذیرفت که لیلی ممکن است با خطر جدی مواجه باشد، به او پرخاش کرده بود، مارک دستش را دراز کرده و دستان او را گرفته بود.

جین توضیح داد: "من زنگ زدم تا ازش عذرخواهی کنم. وقتی این کارو کردم، به این نکته اشاره کردم که امکان داره لیلی به خاطر بیاره شانهاش کجا ناپدید شده. این موضوع می‌تونه مستقیماً ما رو به کسی برسونه که این کارو کرده.

البته به شرطی که پدر و مادر فعلیش در این قضیه هیچ نقشی نداشته باشن. "مارک با او موافقت کرد. "این واقعا ممکنه. آیا بنابر پیشنهاد مایکلسون، می‌خوای دادخواستی به دادگاه بدی تا بشه پرونده‌ها رو بررسی کرد؟"

"البته. قراره فردا صبح سام دیگان رو در دفترش ملاقات کنم."

"گمان می‌کنم کار خیلی خوبی باشه، جین. راجع به لورا چه نظری داری؟ تو که‌باور نمی‌کنی همه‌ی این ماجراها برای تبلیغات در میان مردم بوده، نه؟" جین مکثی کرد و گفت: "نه، این طور نیست."

ساعت چهار و نیم بود و آفتاب بعدازظهر نوری آزاردهنده در کافی‌شاپ تقریباً خلوت انداخته بود. جین از آن طرف میز به مارک نگاه کرد. او پیراهنی اسپرت همراه با پلوور سبز پررنگ پوشیده بود. جین در دل گفت او از آندسته مردانی است که همیشه مثل پسرها به نظر می‌رسد، البته بجز چشم‌هایش. جین پرسید: "اون معلمه کی بود که تو رو پیر بچه صدا می‌زد؟" "آقای هتینگز (۱۴۹) بود. چی باعث می‌شد اون این طوری منو صدا کنه؟"

"می‌گفت تو عاقلتر از سنت به نظر می‌رسی."

"گمان نمی‌کنم خواسته باشی از من تعریف کنی. تو داری سعی می‌کنی به نکته‌های اشاره کنی، جینی."

"به نظرم درست می‌گی. برداشت من از دوستای قدیمی اینه که اونا درونیات فوق العاده‌های دارن. بعد از اینکه از دفتر کریگ مایکلسون بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم، خیلی ناراحت

بودم. قبلاً این مسأله رو بهات گفتم. ولی مارک، اگه لورا توی ماشین نشسته بود، صداش رو به همون وضوحی می‌شنیدم کهاون موقع صداش رو شنیدم. من شنیدم که می‌گفت جین، کمکم کن، خواهش می‌کنم. کمکم کن، جین."

جین در چهرهی مارک دقیق شد و سپس با حالتی تدافعی گفت: "تو باور نمی‌کنی؟ یا شاید هم خیال می‌کنی دیوونه شدم."

"این طور نیست، جینی. اگه قرار باشه کسی به قدرت تفکر برای برقراری رابطه اعتقاد داشته باشه، اون شخص خودم هستم. ولی اگه واقعا لورا به‌دردسر افتاده باشه، پس رابی برنت این وسط چی کارهس؟"

"من هیچ نظری ندارم." جین دستانش را با حالتی از ناتوانی تکان داد. سپس به اطرافش نگاهی کرد. "بهتره از اینجا بریم. دارن میزها رو برای شام حاضر می‌کنن."

مارک به پیشخدمت علامت داد تا صورتحساب را بیاورد. "دلم می‌خواست ازت دعوت کنم تا شام رو با هم بخوریم، ولی امشب این افتخار بی‌نظیر رو دارم که با پدرم شام بخورم."

جین بدقت به او نگاه کرد، ولی مطمئن نبود چگونه جوابش را بدهد. حالتصورتش خیلی مرموز بود. بالاخره گفت: "می‌دونم تو رو طرد کرده. خودش بهات زنگ زد؟"

"امروز از جلوی خونش رد شدم. ماشینش اونجا بود. یهو بی‌اراده جلو رفتم و زنگ زدم. ما مدتی طولانی با هم صحبت کردیم. البته نه انقدر طولانی که مشکلاتمون رو حل کنیم، ولی اون از من خواست شام رو با هم بخوریم. منمقبول کردم، به شرطی که آماده باشه جوابهای روشنی به سؤالهای من بده." "و اون موافقت کرد؟"

"بله. حالا باید ببینم به قولش عمل می‌کنه یا نه؟"

"امیدوارم هر چی قراره بفهمی، برات قابل درک باشه."

"منم همین طور، جینی. ولی خیلی بهاش امیدوار نیستم."

آنها سوار آسانسور شدند و مارک دکمه‌های طبقه‌ی چهارم و ششم را فشارداد.

جین گفت: "امیدوارم منظره‌ی اتاق تو بهتر از مال من باشه. اتاق من رو بهپارکینگ پشتی هتله."

مارک گفت: "پس مال من بهتره. اتاق من قسمت جلوی هتله و اگه سر موقعدر اتاقم باشم، می‌تونم غروب خورشید رو ببینم."

وقتی آسانسور در طبقه‌ی چهارم ایستاد، جین گفت: "و من اگه اتفاقی بیدارباشم، حتما کسانی رو که نزدیکیهای صبح وارد پارکینگ می‌شن، می‌بینم. بعدا می‌بینمت، مارک."

چراغ پیغامگیر تلفن اتاق جین چشمک می‌زد. تماس از طرف پگی کیمبال بود که فقط چند دقیقه پیش زنگ زده بود. "جین، الآن وقت استراحت کوتاه مندر بیمارستانه. برای همین مجبورم خیلی سریع حرفم رو بزنم. بعد از اینکه از تو جدا شدم، یادم اومد موقعی که تو دکتر کانرز رو ملاقات می‌کردی، جکامرسون جزو نظافتچی‌های ساختمون مطب ما بود. من همیشه به دکتر کانرز می‌گفتم کلید کشوی پرونده‌ها رو در جیبش بذاره، ولی اون حتما یه کلیداضافی هم در جایی مخفی کرده بوده، چون یادم میاد یه روز که یادش رفتهبود دسته کلیدش رو بیاره، باز هم تونست در کشو رو باز کنه. و شایدامرسون یا کسی مثل اون تونسته باشه نگاهی به پرونده‌ی تو بکنه. بهرحال فکر کردم تو باید اینو بدونی. موفق باشی."

جین در حالی که نوار پیامگیر را برمی‌گرداند، در دل گفت: جک امرسون، و بعدخودش را روی تختش انداخت. آیا ممکن بود امرسون همان کسی باشد کهاین بازیها را با او می‌کرد؟

امرسون تمام این مدت در همان شهر زندگی کرده بود. اگر کسانی که سرپرستی لیلی را به عهده گرفته بودند نیز همانجا زندگی می‌کردند، حتما او آنها را می‌شناخت.

او صدایی شنید و تا سرش را برگرداند، دید که پاکتی از زیر در به داخل انداخته شد. بسرعت اتاق را طی کرد و یکدفعه در را باز کرد.

خدمتکاری در حالی که عذرخواهی می‌کرد، سعی کرد از جایش بلند شود.

"دکتر شریدان، به عالم فکس برای یکی از مهمونای هتل رسیده بود. یه فکس هم برای شما اومده. گمانم فکس شما با مال اون قاطی شده بوده.

اون فوراً اومد پایین و فکس شما رو به پذیرش داد."

جین به نرمی گفت: "اشکالی نداره." اما از ترس دهانش تقریباً بسته بود. در را بست و پاکت را برداشت. وقتی آن را باز می‌کرد، دستانش می‌لرزید. در دلگفت: حتما بازم راجع به لیلیه. و واقعا هم راجع به لیلی بود. در آن نوشته شده بود:

جین، من واقعا خجالت زده‌ام. من در تمام این مدت موضوع لیلی را می‌دانستم و الآن هم می‌دانم چه کسانی سرپرستی او را به عهده دارند. اودختری فوقالعاده است و خیلی باهوش. الآن دانشجوی سال دوم کالج و خیلی خوشبخت است. می‌خواستم خیال کنی من او را تهدید می‌کنم. من بشدت بهپول احتیاج داشتم و فکر کردم این راه خوبی برای پول در آوردن است. لطفاً برای لیلی نگران نباش. او حالش خوب است. بزودی با تو تماس می‌گیرم. مرا ببخش و لطفاً به بقیه بگو که حالش خوب است. فریب دادن مردم نظر رابی‌برنت بود. او سعی دارد کارش را روبراه کند و می‌خواهد قبل از اینکه چیزی به رسانه‌ها بگوید، با تهیه کننده‌هاش صحبت کند.

لورا

جین در حالی که زانوهایش بی‌حس شده بود، روی تخت افتاد. سپس در حالی که از شوق احساس رهایی گریه می‌کرد، شماره‌ی تلفن همراه سام را گرفت.

صدای زنگ تلفن سام را از خواب شیرینش بیدار کرد و در حالی که آلیس خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود، سام به تلفن جین جواب داد. "یه‌فکس دیگه، جین؟ آرام باش و سعی کن فکس رو برام بخونی." سپس به حرفهای جین گوش داد: "خدایا، نمی‌تونم باور کنم این زن این کارو با تو کرده باشه."

آلیس در چهارچوب در ایستاده بود و پرسید: "با جین صحبت می‌کنی؟ حالش خوبه؟" "بله. لورا ویلکاکس اون فکسها رو راجع به لی‌لی می‌فرستاده. حالا هم معذرخواهی کرده و گفته که قصد نداشته به لی‌لی صدمه بزنه."

آلیس گوشی تلفن را از او گرفت. "جین، الان حالت طوری هست که بتونی برانندگی کنی؟" بعد به جواب جین گوش داد. "پس پاشو بیا اینجا..."

وقتی جین رسید، آلیس به چهره‌اش نگاه کرد و شادی و صفاپذیری در چهره‌اش دید که اگر سالها پیش کارن هم نجات یافته بود، در چهره‌ی خودش پدیدار می‌شد. او دستانش را دور جین حلقه کرد. "اوه، جین، من تمام مدت دعا می‌کردم."

جین محکم او را در آغوش گرفت. "می‌دونم این کارو کردی. نمی‌تونم باور کنم لورا این کارو با من کرده باشه، ولی مطمئنم لورا هیچ وقت به لی‌لی صدمه نمی‌زنه. سام، پس همهی این ماجراها برای پول بوده. خدایا، اگه لورا انقدر وضعیتش خراب بود، چرا مستقیماً خودش اینو

از من نخواست؟ نیم ساعت پیش کم مونده بود بهات بگم معتقدم جک امرسون همون کسیه که ازماجرای لیلی خبر داشته."

"جین، بیا تو و بشین و سعی کن آروم باشی. یه لیوان آب میوه بخور و بگومنتورت چیه. این موضوع چه ربطی به جک امرسون داره؟"

"من بتازگی چیزی شنیدم که مطمئن شدم جک امرسون پشت این موضوع قرار داره."

جین مطیعانه کتش را در آورد و داخل اتاق شد. روی صندلی کنار شومینه نشست و سعی کرد صدایش را آرام کند، و به آنها گفت که پگی کیمبال زنگزده و چه چیزهایی گفته است.

"موقعی که من بیمار دکتر کانرز بودم، جکاونجا کار می‌کرده. اون نقشه‌ی این گردهمایی رو کشیده بود که همهی ما رو اینجا جمع کنه. اون در دفترش عکسی از لورا داشت که رابی راجع بهاش حرف می‌زد. همه چی درست به نظر می‌رسید، تا اینکه این فکس رسید. اوه، بهات نگفتم فکس طرفهای ظهر رسیده ولی با نامه‌های یه نفر دیگه قاطی شده بوده."

سام بسرعت پرسید: "پس تو می‌بایست ظهر اونو دریافت می‌کردی."

"بله، و اگه اون موقع به دستم می‌رسید، دیگه به دیدن کریگ مایکلسون نمی‌رفتم. بمحض

اینکه اونو دریافت کردم، سعی کردم باهاش تماس بگیرم تا اگه می‌خواست با پدر و مادر فعلی لیلی تماس بگیره، صبر کنه تا دوباره از لورا خبری بشه. الان دیگه احتیاجی نیست که به اونا راجع به لیلی هشدار بدیم."

سام پرسید: "تو راجع به این فکسی که از لورا رسیده، با کس دیگه‌های هم‌صحبت کردی؟"

"نه. من درست بعد از اینکه به اتاقم رفتم، اونو دریافت کردم. من و مارک بعد از رفتن شما حدود یه ساعت با هم صحبت می‌کردیم. اوه، باید تا مارک برای شام بیرون نرفته، بهاش

زنگ بزنم. خیلی خوشحال می‌شه که این خبر روبشنوه. اونم مثل شما دو تا می‌فهمید که من چقدر ناامیدانه نگران بودم. "سام در حالی که با دلخوری به جین نگاه می‌کرد که تلفن همراهش را در می‌آورد، فکر کرد: و بدون شک جین به فلشمن گفته که امکان داره اون شانهدی از جایی که لی‌لی اونو گم کرده یا کسی رو که اونجا باهاش بوده، به‌دست بده.

او نگاهی به آلیس انداخت و دید که او هم مثل خودش نگران است. آیا فکسواقعا از طرف لورا بود، یا شاید یک گره کور دیگر در این ماجرای شوم وجودداشت؟ سام فکر کرد پس می‌تواند فلیمنامهای دیگر هم وجود داشته باشد. اگر جیندرست می‌گفت و کریگ مایکلسون مسؤولیت کار را بر عهده داشته، امکانداشت تا حالا با پدر و مادر فعلی لی‌لی تماس گرفته و راجع به شانهی گم شدهبا آنان صحبت کرده باشد و اگر این ارتباطها از طرف لورا صورت نگرفته بود،حالا لی‌لی خطری جدی برای کسی محسوب می‌شد که این فکسها را فرستادهبود. و هر کسی که این کار را کرده بود، امکان داشت خیال کند از طریقشانه می‌شود رد پای او را به دست آورد.

سام در دل گفت: من هنوز نمی‌تونم قبول کنم این فکسها از طرف لورا باشه، حداقل الان نه. جک امرسون در مطب دکتر کانرز کار می‌کرده و تمام مدتاینجا زندگی کرده و براحتی می‌تونسته با زوجی در کورنوال که سرپرستی لی‌لی رو پذیرفتن، دوست باشه.

مارک فلشمن شاید توانسته بود اعتماد جین را جلب کند، ولی سام هنوز قانعشده بود. چیزی در آن مرد وجود داشت که هیچ ربطی با اجراهایش درتلویزیون و نصایحش راجع به خانواددهای از هم پاشیده نداشت.

جین یک پیغام برای فلشمن گذاشت و گفت: "توی اتاقش نیست." "سپسدماغش را بالا کشید و در حالی که لبخندی بر لب داشت رو به آلیس کرد.

"اینجا بوهای خیلی خوبی میاد. اگه برای شام دعوتم نکنی، خودم خودم دعوت می‌کنم. اوه خدای عزیز، من خیلی خوشبختم، خیلی خوشبختم." ۵۹

جغد در حالی که بی‌صبرانه منتظر بود تا هوا تاریک شود، فکر کرد: شب هنگام زمان من است. او خیلی احمق بود که خطر کرده و در طول روز به خانبرگشته بود. امکان داشت کسی او را ببیند، اما بعد این فکر او را بی‌قرار کرده بود که شاید رابی برنت بعد از همهی آن اتفاقات هنوز نمرده باشد، چرا که او هنرپیشه بود و می‌توانست وانمود کند که از هوش رفته است. جغد می‌توانست تصور کند که او از اتومبیلش بیرون خزیده و در طول خیابان به راه افتاده، و یا شاید از پله‌ها بالا رفته است تا لورا را پیدا کند و به نهصد و یازده زنگ بزند. تصور اینکه رابی برنت ممکن است زنده باشد و به دنبال کمک رفته باشد، آنقدر در او قوی شد که هیچ راهی نداشت مگر به آنجا برگردد و خود را مطمئن کند که او واقعا مرده است و الآن دقیقا در همان جایی است که جغد او را آنجا انداخته بود، یعنی در صندوق عقب اتومبیلش.

جغد به یاد آورد که اتفاق دیشب هم مثل زمانی بود که برای اولین بار یک نفر را می‌کشت، مثل آن شب در خانه لورا. در میان موجی از خاطرها به یاد آورد که با نوک پا از پله‌های پشتی و به طرف اتاقی بالا می‌رفت که انتظار داشت لورا در آنجا باشد. این اتفاق مربوط به بیست سال پیش بود. دیشب وقتی فهمیده بود که رابی برنت او را تعقیب می‌کند، خیلی برایش سخت نبود تا او را بیهوش کند. ولی تمام جیبهای رابی را گشته بود تا سوئیچ اتومبیلش را پیدا کرده و توانسته بود اتومبیل را به داخل گاراژ ببرد. اولین اتومبیل کرایهای خودش که چرخهایی گلی و کثیف داشت، یک جای پارکینگ را اشغال کرده بود. او اتومبیل رابی برنت را

در فضای خالی پارکینگ گذاشته و سپس بعد از اینکه او را کشته بود، جسدش را از پلهها پایین کشیده و در صندوق عقبانداخته بود.

شاید جغد خودش همه چیز را به رابی برنت لو داده بود. شاید هم رابی برنتخودش همه چیز را فهمیده بود. آیا این حلقه چنان به دور او بسته می‌شد که دیگر نتواند از درون آن به دل شب بگریزد؟ او از مردد بودن متنفر بود. احتیاج به اطمینان داشت؛ اطمینانی که فقط وقتی حاصل می‌شد که کاری کند تا قدرتش بر مرگ و زندگی دیگران ثابت شود.

ساعت یازده، او در اورنج کانتی شروع به رانندگی کرد. فکر کرد نباید زیاد نزدیک کورن وال باشد و نه نزدیک واشنگتن، جایی که جسد هلن ولان پیدا شده بود. شاید هایلند فالز جای مناسبی بود. شاید جایی در نزدیکی همانمندی که جین شریدان برای مدتی با آن افسر در آنجا اقامت می‌کرد، همانمکانی بود که او به دنبالش می‌گشت.

شاید یکی از خیابانهای نزدیک مثل مکانی بود که مقدر شده بود او قربانی‌اش را پیدا کند. ساعت یازده و نیم، همین طور که از یک سه راه رو به پایین می‌رفت، دو زن رامشاهده کرد که در فضای جلوی خانهای زیر نور چراغ ایستاده بودند. همینطور که تماشایشان می‌کرد، یکی از آنان برگشت و به داخل خانه رفت و در را بست. دیگری از پلهها پایین آمد. او اتومبیلش را کنار جدول خیابان برد، چراغهای اتومبیل را خاموش کرد و منتظر شد تا زن از روی چمنها به کنار خیابان بیاید. آن زن جلوی پایش را نگاه می‌کرد و به آرامی قدم برمی‌داشت، و وقتی جغد از اتومبیل پیاده شد و در سایهی درختی پناه گرفت، زن حتی صدای پای او را هم نشنید. همین طور که زن از کنار او رد می‌شد، جغد قدمی به طرف جلو برداشت.

هنگامی که با دستانش دهان او را گرفت، احساس کرد که جغد دارد از قفس آزاد می‌شود. سپس به آرامی طنابی را دور گردن او انداخت.

جغد به آرامی زمزمه کرد: "خیلی برات متأسفم، ولی تو انتخاب شده‌ای." -۶

۶

جسد ایوان تپر (۱۵۰) در ساعت شش صبح توسط بسی کوچ (۱۵۱) کشف شد. کوچ بیوهزنی هفتاد ساله بود که با تحویل روزنامه‌ی نیویورک تایمز بهمشتریان‌ش در هایلند فالز اورنج کانتی، احتیاجات خود را تأمین می‌کرد. او اتومبیلش را به راه ورودی خانه‌ی تپر هدایت کرد. سیاست فروشندگی او "نه‌با پاهای برهنه" بود. او خودش در این باره می‌گفت: "مردم مجبور نیستند قدمبه راه ورودی خانه‌شان بگذارند تا روزنامه بگیرند. اگر در را باز کنند، روزنامه‌جروی پایشان است."

این کار بسی ستایشبرانگیز بود، چون شوهر مرحومش همیشه صبحها با پاهای برهنه بیرون می‌رفت تا روزنامه‌ی صبح را که معلوم نبود آن را کجا انداخته بودند، بردارد، و معمولاً هم کنار پیاده‌رو افتاده بود تا روی پلها.

ابتدا بسی نمی‌توانست آنچه را با چشمانش می‌دید، باور کند. شب قبل کمی باران آمده بود، و ایوان تپر میان دو بوته روی چمنهایی که شب‌نم روی آن یخزده بود، افتاده بود. زانوهایش خم شده بود و دستانش در جیب کت ارتشی‌اش قرار داشت. ظاهرش آن قدر تمیز و معمولی بود که بسی اول خیال کرد امکان دارد صرفاً زمین خورده باشد.

وقتی متوجه وضعیت او شد، ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت و بی‌آنکه در اتومبیل را ببندد، سرعت به طرف جسد ایوان تپیر دوید. برای چند لحظه بالای سر او ایستاد و از شوک دیدن چشمان باز و دهان کاملاً باز و طنابی که دور گردن او گره زده شده بود، کرخت شد.

بسی سعی کرد فریاد بزند و کمک بخواهد، ولی نمی‌توانست صدایی از گلویش خارج کند. بعد برگشت و تلوتلوخوران به طرف اتومبیلش رفت و روی صندلی‌راننده نشست. او روی بوق اتومبیل خم شد. ساکنان خانه‌های اطراف که چراغ‌هایشان روشن بود، از صدای بوق کلافه شدند و به طرف پنجره یورش بردند. چند مرد پا برهنه بیرون دویدند تا ببینند علت این همه سر و صدا چیست.

شوهر زنی که جغد بعد از ملاقات ایوان با او در کمینش نشسته بود، روی صندلی کناری اتومبیل بسی نشست و با قدرت دستان او را از روی بوق برداشت، و این زمانی بود که بسی بالاخره توانست فریاد بکشد.

۶۱

۶۱

سام دیگان آن قدر خسته بود که بتواند تمام شب را راحت بخوابد، اگرچه غریزهای که او را تبدیل به پلیسی خوب کرده بود، به او می‌گفت فکسی که جین دریافت کرده است، قابل اعتماد نیست.

زنگ ساعت شماطهای او را در ساعت شش صبح بیدار کرد و کمی در رختخوابش با چشمان بسته دراز کشید. ماجرای فکس اولین چیزی بود که به ذهنش رسید و فکر کرد به احتمال زیاد قاضی با درخواست بیرون آوردن پرونده‌ی لی‌لی موافقت نمی‌کند.

شاید این همان نکته‌های بود که در فکس وجود داشت. شاید آن شخص ترسیده بود که اگر قاضی اجازه دهد پرونده بیرون بیاید و از لیلی راجع به شانه‌ی گم شده‌اش سؤال شود، او گرفتار شود.

این همان فیلمنامه‌های بود که سام را می‌ترساند. او چشمانش را باز کرد، نشست و پتو را از رویش کنار زد. فکر کرد از طرف دیگر امکان این قضیه هم وجود دارد که لورا سالها پیش به نوعی فهمیده باشد که جین باردار بوده‌است. سر شام جین به او و آلیس گفته بود قبل از اینکه لورا ناپدید شود، راجعه رید تورنتون صحبت کرده بود. جین گفته بود: "مطمئن نیستم اسم رید روبه زبون آورده باشه، ولی تعجب کردم که اون می‌دونسته من با یه افسر رابطه دارم." سام در دل گفت: من به اون فکس اعتماد ندارم. هنوزم معتقدم مردن اینپنج زن که همگی سر یه میز می‌نشستن، چیزی بیش از یه اتفاق تصادفیه. سپس به طرف آشپزخانه رفت، قهوه‌جوش را روشن کرد و سپس به حمام رفت.

وقتی به آشپزخانه برگشت، قهوه حاضر بود و خودش هم کت و شلوارش را پوشیده بود تا به دفترش برود. او کمی آب پر تقال برای خودش ریخت و یک‌کلوچه انگلیسی درون تستر قرار داد. وقتی کیت زنده بود همیشه برای صبحانه آرد جو با شیر درست می‌کرد.

بعد از او هم سام سعی می‌کرد خودش را قانع کند که درست کردن آن کار مشکلی نیست - یک سوم فنجان آرد جو در یک کاسه می‌ریزیم و یک فنجان شیر کم چرب به آن اضافه می‌کنیم. و به مدت دو دقیقه می‌گذاریم در مایکروویو بجوشد - ولی هیچ وقت درست از آب در نمی‌آمد. مال کیت خیلی بهتر بود. بعد از چند وقت دیگر حتی سعی نکرد که آن را برای خودش درست کند.

تقریباً سه سال می‌شد که کیت در مبارزه با سرطان شکست خورده بود. خوشبختانه خانешان آن قدر بزرگ نبود که بعد از بزرگ شدن پسرها و رفتنشان از خانه، مجبور شود آنجا را بفروشد. سام معتقد بود آدم با حقوقکار آگاهی ن می‌تواند در خانهای بزرگ زندگی کند. شاید خیلی از زنها از این وضعیت شکایت می‌کردند، ولی کیت نه. سام در دل گفت: اون عاشق اینخونه بود. کیت برایش خانهای آرام و راحت ساخته بود و سام اصلاً اهمیت نمی‌داد چقدر روزهایش پرتنش باشد، چون شب که به خانه برمی‌گشت، احساس خوشبختی و آرامش می‌کرد.

سام همین طور که روزنامه را برمی‌داشت و سر میز صبحانه می‌نشست، فکر کرد: اینجا هنوز همون خونهمس. ولی مسلماً بدون کیت حسی متفاوت ایجاد می‌کرد. شب قبل که در اتاق آلیس چرت می‌زد، همان احساسی را داشت که قبلاً در این خانه تجربه کرده بود. آرام. گرم. سر و صدای آلیس که شام را حاضر می‌کرد و بوی روست بیف که در اتاق پیچیده بود، دهان آدم را آب می‌انداخت.

سپس به خاطر آورد که وقتی آنجا چرت می‌زد، چیزی توجهش را جلب کرده بود. آن چه چیزی بود؟ آیا به قفسه‌ی قدیمی آلیس مربوط می‌شد؟ دفعه‌ی بعد که به او سر می‌زد، نگاهی هم به آن می‌انداخت. شاید فنجانهای قهوه‌خوری آلیس بود. مادر او هم عاشق این جور فنجانها بود. سام هنوز چند تا از آنها را در کمد چینی‌اش نگه داشته بود.

او از خودش پرسید: به کلوچه‌ی مخصوصم که هم اضافه کنم یا نه؟ سام از سر اکراه تصمیم گرفت از کره استفاده نکند. یادش آمد که مطمئناً شب قبل رژیمش را شکسته است. آن پودینگ یورکشایری که آلیس درست کرده بود، ف و قالعاده بود. جین هم به اندازه‌ی او از آن خوشش آمده بود. جینداشت زیر بار نگرانی لیلی شکسته می‌شد و سام خیلی خوشحال شده

بود کهاو را آرام دیده بود. او طوری به نظر می‌رسید که انگار بار همی دنیا ازدوشش برداشته شده است. بهتر بود امیدوار باشند که آن فکس را واقعا لورافرستاده بود و دوباره هم خبری از می‌شنیدند.

درست وقتی او روزنامه‌اش را باز کرد، تلفن زنگ زد. ادی زارو بود. "سامهمین الان خبری از پلیس هایلند فالز به دستمون رسید. یه زن در فضای سبزجلوی خونش در حالی که خفه شده پیدا شده. رئیس می‌خواه همی ما بریمدفترش."

چیزی دیگر هم بود که انگار زارو سعی می‌کرد آن را مخفی کند. سام پرسید:

"دیگه چی؟"

"توی جیبش یکی از اون سنجاق سینه‌های جغدی شکل بوده. سام، ما با یهمورد خیلی مرموز روبرو هستیم. در ضمن باید بهات هشدار بدم که امروزصبح در رادیو اعلام شده ناپدید شدن لورا ویلکاکس یه جور فریب دادن مردمبوده که اون با یارو کم‌دینه یعنی رابی برنت، ترتیبش رو داده. ریچ استیونسخیلی ناراحته که ما این همه وقت خودمون رو برای لورا ویلکاکس تلف کردیمدر حالی که یه قاتل زنجیری روی دستش مونده. پس بهتره به خودت لطفکنی و اسم این زنه رو به زبون نیاری."

۶۲

۶۲

جین از خواب بیدار شد، تعجب کرد که دید ساعت نه است. از رختخواببیرون آمد، از سرما بر خود می‌لرزید. پنجره چند سانتی‌متر از پایین باز بود وسوزی سرد به داخل اتاق می‌وزید. او سرعت به طرف پنجره رفت و آن رابست. بیرون، خورشید از میان ابرها سرک می‌کشید. جین فکر کرد: دقیقا مثلاحساسیه که من در درونم دارم. خورشید زندگی او نیز از میان ابرها

بیرون می‌آمد و سراسر وجودش را نوعی نشئگی فرا گرفته بود. با خود گفت: لوراهمون کسی بوده که راجع به لیلی با من تماس می‌گرفته و من می‌تونم قسمبخورم که لورا هرگز به اون صدمهای نخواهد زد. همهی این ماجراها فقط برای پول بوده.

هنوز امیدوار بود که لورا دوباره با او تماس بگیرد. می‌بایست بابت کاری که کرده بود، از او متنفر باشد، ولی حالا می‌فهمید که لورا چقدر ناامید بوده است. آن شب رفتارش عصبی بود. جین به یاد می‌آورد که وقتی سعی کرده بود قبل از مراسم شام با لورا صحبت کند، او چگونه برخورد کرده بود. جین از او پرسیده بود که آیا کسی را در قبرستان دیده که یک شاخه گل رز در دستش باشد، و او سعی کرده بود از جواب دادن سر باز زند و بعد هم تقریباً جین را از اتاقش بیرون کرده بود. شاید این رفتارش به این دلیل بود که می‌دید جین چقدر نگران است، و از کاری که کرده بود، احساس گناه می‌کرد؟ او مطمئن بود که لورا خودش آن گل رز را روی سنگ قبر گذاشته بود. حتما حدس می‌زد که جین بر سر قبر رید خواهد رفت. شب قبل، پیش از اینکه جین خوابش ببرد، آخرین فکری که از مغزش گذشته بود این بود که باید به کریگمایکلسون بگوید که فکس از طرف لورا بوده است. اگر او تصمیم گرفته بود از طرف خودش با پدر و مادر فعلی لیلی تماس بگیرد، واقعا منصفانه نبود آنان را نگران کند. او ربدو شامبرش را به تن کرد، به طرف میز رفت، در جیبش به دنبال کارتمایکلسون گشت و به دفتر او زنگ زد. مایکلسون بلافاصله گوشی را برداشت و قلب جین از عکسالعمل او در برابر آنچه شنیده بود، فرو ریخت.

کریگ مایکلسون گفت: "دکتر شریدان، شما تحقیق کردین که این تماس‌آوری واقعا از طرف لورا ویلکاکس بوده؟"

"نه، تحقیق نکردم، ولی کاملاً اطمینان دارم که خودش اونو فرستاده. اقرار می‌کنم که وقتی فهمیدم لورا ماجرای لی‌لی رو می‌دونسته و از قرار ملاقاتهای من با رید با اطلاع بوده، واقعا شوکه شدم. مطمئناً اون دیگه هرگز این کارونخواهد کرد. بگذریم. ما در عین حال می‌دونیم چون رابی برنت زمانی به تلفن همراه خرید که دقیقاً همزمان با تماس لورا با من بوده. به احتمال زیاد رابی با من تماس گرفته و صدای لورا رو تقلید کرده. بنابراین به اعتقاد من، ماینجا دو وضعیت پیش رو داریم. اول اینکه لورا لی‌لی رو می‌شناسه و خودش همناامید و ورشکسته‌س، بعد هم اینکه رابی قضیه‌ی ناپدید شدن لورا رو ساخته‌چون قصد داره در سریال جدیدش از اون استفاده کنه و می‌خواسته نظراذهان عمومی رو به طرف اون جلب کنه. اگه شما رابی برنت رو می‌شناختین، خودتون می‌فهمیدین این از همون نوع نمایشها و کلکهای مرموزیه که اونخیلی خوب از عهدهش بر میاد."

جین دوباره منتظر شد تا کریگ مایکلسون نظر او را تأیید کند.

او بالاخره گفت: "دکتر شریدان، من می‌تونم بفهمم که شما الان آروم شدین. همون طور که خودتون هم بدرستی حدس زدین، دیروز که به دفتر مناومدین، من کاملاً قانع نشدم و حتماً متوجه شدین که تصور می‌کنم شما خودتون این داستان رو به دلیل عقده‌های روانی‌تون ساختین تا بفهمیند دخترتون کجا زندگی می‌کنه. راستش رو بخواین، عصبانیت شما باعث شد منقاع بشم که شما واقعا راست می‌گین. به همین دلیل خیال دارم با شمارو راست باشم."

جین فکر کرد که حتماً او مسؤولیت واگذاری سرپرستی لی‌لی را بر عهده‌داشته است، او را می‌شناسد و می‌داند کجاست.

"من خطری احتمالی رو که دخترتون رو تهدید می‌کرد، انقدر جدی گرفتم که‌هین موضوع رو به پدرش اطلاع بدم. اون تصادفاً الان خارج از کشوره، ولی مطمئنم بزودی ازش خبری خواهد

شد. من تمام چیزهایی رو که شما به منگفتین، به اون خواهم گفت. و میگم که شما کی هستین. همون طور که می‌دونین، من و شما هیچگونه منافعی در این مورد نداریم و من فقط احساس می‌کنم به اون مرد و همسرش مدیونم و باید بهشون اطلاع بدم که هم شما وهم اون در برابر دخترتون مسؤول هستین."

جین گفت: "من کاملاً موافقم، ولی نمی‌خوام اون هم تجربه‌ی وحشتناکی رو که من در طول این چند هفته‌ی اخیر داشتم، تجربه کنن. نمی‌خوام خیال کنن لیلی‌الآن در خطر، چون گمان نمی‌کنم دیگه موردی وجود داشته باشه."

"دکتر شریدان، منم امیدوارم همین طور باشه، ولی تصور می‌کنم تا وقتی‌خانم ویلکاکس پیداش نشده، نباید خیلی امیدوار باشیم که این مشکل کاملاً رفع شده. آیا شما این فکس رو به اون کارآگاهی که دربارش صحبت می‌کردین، نشون دادین؟"

"سام دیگان؟ بله، این کارو کردم. در حقیقت فکس رو دادم به اون."

"می‌تونم شماره‌ی تلفن اونو داشته باشم؟"

"البته."

جین شماره‌ی تلفن سام را حفظ کرده بود، ولی تشویشی که هنوز در صدای‌کریگ مایکلسون وجود داشت آن قدر او را ناراحت کرده بود که نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد. او به دنبال شماره گشت و آن را به مایکلسون داد. سپسگفت: "آقای مایکلسون، مثل اینکه ما موقعیتهای متضادی داریم. چرا حالا که من کاملاً آروم شدم، شما انقدر نگرانین؟"

"دلیلش اون شانسه، دکتر شریدان. اگه لیلی جزئیات مکان و زمان رو که اون شانه رو گم کرده، یا اینکه با چه کسی بوده، به یاد بیاره، ما رو مستقیماً به شخصی که این فکسها رو فرستاده می‌رسونه. اگه اون به یاد بیاره که درمعیت لورا ویلکاکس بوده، می‌تونیم باور کنیم

که محتویات این فکس اخیر درست بوده. ولی با شناختی که از پدر و مادر اون دارم و شناختی که از طرز زندگی لورا ویلکاکس دارم، بعید می‌دونم که دخترتون دور و بر اون بوده باشه." جین به آرامی گفت: "درسته." و ناگهان با این صحبت منطقی او بر خود لرزید. در انتها قرار گذاشتند که با هم در تماس باشند و سپس گوشی را گذاشتند. بعد او بسرعت با سام تماس گرفت، ولی هیچ پاسخی دریافت نکرد.

تلفن بعدی جین به آلیس سامرز بود، و در حالی که نفسی عمیق می‌کشید، گفت: "آلیس، لطفاً با من روراست باش. آیا تو خیال می‌کنی احتمال داره فکسی که لورا فرستاده یا مثلاً از طرف اون فرستاده شده، حقایق بوده تا مارا آروم کنه و منو از تماس گرفتن با پدر و مادر لیلی و سؤال راجع به اون‌شانه منصرف کنه؟"

جواب آلیس همان چیزی بود که جین می‌ترسید آن را دریافت کند. آلیس از سراکراه گفت: "جینی، من اصلاً نمی‌تونم به اون اعتماد کنم. از من نپرس چرا، ولی این به نظرم منطقی نیست. و می‌دونم که سام هم دقیقاً همین نظر رو داره." ۶۳

همان طور که ادی زارو به سام هشدار داده بود، ریچ استیونس دادستان‌بخش بسیار عصبانی و دلخور بود. او با عصبانیت فریاد زد: "این بازیگران از کار افتاده به شهر ما میان و با حقه‌بازیهاشون برای فریب مردم وقت ما روتلف می‌کنن در حالی که ما خودمون یه قاتل دیوونه‌ی زنجیری روی دستمون. می‌خوام به رسانه‌ها خبر بدم که رابی برنت و لورا ویلکاکس رو بابت حقه‌بازیهاشون به اندازه‌ی یه جنایتکار جریمه خواهیم کرد. لورا ویلکاکس اقرار کرده که خودش اون فکسها رو برای دکتر شریدان می‌فرستاده تا دخترش رو تهدید کنه. من

اهمیت نمیدم که دکتر شریدان اونو می‌بخشه یا نه، ولی من این کارو نخواهم کرد. فرستادن نامه‌های تهدیدآمیز جرمه و لوراویلکاکس باید برای کاری که کرده جواب پس بده."

سام که ناگهان متوجه وخامت اوضاع شده بود، سریعاً به استیونس گفت:

"صبر کن، ریچ. رسانه‌ها چیزی راجع به دختر دکتر شریدان یا تهدیداتی که شده

نمی‌دونن. ما نمی‌تونیم این خبر رو به گوش اونا برسونیم."

ریچ استیونس پرخاشکنان گفت: "سام، من خودم این مسأله رو می‌دونم. مافقط به

حقه‌بازی‌های اونا برای جلب توجه مردم اشاره می‌کنیم و می‌گیم که ویلکاکس خودش در اون

فکس اقرار کرده." او پرونده‌های را که روی میز بود، به سام داد و توضیح داد: "این عکس‌هایی

از صحنه قتل. یه نگاهی بهشون بنداز. جوی اولین نفری بود که بعد از تماس اونا به محل قتل

رفت. می‌دونم بقیه شما از این موضوع اطلاع دارین، ولی جوی، تو برای سام بگو که

همسایه‌ها راجع به اون قربانی چی گفتن."

بجز سام و ادی زارو، چهار کارآگاه دیگر نیز در دفتر دادستان بخش حضور داشتند. جوی

لکو(۱۵۲)، تنها زن گروه آنها، کمتر از یک سال بود که کارآگاه‌شده بود. ولی سام برای

ذکاوت و توانایی او در حرف کشیدن از زبان‌شاهدان افسرده و شوکه شده، احترام قایل بود.

"قربانی، ایوان تپر، شصت و سه ساله بوده و طلاق گرفته بوده. دو تا پسر بزرگ داشته که هر

دو ازدواج کردن و در کالیفرنیا زندگی می‌کنن." جوی دفترچه‌اش را در دستش نگه داشته

بود، ولی وقتی مستقیماً به سام نگاه می‌کرد، حواسش به آن نبود. "سالن آرایشگاهی از

خودش داشته و همه از اون خوششون می‌ومده و هیچ دشمنی نداشته. شوهر سابقش ازدواج

کرده و در ایلینویز(۱۵۳) زندگی می‌کنه." او مکثی کرد. "سام، همی اینا به احتمال زیاد هیچ

ربطی به سنجاق سینه‌ی جفدی شکلی که در جیب تپ‌پیدا کردیم، نداره. "سام پرسید: "حتماً هیچ اثر انگشتی هم باقی نمونده؟"

"هیچ اثر انگشتی. ما می‌دونیم که قاتل حتماً همون کسیه که جمع‌هی پیش هلنولان رو کشته."

"تو با کدوم یک از همسایه‌ها صحبت کردی؟"

"در حقیقت با هم‌هی کسانی که در اون کوچه زندگی می‌کنن. ولی تنها کسی‌که امکان داره چیزی بدونه، کسیه که تپ‌پیدا به دیدنش رفته بوده و احتمالاً قبل از اینکه خفه‌ش کنن، از پیش اون رفته. اسمش ری‌تا هاله. (۱۵۴) اونا دوستای صمیمی بودن. تپ‌پیدا برای اون از آرایشگاه مقداری لوازم بهداشتی آورده بوده. و بعد از ساعت ده که می‌رسه خونه، اونا رو براش می‌بره. اون دو تا کمی پیش‌هم می‌مونن و اخبار ساعت یازده رو با هم تماشا می‌کنن. شوهر ری‌تا هاله، متیو (۱۵۵)، به رختخواب رفته بوده. به طور اتفاقی اون اولین کسی بوده که به بسی کوچ رسیده، همون زنی که جسد رو پیدا کرده و انقدر در ماشینش بوق زده تا کمک برسه. متیو انقدر باهوش بوده که به بقیه همسایه‌ها بگه از جسد دور بشن و بعد به ۹۱۱ زنگ می‌زنه."

سام پرسید: "ایوان تپ‌پیدا خون‌هی خانم هاله رو دقیقاً بعد از اخبار ترک کرده؟" "بله. خانم هاله اونو بدرقه کرده و تا جلوی در باهاش رفته. اون به یاد داره می‌خواست به مطلبی راجع به همسایه‌ی قبلی‌شون برای تپ‌پیدا تعریف کنه. می‌گفت اونا به دقیقه هم بیرون نموندن، و اینکه چراغ‌های سر در روشن بوده و امکان داره قاتل اونا رو دیده. می‌گفت به ماشین رو دیده که کنار جدول پارک کرده، ولی هیچ نظری راجع به اون نداره. ظاهراً نوجوانان دائم اونجا در حال رفت و آمد هستن."

سام پرسید: "خانم هال چیزی از اون ماشین به یاد میاره؟"

"فقط اینکه یه ماشین چهار در متوسط و رنگش هم آبی تیره یا سیاه بوده. خانم هال به داخل خونه برگشته و در رو بسته، و خانم تپر هم از کنار چمنها بهطرف پیادهرو رفته."

ریچ استیونس گفت: "حدس من اینه که اون کمتر از یه دقیقه بعد کشته شده انگیزهی قاتل هم دزدی نبوده، چون کیف دستی خانم تپر توی پیادهرو افتاده بود. اون دوپست دلار تو کیفش داشته و انگشتر توی انگشتش و گوشواره‌های الماس هم به گوشش. تنها کاری که اون آدم می‌خواسته بکنه، این بوده که اونوبکشه. اون خانم تپر رو به کناری کشونده و خفesh کرده و جسدش رو روی بوتها انداخته و بعد با ماشین فرار کرده."

سام اظهار داشت: "اون انقدر اونجا مونده که بتونه سنجاق سینه رو توی جیب تپر بندازه."

ریچ استیونس به هر یک از کارآگاهانش نگاه کرد: "من تو این مدت از خودم می‌پرسیدم آیا باید موضوع اون سنجاق سینه‌ی جفدی رو به روزنامه‌ها بگم یا نه. شاید کسی مطلبی راجع به شخصی که به جفدها دلبستگی داره یا اونا روبه عنوان سرگرمی نگه می‌داره، بدونه."

سام سریع گفت: "شما خودتون می‌تونین تصور کنین که رسانه‌ها چه غوغایی بهپا می‌کنن اگه بدونن اون جغد توی جیب مقتول انداخته شده. اگه این آدمیوونه می‌خواد خودش رو با این ماجراها ارضا کنه، که مطمئنا هم همین

طوره، اگه ما چیزی راجع به این احتمال بگیریم که این قاتل موارد دیگه همبوده، اونو مطابق خواستش ارضا کرده‌ایم."

جوی لکو اشاره کرد: "و ما با اعلام این قسمت از ماجرا ن می‌تونیم به زنها و دخترها هم هشدار بدیم، چون اون سنجاق سینه‌ی جغدی رو بعد از کشتن قربانی بر جا میذاره، نه قبل از اون."

در آخر جلسه، همه بر سر این موضوع به توافق رسیدند که به زنان هشدار دهند بعد از تاریکی هوا بتنهایی در خیابانها قدم نزنند و برای تأکید بر این موضوع به این حقیقت اشاره کنند که هم هلن ولان و هم ایوان تپر توسط شخص یا اشخاصی یکسان به قتل رسیده‌اند. وقتی همگی بلند شدند که بروند، جوی لکو به آرامی گفت: "چیزی که منو می‌ترسونه اینه که همین الان

□

تعدادی زن کاملاً بی‌گناه به سر کارشون میرن، بدون اینکه بدونن امکان داره در چند روز آینده زندگی‌شون به پایان برسه، فقط چون اتفاقاً در زمانی نامناسب در مکانی نامناسب بودن که اون یارو هم بوده." ریچ استیونس بتندی گفت: "من هنوز نمی‌تونم اینو تصدیق کنم." سام فکر کرد: ولی من تصدیق می‌کنم، من تصدیق می‌کنم.

۶۴

۶۴

چهارشنبه صبح، جیک پرکینز در همهی کلاسهایش شرکت کرد بجز سمینار نویسندگان مبتکر، که احساس می‌کرد خودش بیشتر از استاد راهنمای آن اطلاعات دارد. درست قبل از وقت استراحت برای ناهار، او به عنوان خبرنگار روزنامه‌ی استون کرافت به دفتر مدیرشان آقای داوونز رفت تا مصاحبهای راکه قرارش را گذاشته بودند، و قرار بود در آن آقای داوونز بیانیهای راجع به موفقیت بی‌نظیر این گردهمایی بدهد، انجام دهد.

بهر حال، آلفرد داوونز آن موقع خیلی هم آرام نبود. "جیک می‌دونم به تو قولاین ساعت رو دادم، ولی در حقیقت الآن کاملاً وقت نامناسبیه."

جیک با ملایمت جواب داد: "من کاملاً متوجهم. گمان می‌کنم شما توی روزنامه‌ها خوندین که دادستان بخش اعلام کرده امکان داره با دو نفر از افتخارات استون کرافت به عنوان دو جنایتکار برخورد بشه چون اذهانعمومی رو فریب دادهن."

داوونز بسردی گفت: "خودم اینو می‌دونم."

اگر هم جیک به صدای سرد او توجه کرده بود، به روی خودش نیاورد و پرسید:

"شما خیال می‌کنین این بازتابهای منفی روی مردم، تأثیر بدی روی فرهنگستان استون کرافت خواهد داشت؟"

داوونز پرخاشکنان گفت: "تصور می‌کنم این کاملاً معلومه، جیک. اگه می‌خوای بااین سؤالهای احمقانه وقت منو تلف کنی، همین الآن برو بیرون."

جیک با لحنی عذرخواهانه گفت: "من قصد نداشتم سؤالهای احمقانه بکنم. چیزی که می‌خواستم بگم اینه که سر مراسم شام، رابی برنت یه چک ده هزاردلاری به مد رسهی ما اهدا کرد. با وجود امکاناتی که کمکهای اون در اختیار ما گذاشته، آیا قصد دارین کمک اونو پس بدین؟"

این همان سؤالی بود که جیک مطمئن بود داوونز را بی‌قرار می‌کند. او می‌دانست داوونز چقدر دلش می‌خواست در زمان مدیریت خودش، قسمتی از محوطه‌ی آنجا را به ساختمان مدرسه اضافه کند. کاملاً روشن بود که وقتی جکامرسون برنامه‌ی این گردهمایی را ریخته و ن‌ظریهی انتخاب افتخارات استونکرافت را داده بود، آلفرد داوونز از این پیشنهاد خیلی ذوقزده شده

بود. اینطرح به معنای کسب معروفیت برای مدرسه بود، شانس برای پز دادن با فارغالتحصیلان موفق، که می‌توانست این پیغام را القا کنند که آنان هر آنچه رالازم بوده در استون کرافت خوانده‌اند. و این برنامه همچنین می‌توانست راهی‌باشد برای گرفتن کمک مالی از آنها و بقیهی دانش‌آموختگان مراسم‌گردهمایی.

و حالا رسانه‌ها راجع به مسأله‌ی مرگ آن پنج زن که همه بر سر یک میز می‌نشستند و از استون کرافت فارغالتحصیل شده بودند، مشکوک شده بودند. جیک می‌دانست این مسأله باعث خواهد شد دیگر کسی ب‌چهاش را به آنجا نفرستد. و حالا فریبکاریهای لورا ویلکاکس و رابی برنت ضربهای دیگر به‌اعتبار مدرسه وارد می‌کرد.

حالا خطهای صورت داونز عمیقتر شده بود و موهای قرمزش حتی از حدمعمول هم آشفته‌تر. جیک گفت: "دکتر داونز، همون طور که خودتون می‌دونین، مهلت من برای دادن خبر به روزنامه داره به پایان می‌رسه. من فقط به یه بیانیه از طرف شما راجع به گردهمایی احتیاج دارم."

آلفرد داونز تقریباً با نفرت به شاگردش نگاه کرد. "من دارم یه بیانیه آماده می‌کنم و تو تا فردا صبح یه کپی از اونو دریافت خواهی کرد. جیک."

"اوه، متشکرم، آقا." جیک به نحوی دلش برای این مرد که پشت میز نشستهبود، می‌سوخت. با خودش گفت که او برای شغلش نگران است. امکان داشته‌یأت امانا او را از کارش اخراج کنند. آنها می‌دانستند جک امرسون اینگردهمایی را که شکستی مفتضحانه بود، برپا کرده بود، چون او صاحبزمینی بود که آنها می‌بایست برای ساختن ساختمان جدید مدرسه از او می‌خریدند. و می‌دانستند که داونز هم با او موافقت کرده است.

"آقا من تو این فکرم که..."

"جیک، هیچ فکری نکن. فقط هر چه زودتر از اینجا برو بیرون."

"چشم آقا، همین الان، فقط لطفاً به این پیشنهاد من گوش بدین. من به طور اتفاقی فهمیدم که دکتر شریدان و دکتر فل شمن و گوردون آموری هنوز توی هتل گلن ریج هستن و کارتر استوارت هم در نزدیکی شهر در هادسن ولی اقامت داره. شاید اگه شما اونا رو برای شام دعوت کنین و باهاشون چند تاعکس بگیرین، بتونین چهرهی استون کرافت رو دوباره مثل قبل نشون بدین. در این صورت دیگه هیشکی نمیتونه راجع به دستاوردهای اونا سؤال کنه و در ضمن اشاره به اونا می‌تونه تأثیری منفی رو که دو نفر دیگه از افتخارات اینجا ایجاد کردن، از بین بیره."

آلفرد داونز به جیک پرکینز خیره شد و فکر کرد که در طول سی و پنج سال تدریس، هرگز به شاگردی به این پرووی و باهوشی برخورد نکرده بود. او به صدلی‌اش تکیه داد و قبل از اینکه پاسخ دهد، چند دقیقه‌های صبر کرد. "جیک، توکی فارغالتحصیل می‌شی؟"

"تا آخر امسال به اندازه‌ی کافی واحد درسی دارم. آقا، همون طور که خودتون می‌دونین، من هر ترم با کلاسهای اضافی وقتم رو پر کردم. ولی اطرافیانم خیال نمی‌کنن که من به اندازه‌ی کافی آماده باشم تا سال دیگه بهکالج برم. به همین دلیل خوشحالم که اینجا می‌مونم و با همکلاسهایم فارغالتحصیل می‌شم."

جیک به دکتر داونز نگاه کرد و متوجه شد که داونز در خوشحالی او شریک نیست. پس گفت: "من نظر دیگه‌ای برای مقاله‌م دارم که شاید شما خوشتونبیاد. من راجع به لورا ویلکاکس خیلی تحقیق کرده‌م. منظورم اینه که سراغ روزنامه‌ها و مجله‌ی کورن والتایمز اون زمان رفتم، یعنی موقعی که اون اینجا بود. اون همیشه گل سر سبد دخترها بوده. پدر و مادرش

پولدار بودن و اونوخیلی لوس کرده بودن. من می‌خواهم مقاله‌های تهیه کنم و توش بنویسم که لوراویلکاکس با همهی امتیازاتی که در اون زمان داشت، چقدر خوشخبت بوده و حالا چه موقعیت سختی داره."

جیک احساس کرد که داونز می‌خواهد حرفش را قطع کند، به همین دلیل سریع‌ادامه داد: "به نظر من مقاله‌های مثل این می‌تونه نتیجه‌های مهم به بار بیاره، آقا. اول اینکه به بچه‌های استون کرافت نشون میده امتیازاتی که الان دارن، نمی‌تونه موفقیت آینده‌شون رو تأمین کنه. و همین طور نشون میده چطوری بقیه‌ی افتخارات اینجا که مجبور بودن بیشتر سعی و تلاش کنن، موقعیت‌بهتری دارن. منظورم اینه که استون کرافت هم دانش‌آموزان بورسیه‌های داره و هم بچه‌هایی که مجبورن بعد از مدرسه کار کنن تا کمک هزینه‌ی تحصیلشون

رو تأمین کنن. این می‌تونه برای اونا انگیزه‌ساز باشه. در ضمن چاپ این

مطلب جلوه‌ی خوبی خواهد داشت. رسانه‌های معتبر به دنبال داستانهای جدید می‌گردن و این اون چیزهاییه که امکان داره اونا انتخابش کنن."

آلفرد داونز در حالی که به تصویر خود بر روی دیوار پشت جیک خیره شده‌بود، در مورد حرفهای جیک فکر کرد. سپس از سر اکراه تأیید کرد: "احتمالشهست."

"من می‌خواهم از خونهای که لورا قدیما توش زندگی می‌کرده، عکس بگیرم. خونهی قدیمی اونا الان خالیه، ولی اخیراً بازسازی شده و واقعا زیبا به نظر می‌رسه. خون هی دومی که خونواده‌ش به اون نقل مکان کردن و توی خیابونکنکورد، از اوناس که من بهاش می‌گم عمارت بزرگ." داونز در حالی که تعجب کرده بود، پرسید: "عمارت؟"

"می‌دونین، این از اون خونهاییه که تو یه کوچی خیلی بزرگه و وسط خونهای اطراف خیلی خودنمایی می‌کنه. گاهی به این جور خونها میگن عمارت چند دستگاهی."

داونز گفت: "من هیچ وقت این اصطلاح رو نشنیده بودم." او طوری حرف زد که انگار با خودش صحبت می‌کند تا با جیک.

جیک با پرشی روی پاهایش ایستاد. "مهم نیست، آقا. ولی باید بهتون بگم هرچی بیشتر راجع به این مسأله فکر می‌کنم، بیشتر دلم می‌خواد داستانی بنویسمو در پس زمینش عکسی از خونهای اون و خودش، وقتی اینجا در استونکرافت بود و بعدا که معروف شد، بندازم. و حالا دکتر داونز، من از حضورتونم رخص می‌شم، ولی شاید بد نباشه یه توصیه دیگه بهتون بکنم. اگه تونستیناون برنامه‌ی شام رو تدارک ببینین، پیشنهاد می‌کنم آقای امرسون رو دعوت نکنین. تا جایی که من می‌دونم، هیچ کدوم از افتخارات اینجا از اون خوشش نمیاد."

۶۵

۶۵

در ساعت ده، کریگ مایکلسون تلفنی را که انتظارش را می‌کشید، دریافت کرد. منشی او اعلام کرد: "ژنرال باکلی پشت خط هستن." کریگ گوشی را برداشت. "چارلز، حالت چطوره؟" صدایی نگران جواب داد: "خوبم، کریگ. ولی موضوع این حادتهی اضطراری چیه؟ اتفاقی افتاده؟"

کریگ مایکلسون نفسی کشید و با خود گفت: بایست می‌دونستم به هیچ وجه نمی‌شه به این راحتی چارلز رو دست به سر کرد. اون الکی ژنرال سه ستاره‌نشده. و گفت: "اولاً این موضوع انقدرها که خیال می‌کردم، نگران‌کننده نیست، ولی به نظر من بهتره محتاطانه با این موضوع

بر خورد کنیم. همون طور که احتمالاً خودتم شک کرده‌ای، موضوع مربوط به مردیته. دیروز دکتر شریدانه دیدن من اومد. تابحال این اسم به گوشت خورده؟"

"اون تاریخنویسه؟ بله. کتاب اولش راجع به وست پوینت بود. خیلی ازش لذت بردم، و به نظرم تمام کتابهای بعدیش رو هم خونده باشم. نویسنده‌ی خوبییه." کریگ مایکلسون بی‌پرده گفت: "اون بیشتر از ایناس. اون مادر واقعی مردیتهو من باهات تماس گرفتم چون اون چیزهایی به من گفت که توجهم رو جلب کرد."

"جین شریدان مادر مردیته؟"

ژنرال چارلز باکلی مشتاقانه به حرفهای مایکلسون راجع به تاریخچه‌ی جینشریدان و گردهمایی استون کرافت و خطری که مردیت را تهدید می‌کرد، گوش داد. فقط گاهی حرف او را قطع می‌کرد تا منظورش را کاملاً متوجه‌شود. سپس گفت: "کریگ، همون طور که خودت می‌دونی، مردیت می‌دونه که ما سرپرستی اونو قبول کردیم و از وقتی دختری نوجوون بود، دائم اصرار می‌کرد که م‌ی‌خواد مادر واقعیش رو پیدا کنه. اون موقع که تو و دکتر کانرزمسؤولیت این کار رو بر عهده داشتین، تو به ما گفتی که پدرش قبل از اینکهاز کالج فارغالتحصیل بشه، در یه تصادف کشته شده و مادرش هم یه دخترهیجده ساله‌س که قراره با بورسیه به کالج بره. مردیت هم به همین اندازه راجع به اونا می‌دونه."

"جین شریدان می‌دونه که من می‌خوام هویت اونو برای شما آشکار کنم. چیزی که من بیست سال پیش به شما نگفتم، این بود که پدر واقعی مردیت افسر بود و در یه حادثهی رانندگی در وست پوینت کشته شد. چون در این صورت توبه آسونی می‌تونستی بفهمی که اون کیه." "افسر! نه، تو این موضوع رو به من نگفتی."

"اسمش کارول رید تورنتون جونیور بود."

چارلز باکلی به آرامی گفت: "من پدر اونو می‌شناسم. کارول هیچ وقت

نتونست با مرگ پسرش کنار بیاد. من نمی‌تونم باور کنم که اون پدر بزرگ‌مردیت باشه."

"به من اعتماد کن، چارلز. اون پدر بزرگ واقعی مردیته. حالا جین شریدانخیالش راحت شده

چون خیال می‌کنه لورا ویلکاکس کسی بوده که با اون درمورد لی‌لی تماس می‌گرفته.

می‌خواد باور کنه که این عذرخواهی لورا واقعی بوده، ولی من باور نمی‌کنم."

چارلز باکلی به آرامی گفت: "من نمی‌تونم تصور کنم مردیت کجا ممکنه با لورا ویلکاکس

ملاقات کرده باشه."

"این دقیقا همون فکریه که من کردم. و یه نکته‌ی دیگه اینه که اگه واقعا لورا ویلکاکس پشت

این ماجراها باشه، می‌تونم به تو اطمینان بدم دادستان بخش خیال داره اونو مجازات کنه."

"جین شریدان هنوز در کوران واله؟"

"بله. خیال داره در هتل گلن ریج منتظر بمونه تا دوباره خبری از لورا بشنوه."

"من به مردیت زنگ می‌زنم و ازش می‌پرسم که آیا تابحال لورا ویلکاکس روملاقات کرده

یا نه، و اینکه آیا به یاد میاره کجا شانمش رو گم کرده؟ امروز درپنتاگون جلساتی هست که

من نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم، ولی من و گانو فردا صبح به کورنوال پرواز خواهیم کرد.

می‌تونم با دکتر شریدان تماس بگیرم و بهاش بگی سرپرستان دخترش دلشون می‌خواد

فردا شب شام رو با اون بخورن؟"

"البته."

"من نمی‌تونم به مردیت هشدار بدم، ولی می‌تونم ازش قول بگیرم تا روز جمع‌هکه می‌بینمش، از وست پوینت بیرون نره." "می‌تونی به قول اون امیدوار باشی؟" برای اولین بار بعد از شروع گفتگو، کریگ مایکلسون صدای آرام دوستخوبش چارلز باکلی را شنید. "بله، البته. شاید من پدر اون باشم ولی فرماندهی خونه هم هستم. و حالا می‌دونیم که مردیت هم از طرف خونواده‌ی واقعیش و هم از طرف خونواده‌ی که سرپرستیش رو قبول کردن، یه بچه‌ی نظامیه. ولی به یاد داشته باش که اون افسر وست پوینت هم هست. وقتی به‌افسر مافوقش قول بده، هیچ وقت اونو زیر پا نمیذاره."

کریگ مایکلسون فکر کرد: امیدوارم حق با تو باشه. و گفت: "چارلز، به من خبر بده که مردیت چه جوابی میده."

"البته."

یک ساعت بعد ژنرال چارلز باکلی دوباره زنگ زد و با صدایی گرفته گفت:

"کریگ، من می‌ترسم حق با تو باشه که باید به اون فکس مشکوک باشیم. مردیت کاملاً مطمئننه که تابه‌حال لورا ویلکاکس رو ندیده و به هیچ‌وجه یادش نمیاد کجا ش انهش رو گم کرده. می‌خواستم اونو تحت فشار بذارم تا به خاطریاره، ولی اون فردا صبح یه امتحان مهم داره و خیلی نگرانشه و برای همین واقعاً موقع مناسبی نبود که بخوام نگرانش کنم. اون خیلی ذوقزده شد وقتی فهمید که من و مادرش... "او مکثی کرد و سپس با اطمینان ادامه داد. "که منو مادرش به دیدن اون میریم. در طول این آخر هفته، اگه همه چی بخوبی پیش بره، راجع به جین شریدان برایش توضیح میدم و به اونا فرصتی میدم تا همدیگه رو ملاقات کنن. من از مردیت خواهش کردم تا وقتی به دیدنش رفتم، تو فرهنگستان بمونه. اون مسخرهم کرد."

گفت که جمعه به امتحان‌دیگه داره و این روزها باید انقدر درس بخونه که حتی نمی‌تونه تا شنبه صبح نورخورشید رو هم ببینه، ولی با این حال به من قول داد.

کریگ مایکلسون همین طور که گوشی را می‌گذاشت، فکر کرد: همه چی‌روبراه به نظر می‌رسه. ولی حقیقت تلخ اینه که لورا ویلکاکس اون فکس رونفرستاده و جین شریدان باید از این موضوع آگاه بشه.

برای اینکه براحتی به کارت جین دسترسی داشته باشد، آن را درست زیر تلفن روی میزش گذاشته بود. او کارت را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد. سپس بلافاصله ارتباط را قطع کرد. نتیجه‌گیری کرد او کسی نیست که الان باید باهاش تماس گرفت. شماره‌ی کارآگاهی را که از طرف دادستان‌بخش آمده بود، از جین گرفته بود. از خودش پرسید: کجا گذاشتمش؟ اسمشچی بود؟

بعد از اینکه چند دقیقه دنبال آن گشت، روی میزش یادداشتی دید که روی آن‌نوشته شده بود، سام دیگان، و زیر آن هم شماره تلفنی نوشته شده بود. دردل گفت: این همون چیزیه که می‌خواستم، و سپس شروع به شماره‌گیری کرد.

۶۶

۶۶

لورا از خود پرسید: دیشب بود یا امروز صبح؟ جغد روی او پتویی انداخته و گفته بود: "لورا، تو سردته. نمی‌بایست این طور می‌شد. من بی‌ملاحظه بودم." لورا خسته و بی‌حال در دل گفت: اون خیلی با من مهربون بود. او حتی برایشمربا و کیک آورده و یادش مانده بود که لورا با قهوه سرشیر می‌خورد. او خیلی آرام بود و این آرامش باعث شده بود که لورا هم آرام شود.

این چیزی بود که لورا دلش می‌خواست به یاد بیاورد، نه آن چیزهایی را که وقتی لورا روی صندلی نشسته بود و قهوه می‌خورد در حالی که پاهایش هنوز بسته ولی دستانش باز بود، جغد به او گفته بود.

"لورا، دلم می‌خواست بتونی احساسم رو وقتی توی یه خیابون خلوت رانندگی می‌کنم و دنبال شکار جدید می‌گردم، درک کنی. هیچ وقتی خیلی آرام رانندگی نکن، لورا. چون پلیسهای گشت نه تنها افرادی رو که با سرعت بالا رانندگی می‌کنن، می‌گیرن، اونایی رو هم که با سرعت مناسب نمی‌روون، توقیف می‌کنن. بعضیها خودشون می‌دونن انقدر مست هستن که نمی‌تونن حدود جاده رو تشخیص بدن، و این نشون میده که به خودشون اعتماد ندارن، و اینم خودش نشونهای قطعی برای پلیسه. لورا، دیشب من دنبال شکار می‌گشتم. و به احترام جین، تصمیم گرفتم به هایلند فالز بروم. اونجا جاییه که جین با اونافسره قرار می‌ذاشت. تو در این مورد چیزی می‌دونستی، لورا؟"

لورا در جواب سرش را به نشانه نفی تکان داده و جغد عصبانی شده بود.

"لورا، حرف بزن. تو می‌دونستی که جین با اون افسره رابطه داشت؟" لورا به او گفته بود: "من یه بار که در وست پوینت به یه کنسرت رفته بودم، اونا رو با هم دیدم، ولی زیاد دربارهش فکر نکردم. جینی هیچ وقت یه کلمه هم راجع به اون با ما حرف نمی‌زد. ما همه می‌دونستیم که اون زیاد به پوینتمیره و حتی بعدش هم تصمیم گرفت کتابی راجع به اونجا بنویسه."

جغد راضی از جواب او، سرش را تکان داده بود. سپس گفته بود: "من می‌دونستم جین معمولاً یکشنبهها با دفترچه یادداشتش میره اونجا و روی یکی از نیمکتهای رو به رودخونه می‌شینه. یه یکشنبه دنبالش رفتم و دیدم که به اونافسره ملحق شد. وقتی اونا برای قدم زدن رفتن، منم دنبالشون رفتم. وقتی احساس کردن تنها هستن، افسره اونو بوسید. من بعد از اونم

تعقیبشون کردم، لورا. اوه، اونا به جاهای ناشناسی می‌رفتن تا مبادا کسی اونا رو با همبینه. جین حتی برای رقصیدن هم با اونا به جایی نمی‌رفت. بهار اون سال، منخیلی جین رو تحت نظر داشتم. دلم می‌خواست حالت چهره‌ش رو وقتی باهمو جدا از بق یهی مردم بودن، می‌دیدم. واقعا نورانی بود. جین ساکت، جینمهربونی که خیال می‌کردم مثل من آدم رنج کشیده‌ایه، با توجه به خونواده‌ی ناآروم و پرهیاهویی که داشت و جفت روحی من بود، حالا داشت زندگی رو شروع می‌کرد که منو از داشتنش محروم کرده بود."

لورا با خودش گفت: من خیال می‌کردم اون عاشق من بوده و چون مسخره‌ش می‌کردم از من متنفر شده، ولی اونا واقعا جینی رو دوست داشته.

حرفهای او به قدری لورا را ترسانده بود که هنوز هم می‌لرزید.

او گفته بود: "مرگ رید تورنتون تصادف نبود، لورا. من بیست سال پیش‌آخرین شنبه‌ی ماه مه، اون اطراف رانندگی می‌کردم. منتظر بودم تصادفا اونوببینم. رید خوشتیپ موطلائی، بتنهایی در جاده‌های که به گردشگاه منتهی می‌شد، قدم می‌زد. شاید قرار بود همدیگه رو اونجا ملاقات کنن. می‌پرسی منواقعا می‌خواستم اونو بکشم؟ البته که می‌خواستم. اون همه چی داشت که مننداشتم. ظاهر خوب، پیشینه و آینده‌های روشن. و اون عشق جینی رو همداشت. این عادلانه نبود. سعی کن بفهمی، لورا. این عادلانه نبود؟"

لورا منمن کرده بود. مجبور بود با او موافقت کند، وگرنه جغد عصبانی می‌شد. سپس جغد جزییات قتل زنی را که شب قبل کشته بودش، برایش تعریف کرده بود. او گفته بود که از آن زن معذرتخواهی کرده، ولی وقتی نوبت بهجین و او برسد، از عذرخواهی خبری نخواهد بود. گفته بود که مردیت آخرین شکار او خواهد بود. گفته بود که مردیت کاملاً او را راضا خواهد کرد، یا حداقل امیدوار بود که او بتواند کاملاً احتیاجاتش را برآورده کند.

لورا در حالت خواب و بیدار فکر کرد: دلم می‌خواود بدونم مردیت کیه. سپس به‌خوابی فرو رفت که پر از رؤیای جغد بود که از بالای شاخه به سوی او یورش می‌برد، جیغهایی و هم‌آورد می‌کشید و به آرامی بالهایش را می‌گشود، در حالی که لورا سعی می‌کرد بگریزد ولی پاهایش هیچ حرکتی نمی‌کردند.

۶۷

۶۷

جین، کمکم کن! خواهش می‌کنم، جین، کمکم کن! صدای ملت مسانهی لورا که روز قبل وقتی بیرون دفتر کریگ مایکلسون سوار اتومبیلش شده بود، بوضوح در سرش طنینافکن بود، حالا دوباره در ذهن جین چنان تکرار می‌شد که گویی‌طنین اظهارات آلیس در مورد تردیدش نسبت به صحت فکس بود.

جین بعد از خداحافظی با آلیس، برای دقایقی طولانی پشت میز نشست و همین طور که سعی می‌کرد خود را توجیه منطقی کند که آیا سام و آلیس درست می‌گویند، صدای لورا دائم در سرش می‌پیچید. شاید جین بسرعتصحت فکس را پذیرفته بود صرفاً چون نیاز داشت باور کند که لی‌لی در اماناست.

بالاخره از جایش بلند شد و به حمام رفت. برای مدتی طولانی زیر دوشایستاد و گذاشت قطره‌های آب به موها و صورتش برخورد کند. سپس‌موهایش را شامپو کرد و آن قدر با دست سرش را چنگ زد که انگار با فشارانگشتانش می‌تواند سردرگمی‌اش را تسکین دهد. فکر کرد: احتیاج به یه پیاده‌روی طولانی دارم. و همین طور که ربدو شامبرشرا می‌پوشید، سشوار را روشن کرد. به احتمال زیاد این تنها راهیه که می‌تونم آرامش پیدا کنم. روزی که

برای آمدن به کورنوال چمدانش را می‌بست، بی‌دلیلش خواسته بود که گرمکن پیاده‌روی قرمز رنگش را هم در چمدان بگذارد. و حالا خیلی خوشحال بود که می‌توانست آن را بپوشد. ولی وقتی یادش آمد که باز کردن پنجره چقدر سردش شده بود، برای احتیاط یک بلوز هم زیرژاکتش پوشید.

همین طور که ساعتش را می‌بست، نگاهی به آن انداخت. ساعت ده و پانزده دقیقه بود و متوجه شد که هنوز قهوه‌اش را نخورده است. با خود گفت: به‌همین دلیل که این قدر احساس گنجی می‌کنم. از کافی‌شاپ یه قهوه می‌گیرم و در حین قدم زدن اونو می‌خورم. اصلاً گرسنه نیستم و احساس می‌کنم دیوارهای اینجا منو تو خودش زندانی کرده.

همین طور که زیپ گرمکنش را بالا می‌کشید، خیالاتی و حشتناک به سرش زد. هر بار که از این اتاق بیرون میرم، امکان داره تماسی از طرف لورا رو از دست بدم. اما من که نمی‌تونم شب و روز اینجا بمونم. ولی یه دقیقه صبر کن! به نظرم بتونم پیغام رو توی تلفنخونه بذارم. او راهنمای تلفن را خواند و گوشی را برداشت و دکمه‌ی ضبط پیغام را فشار داد. در حالی که سعی می‌کرد واضح صحبت کند و صدایی رسا داشته باشد، گفت: "جین شریدان هستم. اگه مهمه که حتماً با من تماس بگیرین، لطفاً با تلفن همراه تماس بگیرین. ۵۳۱۴ - ۵۵۵ - ۲۰۲ تکرار می‌کنم ۵۳۱۴ - ۵۵۵ - ۲۰۲." او مکثی کرد و سپس بسرعت افزود: "لورا، من می‌خوام به تو کمک کنم. لطفاً با من تماس بگیر."

جین گوشی را با یک دستش زمین گذاشت و با دست دیگرش چشمانش را خشک کرد. تمام آرامشی که قبلاً از آگاهی از سلامت لیلی برایش حاصلشده بود، کاملاً از بین رفته بود. ولی چیزی در درونش اصرار می‌کرد که آنفکس از طرف لورا بوده است.

جین به خود یادآوری کرد مسؤول پذیرش که اولین بار به تماس لورا جواب داده بود، گفته بود که او عصبی و نگران به نظر می‌رسیده است. و سام به او گفته بود جیک پرکینز هم صدای او را شنیده و این مسأله را تأیید کرده است. تماس رابی برنت با او و تقلید صدای لورا که می‌گفت همه چیز روبراه استهم کلک دیگر او بوده است. به احتمال زیاد او لورا را برای این حقه‌بازی عمومی تشویق کرده بود و حالا از عواقب آن می‌ترسید. و جین مطمئن بود که لورا خودش هم او را در مورد لیلی تهدید نکرده باشد، می‌داند چه کسی این کار را کرده است. و جین می‌بایست به او می‌فهماند که می‌خواهد کم‌کشند.

جین بلند شد و به طرف کیف دستی‌اش رفت، ولی بعد فکر کرد که کیف‌م‌زاحم قدم زدنش خواهد شد. در عوض یک دستمال و تلفن همراه و کلید اتاقش را در جیبش گذاشت. و سپس یادش آمد که پولی همراه ندارد و بیست‌دلار از کیف پولش بیرون کشید، و با خود گفت: این طوری اگه بخوام بیرون‌جایی توقف کنم و شیرینی بخورم، مشکلی ایجاد نمی‌شه.

می‌خواست اتاقش را ترک کند که ناگهان یادش آمد چیزی را جا گذاشته است. البته، عینک آفتابی‌اش. در حالی که از آشفتگی خودش عصبی بود، به طرف‌کمد رفت و عینک آفتابی‌اش را از کیفش در آورد. سپس سرعت به طرف دررفت، آن را باز کرد و قاطعانه در را پشت سرش بست.

وقتی آسانسور در طبقه اتاق او ایستاد، خالی بود. جین در دل گفت: نه مثلاً آخر هفته که هر وقت سوار آسانسور می‌شدم به کسی برخورد می‌کردم که بیست سال بود ندیده بودمش، نه مثل حالا.

در سالن هتل پلاکاردی خوشامدگویی به صد نفر از نمایندگان کمپانی قطعات الکترونیکی استار برایت (۱۵۶) روی میز پذیرش و به درهای سالن غذاخوری

چسبانده شده بود. جین در دل گفت: از استون کرافت تا استار برایت. نمی‌دونم چند نفر از اونا جزو افتخاراتشون محسوب می‌شن؟ یا شاید همهی اونا افتخارات کمپانی‌شون هستن؟ مسؤول پذیرش با عینکی بزرگ و صدایی نرم پشت میز ایستاده بود. جین فکر کرد: مطمئنم اون کسیه که تلفنی با لورا صحبت کرده. دلم می‌خواد خودمباش صحبت کنم. او به طرف میز پذیرش رفت و نگاهی به اسمی که روی کارت نصب بر یونیفرم او نوشته شده بود، انداخت. ایمی ساچز.

جین با لبخندی دوستانه گفت: "ایمی، من یکی از دوستای خوب لورا ویلکاکس هستم و مثل بقیه خیلی براش نگرانم. من متوجه شدم تو و جیک تنها کسانی بودین که یکشنبه شب با اون صحبت کردین."

"جیک وقتی شنید من اسم خانم ویلکاکس رو آوردم، گوشی رو از منگرفت." صدای ایمی برای دفاع از خودش تا حد عادی بلند شده بود.

جین به آرامی گفت: "می‌فهمم. من جیک رو دیدم و می‌دونم چه رفتاری داره. ایمی، من خوشحالم که اونم صدای لورا رو شنیده. اون باهوشه و من می‌تونم به اظهار نظرش تکیه کنم. می‌دونم که تو زیاد خانم ویلکاکس رو ندیده بودی، ولی آیا کاملاً مطمئنی که با اون صحبت کردی؟"

ایمی ساچز موقرانه گفت: "بله، مطمئنم، دکتر شریدان. فراموش نکنین که من صدای اونو از سریال هندرسون کانتی خیلی خوب به یاد دارم. به مدتسه سال هیچ وقت اون برنامه رو از

دست ندادم. من و مادرم مثل ساعتکوک شده هر هفته سهشنبه شبها ساعت هشت پای تلویزیون بودیم. "او کمی مکث کرد و سپس ادامه داد. "مگه موقعیایی که سر کار بودم، و معمولاً هم سعی می‌کردم سهشنبه شبها کار نکنم. ولی گاهی اینا از من می‌خواستن که پیام، چون یکی از بچهها مریض بود. اون وقت مادرم برنامه رو برام ضبط می‌کرد."

"خوب، پس من مطمئنم که تو صدای لورا رو می‌شناسی، ایمی. می‌تونی خودتبه من بگی که وقتی لورا زنگ زد، چه طوری به نظر می‌رسید؟"

"دکتر شریدان، باید بهتون بگم که صدایش خیلی مسخره به نظر می‌رسید. منظورم اینه که به طرز مسخرهای صدایش فرق کرده بود. اولین فکری که کردم این بود که شاید مست باشه، چون می‌دونم اون چند سال پیش در مصرف مشروبات الکلی افراط می‌کرده. من این مطلب رو در مجله هی پپل

خوندم. ولی الآن واقعا خیال می‌کنم جیک درست می‌گفت. خانم ویلکاکس

طوری به نظر می‌رسید که انگار مست باشه. اون خیلی عصبی به نظر می‌رسید. خیلی خیلی عصبی."

صدای ایمی به همان حالت نجاگونه‌ی ه میشگیش برگشت. "در حقیقتیکشنبه شب بعد از اینکه با خانم ویلکاکس صحبت کردم، رفتم خونه و به مادرم گفتم اون منو به یاد حالی انداخت که وقتی معلم روخونی منو مجبور می‌کرد با صدای بلند بخونم، بهام دست می‌داد. من انقدر از اون می‌ترسیدم که هصدام شروع به لرزیدن می‌کرد، چون سعی می‌کردم گریه نکنم. این بهترینراهی بود که می‌تونستم براتون توضیح بدم که اون از نظر من چه حالی داشت."

"که این طور!" جین، کمکم کن! جین، خواهش می‌کنم کمکم کن! جین در دلگفت: پس حق با من بود. این یه حقه‌بازی حرفهای نبوده.

لبخند پیروزمندانه‌ی ایمی بابت توصیف دقیقش از حالت صدای لورا، قبل از اینکه بر لبانش بیاید، ناگهان محو شد و گفت: "دکتر شریدان، من واقعا باید از شما عذرخواهی کنم که دیروز فکس شما با نامه‌های دکتر کولن قاطی شده بود. ما بابت دریافت سریع و دقت به فکسهایی که برای مهمونامون می‌رسه، به خودمون افتخار می‌کنیم. باید مطمئن بشم که وقتی دکتر فلشمن رو دیدم، به اونم توضیح بدم."

کنجکاوای جین برانگیخته شد و پرسید: "دکتر فلشمن؟ دلیلی وجود داره که باید این موضوع رو برای دکتر فلشمن هم توضیح بدی؟"

"خوب، بله. دیروز بعد از ظهر وقتی از پیاده‌روی برگشت، به طرف میز پذیرش‌اومد و شماره‌ی اتاق شما رو گرفت. من می‌دونستم که شما در کافی‌شاپهستین و به اون گفتم می‌تونه شما رو اونجا پیدا کنه. بعد اون پرسید که آیا برای شما فکسی رسیده یا نه، و وقتی بهاش گفتم هیچ فکسی نرسیده، خیلی متعجب شد. من متوجه شدم اون می‌دونسته که شما منتظر یه فکس هستین." "می‌فهمم. متشکرم، ایمی." جین سعی کرد نشان ندهد که چقدر از حرفهای مسؤول پذیرش یکه خورده است، و از خودش پرسید: چرا مارک باید چنینسؤالی بکنه؟ و در حالی که فراموش کرد از کافی‌شاپ قهوه بگیرد، ب‌ی‌اراده از سرسرای هتل عبور کرد و از در جلویی بیرون رفت.

هوای بیرون حتی از آنچه او انتظارش را داشت هم سردتر بود، ولی تابش نور خورشید قوی‌تر بود و به همین دلیل تصمیم گرفت به پیاده روی‌اش ادامه دهد. او عینک آفتابی‌اش را به

چشمش زد و از محوطه اطراف هتل دور شد و بی‌هدف به راهش ادامه داد. ناگهان فکری به ذهنش رسید که دلش نمی‌خواست آن را باور کند. آیا مارک کسی بود که آن فکسها را راجع به لی‌لی می‌فرستاد؟ آیا او بود که شانه‌ی سر لی‌لی را برای او فرستاده بود؟ اگر او فکسها را نفرستاده بود، پس چرا دیروز بعد از ظهر نگران بوده که آیا او فکسی دریافت کرده است یا نه؟ مارک، کسی که همیشه وقتی او نگران و ناراحت بود، ماجرا را آرام می‌کرد و دستانش را در دستان خودش می‌گرفت و به او می‌فهماند که می‌خواهد در غمهایش شریک شود؟ جین در دل گفت: مارک می‌دونست که من با رید قرار می‌ذاشتم. خودش گفتم رو با هم در وست پوینت دیده بوده که قدم می‌زدیم. موضوع لی‌لی رو هم قبلاً فهمیده بوده؟ آیا اون پشت این ماجراها قرار داره؟ و اگه همون آدمه، می‌خواد به بچه‌ی من صدمه بزنه؟ جین در حالی که با این تصورات تنش می‌لرزید، فکر کرد: نمی‌خوام اینو باور کنم. نمی‌تونم باور کنم! ولی چرا باید از مسؤل پذیرش پرسه که آیا منفکسی دریافت کرده‌م یا نه؟ چرا از خودم سؤال نکرد؟

جین بدون اینکه فکر کند کجا می‌رود، به کوچه‌هایی رفت که در زمان بچگی آنها را خیلی خوب می‌شناخت. از ساختمان شهرداری هم گذشت بی‌آنکه آن را ببیند. و آن قدر در جاده‌ی [آنگولا \(۱۵۷\)](#) پیش رفت تا به میانبری در بزرگراه رسید. یکساعت بعد وارد مغازه‌ای شد که ترکیبی از غذیه‌فروشی و کافی‌شاپ بود و در انتهای جاده‌ی کوهستانی قرار داشت. او جلوی پیشخوان نشست و قهوه‌سفارش داد. در حالی که افسرده بود و دوباره شدیداً احساس نگرانی می‌کرد، متوجه شد که نه هوای سرد و نه پیاده‌روی طولانی‌اش نتوانسته است مغزش را آزاد کند. فکر کرد: حالم از قبل از پیاده‌روی هم بدتر شده. نمی‌دونم به کی اعتماد کنم یا چی رو باور کنم.

بر طبق کارتی که روی لباس متصدی چسبیده بود، اسم آن مرد استخوانی و مو قهوه‌ای پشت میز پیشخوان، دوک مکنزی (۱۵۸) بود. معلوم بود دلش می‌خواهد با کسی صحبت کند، و در حالی که فنجان قهوه‌ی جین را پر می‌کرد، پرسید: "شما تازگیها اومدین این طرفها، خانم؟" "نه، من اینجا بزرگ شدم."

"اتفاقا جزو یکی از اون افراد گردهمایی دانشآموزان استون کرافت در بیستسال پیش نیستین؟"

هیچ راهی نبود که جین بتواند به آن مرد جواب ندهد. "بله، بودم." "شما کجای شهر زندگی می‌کردین؟"

جین به پشت مغازه اشاره کرد. "درست بالای اون جاده‌ی کوهستانی." "جدی؟ پس اون موقع ما اینجا نبودیم. اون موقع اینجا خشکشویی بود." "یادم میاد." "با اینکه قهوه تقریبا خیلی داغ بود، جین شروع به نوشیدن آن کرد."

"من و همسر من این شهر رو دوست داشتیم و حدود ده سال پیش اینجا رو خریدیم. اینجا به یه بازسازی کامل احتیاج داشت. من و سو (۱۵۹) بسختی کار می‌کنیم ولی از کارمون لذت می‌بریم. ساعت شش صبح رستوران رو باز می‌کنیم و تا نه شب مغازه رو نمی‌بندیم. سو الان همین پشت توی آشپزخونه‌سو داره سالاد درست می‌کنه و غذا می‌پزه. ما فقط سفارشهای کوچیک رو می‌پذیریم. ولی اگه بدونین روزانه چند نفر برای خوردن قهوه یا ساندویچ به اینجا میان، تعجب می‌کنین."

جین در حالی که فقط نصف سیل حرفهای او را شنیده بود، سری تکان داد.

دوک ادامه داد: "در طول تعطیلات که بعضی از فارغالتحصیلان قبلی استونکرافت این دور و برها پیادهروی می‌کردن، سری هم به اینجا می‌زدن. اونا نمی‌تونستن باور کنن چه چقدر قیمت زمینهای اینجا بالا رفته. گفتین توی کدوم خونهی بالای جادهی کوهستانی زندگی می‌کردین؟"

جین از سر اکراه نشانی خانهی دوران بچگی‌اش را داد و سپس در حالی که برای رفتن بی‌قرار بود، با اینکه زبانش داشت می‌سوخت، بقیهی قهوه را سرکشید. او بلند شد و بیست دلار روی پیشخوان گذاشت و از مرد خواست که پول قهوه را حساب کند.

"دومین فنجون قهوه مجانیه." مشخص بود دوک نگران است که جین دیگر به حرفهای او گوش ندهد.

"نه، متشکرم. دیرم شده."

در مدتی که دوک پشت پیشخوان مشغول خرد کردن پول بود، تلفن جین زنگ زد. کریگ مایکلسون بود. "خوشحالم که شمارهتون رو در پیغامگیر گذاشته بودین، دکتر شریدان. می‌تونین بدون اینکه کسی صداتون رو بشنوه، صحبت کنین؟"

جین از پیشخوان دور شد و گفت: "بله."

"من همین الان با پدر فعلی دخترتون صحبت کردم. اون و همسرش قراره فردا به این منطقه بیان و می‌خوان شام رو با شما بخورن. دخترتون لی‌لی، همون طور که شما صداش می‌کنین، می‌دونه که اونا سرپرستیش رو به عهده گرفتن و همیشه اصرار می‌کرده بره مادر واقعیش رو پیدا کنه. پدر و مادر اون می‌خوان این ملاقات صورت بگیره. من نمی‌خوام پشت تلفن خیلی راجع به جزئیات صحبت کنم، ولی همین قدر بگم واقعا غیرممکنه که

دختر تونلوراویلاکاس رو ملاقات کرده باشه. بنابراین تصور می‌کنم مجبورین قبولکنین که آخرین فکس کلک بوده. ولی به دلیل موقعیت فعلیش، شما می‌تونین مطمئن باشین که اون حالش خوبه."

برای یک لحظه جین آن قدر گیج شده بود که نمی‌توانست حتی یک کلمه هم بگوید.
"دکتر شریدان؟"

جین زمزمه کرد: "بله، آقای مایکلسون." "شما فردا شب برای شام وقتتون آزاده؟"

"بله، البته."

"من فردا ساعت هفت میام دنبالتون. من پیشنهاد کردم شام رو تو خونهی من بخوریم، چون در این صورت هر سه نفر شما راحتتر هستین. بعد هم بزودی، شاید آخر همین هفته مردیت رو هم می‌بینین."

"مردیت؟ اسمش اینه؟ این اسم دختر منه؟" جین متوجه شد که خیلی بلند حرف می‌زند، ولی نمی‌توانست خودش را کنترل کند. در این فکر بود که بزودی او را می‌بیند، می‌تواند در چشمانش نگاه کند. می‌تواند دستانش را دور او بیندازد. او اهمیت نمی‌داد که اشکهایش روی گونه‌هایش جاری شده یا اینکه دوک به او خیره شده و همهی حرفهای او را شنیده بود.
"بله، اسمش همینه، نمی‌خواستم الان اینو بهتون بگم، ولی اشکالی نداره." لحن مایکلسون خیلی مهربان شده بود. "من احساس شما رو درک می‌کنم."

فردا بعد از ظهر ساعت هفت میام هتل دنبال شما."

جین تکرار کرد: "فردا عصر ساعت هفت." او تلفنش را خاموش کرد و برای یک لحظه بی حرکت ایستاد. سپس با پشت دستش اشکهایی را که روی صورتش جاری بود، پاک کرد و در دل گفت: مردیت، مردیت، مردیت.

دوک داوطلبانه گفت: "به نظر می‌رسه خبر خوبی دریافت کردین." "بله درسته، اوه خدای عزیز، درسته." سپس بقیه پولش را برداشت. یکدلار روی پیشخوان گذاشت و خوشحال و سبکبال از اغذیهفروشی بیرون آمد.

همین طور که جین از مغازه خارج می‌شد، دوک مکنزی بدقت او را نگاه می‌کرد و در دل گفت: وقتی وارد شد خیلی اوقاتش تلخ بود، ولی وقتی اون تلفن بهاش شد، انقدر خوشحال شد که انگار توی بخت‌آزمایی برنده شده. منظورش از اون حرف مسخره چی بود که پرسید اسم دخترش چیه؟

او جین را که از جاده‌ی کوهستانی بالا می‌رفت، تماشا می‌کرد. اگر او به اینزودی آنجا را ترک نکرده بود، دوک می‌توانست راجع به شخصی از او بپرسد که در چند روز اخیر با عینک آفتابی و کلاه دقیقاً بعد از ساعت شش که مغازه را باز می‌کردند، به آنجا می‌آمد. او همیشه چیزهای یکسانی سفارش می‌داد. آبمیوه، کیک کرهای و قهوه، که همه را هم با خود می‌برد و وقتی سوار اتومبیلش می‌شد، از جاده‌ی کوهستانی بالا می‌رفت. دیشب، درست قبل از اینکه دوک رستوران را ببندند، او دوباره داخل شده و یک ساندویچ و یک قهوه سفارش داده بود.

دوک در حالی که پیشخوان تمیز را دوباره دستمال می‌کشید، در دل گفت: اونمرد یه اردک مسخره بود. ازش پرسیدم آیا اونم عضوی از گروه گردهماییه، واون یه جواب مدبرانه داد.

گفت: "من خود گردهمایی هستم."

دوک اسفنج را زیر آب داغ گرفت و سپس حسابی آن را چلانید. فکر کرد: شاید آگه فردا دوباره بیاد، به سو بگم که کارش رو راه بندازه و خودم توی ماشینبشینم و تعقیبش کنم تا بینم در جاده‌ی کوهستانی با کی ملاقات می‌کنه. گمانبا مارگارت میلز (۱۶۰) ملاقات می‌کنه. او چند سال بود طلاق گرفته بود و همه می‌دانستند بدجوری دنبال دوست پسر می‌گردد. بد نیست از این موضوع مطمئن بشم.

دوک برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و فکر کرد از هفته‌ی پیش، یعنی از وقتی افراد گروه گردهمایی پیدایشان شده بود، خیلیها آن دور و بر پرسه می‌زدند. اگر امشب هم آن مرد برای ساندویچ و قهوه سری به آنجا می‌زد، دوکاز او راجع به دختری که به آنجا آمده بود، می‌پرسد. منظورم اینه که اونم عضوگردهمایی بوده و واقعا خوشگله. پس حتما اون مرد حداقل می‌دونه این دختره کیه. خیلی مسخره بود که داشت اسم دختر خودش رو می‌پرسید. شاید اونمرد بدونه ماجرا چیه.

دوک در حالی که جرعه‌های دیگر از قهوه‌اش می‌نوشید، با خود خندید. سوهمیشه می‌گفت آخر این کنجکاوها او را به کشتن می‌دهد. دوک به خودش اطمینان داد: من کنجکاو نیستم. فقط دلم می‌خواد بدونم چه اتفاقاتی داره می‌افته.

۶۸

۶۸

ساعت دوازده ظهر سام دیگان ضربهای به درِ اتاق دادستان بخش زد و بی‌آنکه منتظر جواب شود، داخل شد.

ریچ استیونس مشغول خواندن کاغذهای روی میزش بود و با باز شدن در سرش را بالا کرد. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که از ورود ناگهانی او عصبانی شده است.

سام گفت: "ریچ، ببخش که مزاحمت شدم، ولی موضوع مهمی پیش آمده. آگه تهدیدی رو که به دختر جین شریدان شده جدی نگیریم، مرتکب اشتباه بزرگی می‌شیم. من از کریگ مایکلسون پیغامی داشتم. اون وکالت امور فرزندخوندگی لی‌لی رو بر عهده داشته. همین الان داشتم با اون صحبت می‌کردم. مایکلسون با پدر و مادر فعلی دختره در تماسه. پدر اون ژنرال سه ستاره در پنتاگونه. خود دختره هم افسر سال دومی در وست پوینته. ژنرال به دخترش زنگ زده و پرسیده که آیا تابحال با لورا ویلکاکس ملاقات کرده یا نه، و اونگفته به هیچ وجه ویلکاکس رو ندیده و به یاد نداره که کجا شانهاش رو گم کرده."

ریچ استیونس به صدلی‌اش تکیه داد. دیگر نشانی از دلخوری در چهرهاش دیده نمی‌شد. انگشتانش را در هم فرو برد، که این حرکت برای کسانی که او را می‌شناختند نشانه‌های بود که او خیلی نگران است.

او گفت: "این دقیقا همون چیزی بود که احتیاج داشتیم، یه ژنرال سه ستاره که دخترش توسط یه احمق تهدید می‌شه. آیا می‌خوان یه محافظ برای اون دختر در وست پوینت بذارن؟"

"تا جایی که مایکلسون به من گفت، اون دو امتحان مهم داره. یکی فردا ویکی جمعه. و اون به این توصیه‌ی ژنرال که از محوطه‌ی دانشکده خارج نشه، خندیده بوده. پدرش نخواسته با گفتن موضوع تهدیدها اونو نگران کنه. اون و همسرش فردا میان اینجا تا جین شریدان رو ملاقات کنن. ژنرال می‌خواه بیاد اینجا و جمعه صبح با تو صحبت کنه."

"اسمش چیه؟"

"مایکلسون نمی‌خواست پشت تلفن این اطلاعات رو به من بده. دختره می‌دونه که اونا سرپرستی‌ش رو پذیرفته‌ان، ولی تا امروز صبح ژنرال و همسرش نمی‌دونستن پدر و مادر

واقعی اون کیه. جین شریدان قسم می‌خوره که به هیچکس ماجرای بچش رو نگفته تا وقتی که اون فکسها براش رسیده. من میگم کسی که ماجرای بچه رو فهمیده و متوجه شده چه کسی سرپرستی اونو پذیرفته، این اطلاعات رو از همون زمانی که بچه متولد شده به دست آورده. مایکلسون مطمئنه که مدارکش را هیچ کس ندیده. جین شریدان مشکوکاست که این اطلاعات از دفتر دکتر بروز کرده، محلی که جین برای زایمانشبه اونجا می‌رفته. که همین به ما کمک می‌کنه بفهمیم چه کسی امکان داشته بهاین مدارک دسترسی پیدا کنه."

ریچ استیونس بتلخی گفت: "پس اگه لورا ویلکاکس پشت این تهدیدها نباشه و اون فکس رو برای عذرخواهی نفرستاده باشه، من با حقه‌باز نامیدن اون، خودم حکم اعدام رو امضا کرده‌م."

"ما هنوز نمی‌توانیم راجع به این قسمت از ماجرا مطمئن باشیم ولی می‌تونیم کاملاً مطمئن باشیم اون کسی نیست که دختره رو تهدید می‌کرده، که اینخودش یه سؤال پیش میاره. اگه لورا فکس رو نفرستاده، آیا دلیل ارسال فکس این بوده که ما تحقیقاتمون رو رها کنیم؟"

"و این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خواستم از تو بپرسم. خیلی خوب، سام، من تو رو از رسیدگی به امور اون قتلها معذور می‌کنم. ای کاش اسم اونافسر رو می‌دونستیم. دوباره ازت می‌پرسم، ژنرال مطمئن بوده که دخترش درامانه؟"

"اون طور که مایکلسون می‌گفت، اون به علت درگیر بودن با امتحاناتش درامانه. می‌گفت دختره یا سر کلاسه، یا توی اتاقش مشغول مطالعه‌س. اون به پدرش قول داده وست پوینت رو ترک نکنه."

"پس با هم هی امکانات امنیتی در وست پوینت، حداقل فعلاً حالش خوبه."

همین خودش جای شکر داره."

سام با ناراحتی گفت: "من خیلی در این مورد مطمئن نیستم. پدرش هم در محدودهی وست پوینت بوده که جونش رو از دست داده. اونم افسر بود. دوهفته قبل از فارغالتحصیلی قربانی به حادثهی رانندگی شد. هیچ وقت کسی رو که اونو زیر گرفت، پیدا نکردن."

استیونس بتندی گفت: "هیچ وقت این سؤال مطرح نشد که شاید تصادفاتفاقی نبوده؟"

"تا جایی که جین شریدان به من گفت، این مسأله هیچ وقت به ذهن کسی نرسید که رید تورنتون، اسمش این بود، عمداً زیر گرفته شده. پلیس معتقد بوده راننده شوکه شده و ترسیده و ایسه و خودش رو نشون بده. ولی با وجودوضوح همهی این اتفاقات، فکر بدی نیست که دوباره پرونده هی اون مورد روهم مطالعه کنیم."

"بجنب، سام. خدای بزرگ، میتونی تصور کنی اگه اونا دستشون به این پروندهبرسه، چه غوغایی به پا می‌کنن؟ دختریه ژنرال سه ستاره و افسر وستپوینت تهدید شده. پدر واقعیش هم که افسر بوده، تو یه تصادف مشکوککشته شده. و مادر واقعیش مورخی معروفه و کتابش پرفروشترین کتابشده."

سام گفت: "بازم هست. پدر رید تورنتون هم ژنرال سرتیپ بازنشستہس و هنوز نمی‌دونه نوه داره."

"سام، یه بار دیگه ازت می‌پرسم. آیا مطمئنی، کاملاً اطمینان داری که اوندختر در امانه؟"

"باید این حقیقت رو بپذیرم که پدر خوندهش معتقده اون در امانه." همین طور که سام بلند می‌شد، یادداشتهای انبوه روی میز ریچ استیونستوجهش را جلب کرد و پرسید: "اطلاعات بیشتری راجع به اون قتلها به دسترسیده؟"

"سام، در این چند ساعتی که تو بیرون بودی، تمام تلفنها در مورد مردهاییه که قیافهی مشکوک دارن، یکی از تلفنها از طرف زنی بود که قسم می‌خورد شخصی بیرون سوپر مارکت تعقیبش کرده. اون تونسته بود شماره ماشینیارو رو برداره. بعد از تحقیقات کاشف به عمل اومد که اون مرد مشکوک، یکی از بازرسان اف.ای.آی بوده که می‌خواسته مادرش رو ببینه. و دو تماس

راجع به وجود ماشینهای مشکوک در حیاط مدرسه داشتیم که هر دو مال پدرانی بوده که منتظر بچه‌هاشون بودن. و یه احمق هم اقرار کرده بود که اینقتلها رو اون مرتکب شده. و تنها مشکل این بود که یارو در این ماه اخیر توی زندان بوده."

"هنوز هیچ روانشناسی تماس نگرفته؟"

"اوه چرا، سه نفر زنگ زدهن."

تلفن استیونس زنگ زد. او گوشی را برداشت و گوش داد. سپس دستش را جلوی دهانی گوشی گذاشت و گفت: "من منتظر فرماندار هستم." و ابروهایش را بالا انداخت.

در حالی که سام اتاق را ترک می‌کرد، صدای دادستان را شنید که می‌گفت:

"صبح بخیر، فرماندار. بله، این مشکل خیلی جدیه، ولی ما داریم تمام وقتکار می‌کنیم که..."

سام فکر کرد: که مقصر رو پیدا کنیم و به دادگاه بیاریم. باید امیدوار باشیم هرچه زودتر این اتفاق بیفته تا جفدهای بیشتری در جیب زنان مرده سبز نشه.

به اضافهی یه افسر نوزده ساله از وست پوینت. او در حالی که از راهرو بهطرف دفتر خودش می‌رفت، این احتمال وحشتناک به ذهنش خطور کرد.

۶۹

۶۹

جین در حالی که از جاده‌ی کوهستانی بالا می‌رفت، دائم با خودش تکرار می‌کرد: "لی‌لی... مردیت... لی‌لی... مردیت." و دستهایش در جیبش بود و عینک آفتاب‌اش اشک‌هایی را که بر گونه‌هایش جاری بود، پنهان می‌کرد. او مطمئن نبود چرا در آن کوچه پرسه می‌زد، فقط می‌دانست وقتی با عجله از کافی‌شاپ بیرون آمده بود، آمادگی لازم را برای برگشتن به هتل نداشت. او از کنار خانه‌های گذشت که سالها پیش به همسایه‌های آنان تعلق داشت. از خودش پرسید: چند نفر از اونا هنوز اینجا زندگی می‌کنن؟ فقط خدا کنه آشنایی در اینجا بینم.

همین طور که به خانه‌های نزدیک می‌شد که زمانی در آن زندگی می‌کرد، قدم‌هایش را آهسته کرد. یکشنبه صبح که به آنجا آمده بود، فرصت نکرده بود دقیقاً ببیند مالکان جدید چه تغییراتی در خانه داده‌اند. او نگاهی به اطراف کرد. هیچ کس در خیابان نبود که او را ببیند. برای یک لحظه ایستاد و دستش را روی حصاری گذاشت که آن ملک را از بقیه‌ی املاک جدا می‌کرد.

در حالی که به خانه نگاه می‌کرد، فکر کرد که حتماً صاحبان جدید وقتی آنجا را بازسازی می‌کردند، حداقل دو اتاق خواب به آن اضافه کرده‌اند. وقتی آنان در آنجا زندگی می‌کردند، فقط سه اتاق خواب داشتند، هر اتاق برای هر یک از آنان - مادرش، پدرش و خودش. وقتی بچه بودند، لورا همیشه از او می‌پرسید:

"پدر و مادر تو پیش هم نمی‌خوابن؟ اونا همدیگه رو دوست ندارن؟"

او در ستون پیشنهادی یکی از مجله‌های زنان خوانده بود که هیچ زنی نباید در یک اتاق با شوهرش که خروپف می‌کند بخوابد، و او به لورا گفته بود که پدرش خیلی خروپف می‌کند. و لورا گفته بود: "پدر منم خروپف می‌کنه، ولی اونا پیشم می‌خوابن."

و او گفته بود: "خوب، پدر و مادر منم گاهی پیش هم می‌خوابن." ولی آنها هیچوقت این کار را نمی‌کردند. حالا او داشت به طبقه دوم که دو پنجره داشت، نگاه می‌کرد. اونا پنجره‌های اتاق من بود، خدایا، چقدر از اون کاغذ دیواریهای گل گلی بدم می‌ومد. خیلی شلوغ بود. وقتی پونزده ساله بودم، از پدر خواهش کردم دیوارها رو با کتابخونه پر کنه. اون همیشه برای این جور کارها آماده بود. مادر مخالفت کرد، ولی اون بهر حال کارش رو کرد. بعد از اون، من همیشه اتاقم می‌گفتم کتابخونه.

به یاد آورد اولین روزی که عادت ماهیانه‌اش عقب افتاد و چند روز دیگر هم طول کشید، او دعا می‌کرد که زودتر این اتفاق بیفتد. با خدا عهد می‌بست که اگر باردار نباشد، هر کاری او بخواد می‌کند. خوب، الان خوشحالم که حامله بودم. لی‌لی... مردیت. بزودی می‌بینمش. همین آخر هفته.

به دلایلی امکان داشت اشتباه کند و او را لی‌لی صدا بزند و بعد مجبور شود بهاو توضیح دهد، اگرچه ممکن بود او بعدا خودش متوجه شود. دلش می‌خواست بدانند قد او چقدر است. قد رید صد و هشتاد سانتی‌متر بود و می‌گفت که پدر و پدربزرگش از او هم بلندتر هستند. لی‌لی در امانه. این احتمالاً مهمترین موضوعی بود که در دنیا وجود داشت. ولی کریگ مایکلسون مطمئن بود که لی‌لی هرگز لورا را ندیده است. پس لورا چگونه ممکن بود آن فکسها را فرستاده باشد؟

جین قصد داشت دور بزند و به گلن ریچ برگردد، ولی در عوض ناگهان دلشخواست از کنار خانه‌ی قدیمی‌شان، بالای خان هی قدیم لورا، عبور کند. او برای مدتی جلوی خانه‌ی قدیمی لورا توقف کرد. همان طور که یکشنبه از داخلاتومبیلش آنجا را دیده بود، خانه و محوطه‌ی آن تقریباً خالی از سکنه بود. به نظر می‌رسید که خانه بتازگی رنگ شده بود. گل‌های پاییزی سنگفرشها را پوشانده و برگ‌های درختان همه ریخته بود. حتی با وجود سایبانهایی که روی همهی پنجره‌ها کشیده شده بود، آنجا خیلی خفه و دلگیر به نظر می‌رسید. جیناز خودش پرسید چرا کسی باید خانه‌ی بخرد، آن را بازسازی کند و به آن برسد، ولی از زندگی در آنجا لذت نبرد؟ او شایعه‌های شنیده بود مبنی بر اینکهجک امرسون مالک آنجاست. می‌گفتند که او خیلی مورد توجه دختران است. جین در این فکر بود که آیا او آنجا را آشیانه‌ی برای دوست دخترهایش قرارداد داده است؟ اگر امرسون واقعا مالک آنجا بود، حالا که همسرش به کانکتیکاترفته بود، او دیگر آنجا را برای چی می‌خواست؟

همین طور که جین از انتهای خیابان می‌پیچید تا به طرف هتل برگردد، با خود گفت: خدا می‌دونه که این موضوع اصلاً برای من مهم نیست. او سعی کرد ملاقات با لیلی را از ذهن دور کند و بر لورا و ماجرای تازه‌ای که ذهنش را درگیر کرده بود، تمرکز کند.

رابی برنت.

جین در حالی که سعی کرد این فیلمنامه را برای خودش توجیه کند، از خود پرسید: آیا ارسال فکسها زیر سر رابی برنت بوده؟ شاید اون کسی بوده که فهمیده من باردارم. شاید الآن فهمیده که با فرستادن اون تهدیدها متهم می‌شه و خواسته تقصیر رو گردن لورا بندازه چون احتمال می‌داده من دلبرای لورا می‌سوزه.

جین نتیجه گرفت: این موضوع کاملاً امکان داره، و همین طور که از جلوی اغذیهفروشی می‌گذشت، از سر اکراه دستی برای دوک که به شیشه می‌زد و برایش دست تکان می‌داد، تکان داد.

رابی برنت انقدر عوضی هست که به نحوی موضوع لیلی رو فهمیده باشه و وقتی گردهمایی شروع شده، اون فکسها رو به عنوان یه شوخی ظالمانهفرستاده باشه. تا جایی که من می‌دونم، اون سالیانه سود زیادی به دستیاره. و امکان داره خونواده‌ی لیلی رو هم از همین طریق ملاقات کرده باشه. بین چقدر بی‌شرم بود که دکتر داونز و خانم بندر رو اون طوری سرشام مسخره می‌کرد. حتی نحوه‌ای که چک رو به استون کرافت هدیه کرد، نوعی توهین بود.

این فیلمنامه به نظرش منطقی می‌رسید. او با خود می‌گفت که اگر رابی آنفکسها و شانه را فرستاده باشد، حتماً الآن نگران است که به عنوان جنایتکارمتهم شود. اگر او نقشه‌ی تبلیغاتی فریبکارانه را با لورا کشیده بود، الآن

□

نتیجه‌ی عکس گرفته بود. احتمالاً با تهیه‌کنندگان در تماس بود تا ببیند اینداستان چطور پیش رفته است. رسانه‌ها حتماً آنان را آن قدر تعقیب می‌کردند تا مجبورشان کنند توضیحی مناسب بدهند.

از طرف دیگر، جک امرسون بعد از ظهرها در دفتر دکتر کانرز کار می‌کرده و امکان داشته است به پرونده‌های او دسترسی پیدا کرده باشد. در ضمن، جین می‌بایست می‌فهمید چرا مارک از مسؤل پذیرش راجع به فکسهای دریافتی اوسؤال کرده و از اینکه فهمیده او چیزی

دریافت نکرده، ناامید شده است. همین طور که جین به جادهای می‌پیچید که به گلن ریج منتهی می‌شد، فکری کردو با خود گفت: خوب، حداقل این موضوع رو می‌تونم خیلی زود بفهمم.

وقتی وارد سرسرای هتل شد، گرمای داخل او را در بر گرفت و ناگهان متوجه‌شد که در تمام این مدت می‌لرزیده است، و تصمیم گرفت: باید برم بالا و کمی در وان بخوابم. ولی در عوض به طرف میز پذیرش رفت. ایمی ساچز سرشخیلی شلوغ بود و افراد شرکت الکترونیکی استار برایت را در اتاقها جا می‌داد. جین گوشی تلفن داخلی را برداشت تا زنگ بزند، ولی وقت مشتری ایمی‌داشت کیف پولش را از کیفش در می‌آورد، جین توانست توجه متصدی پذیرش را جلب کند و پرسید: "هیچ نامه‌ای نرسیده؟"

ایمی به آرامی گفت: "هیچ نامه‌ای. شما دیگه می‌تونین از جانب من مطمئن‌باشین، دکتر شریدان. دیگه هیچ اشتباهی در مورد فکسها پیش نخواهد اومد." جین در حالی که اسم مارک را به تلفنچی می‌داد، سرش را به نشان هی تأییدتکان داد. مارک با اولین زنگ گوشی را برداشت و گفت: "جین، من نگران بودم."

جین با صدایی بی‌احساس گفت: "تو هم منو نگران کردی. الان تقریبا ساعتیکه و من هنوز هیچی نخوردم بجز یه فنجون قهوه. دارم میرم کافی‌شاپ. خوشحال می‌شم به من پیوندی. ولی دیگه لازم نیست سراغ پذیرش بری وپرسی که فکس جدیدی برای من رسیده یا نه، چون هیچ فکسی دریافت نکرده‌م." ۷-

جیک پرکینز همان طور که خودش گفته بود، وقتی دفتر رئیس داونز را ترک کرد، یگراست به کلاسی رفت که دفتر مرکزی روزنامهشان شده بود. او شروع به جستجو در عکس

روزنامه‌هایی کرد که در طول چهار سالی که لورا ویلکاکس در استون کرافت بود، گرفته شده بود. در طول آمادگی برای مراسم گردهمایی، او به کتابهای سال نگاهی انداخته و عکسهایی از او دیده‌بود، ولی حالا می‌خواست بقیه عکسهایی را پیدا کند که کمی بیشتر از عکسهای کتابهای سال به درد بخور بود.

در طول یک ساعت بعد، او توانست عکسهایی پیدا کند که برای هدفش خیلی مناسب بود. لورا در چند نمایش مدرسه بازی کرده بود. یکی از آنها نمایشی موزیکال بود و جیک توانست یک عکس بی‌نظیر در میان آنها پیدا کند که تصویر اجرای نمایش یک گروه همخوانان را نشان می‌داد. عکسی بود که لورا را بالبخندی خیره‌کننده در حال پرش نشان می‌داد. جیک فکر کرد: جای هیچ بحثی نیست که اون خیلی خوشگل بوده. اگر الانم در مدرسه بود، گمان می‌کنم تمام‌پسرهایی که می‌شناسم، سعی می‌کردن توجهش رو جلب کنن.

همین طور که فکر می‌کرد از چه راههایی می‌توان توجه دختری را جلب کرد، باخودش پوزخندی زد. شاید با این پیشنهاد که کتابهایش را برایش حمل کند، و فکر کرد امروز پیشنهاد می‌کند با کوروتش (۱۶۱) او را به خانه برساند.

وقتی به عکس فارغ‌التحصیلی بچه‌های کلاس لورا رسید، چشمانش از تعجب‌گرد شد. از یک ذره‌بین استفاده کرد تا چهره‌های فارغ‌التحصیلان را بهتر ببیند. البته لورا با موهایش که روی شانه‌هایش ریخته بود، خیلی خوشگل به نظر می‌رسید. او حتی با وجود آن کلاه مسخره هم جذاب بود. اما عکس جینشریدان بود که او را شوکه کرد. جین دستهایش را محکم در هم فرو برده و اشک در چشمانش حلقه زده بود. از نظر جیک، او غمگین به نظر می‌رسید. خیلی غمگین. هیچ کس باور نمی‌کرد که او در آن لحظه مدال تاریخ را دریافت کرده و یک بورس

تمام عیار برای برآیند مار گرفته است. از حالت چهره‌هاش می‌شه قسم خورد که کسی بهاش گفته دو روز بیشتر از عمرش باقی نمونده.

شاید از این متأسف بوده که مدرسه رو ترک می‌کنه.

جیک ذره‌بین را حرکت می‌داد و بدقت به هر یک از فارغالتحصیلان نگاه کرد. ویکی یکی آنها را از نظر گذراند. فکر کرد: همهی اونا خیلی تغییر کرده‌ن. بعضی از آنان واقعا مثل آدمهای شکست خورده بودند. برای مثال، گوردون آموری غیرقابل تشخیص بود. پسر، اون واقعا زشت بوده. جک امرسون آنموقع هم پسری چاق بود. کارتر استوارت به سلمانی احتیاج داشت. نه، بیشتر به یه تغییرات اساسی احتیاج داشته. رابی برنت بی‌گردن هم از همان موقع داشته کچل می‌شده است. مارک فلشمن مثل دکلی بود که یک کله روی آنگذاشته باشند. جوئل نیمن در کنار فلشمن ایستاده بود. رومئو. اگه من ژولیت بودم، حتی از فکر اینکه گیر چنین آدمی بیفتم، خودکشی می‌کردم.

سپس او متوجه نکته‌های شد. بیشتر فارغالتحصیلان لبخندی توخالی بر چهره‌داشتند، از آن نوع لبخندهایی که معمولاً در عکسهای دسته جمعی دیده می‌شود. بهر حال، عمیقترین لبخند بر چهره‌ی پسری بود که به جین شریدانخیره شده بود. جیک فکر کرد: آدم اینجا معنای واقعی تضاد رو می‌فهمه. جینانقدر ناراحته که انگار آخرین دوستش رو در دنیا از دست داده و این پسر هنیشتش تا بناگوش بازه.

جیک در حالی که به انبوه عکسهای روی میز نگاه می‌کرد، سری تکان داد و فکر کرد که دیگر کافی‌ست. او می‌بایست با جیل فریس (۱۶۲)، دبیر مسؤلر و روزنامه صحبت می‌کرد. جیک در دل گفت: اون ورزشکار خوبی. من قانعش می‌کنم این عکس لورا رو که داره می‌رقصه، روی صفحه‌ی اول چاپ کنه و عکس فارغالتحصیل شدنش رو در صفحه‌ی پشتی.

با این کار، موضوع این داستان روشن می‌شد؛ دختری که همه چیز داشته و حالا در مسیر سقوط قرار گرفته و این مسأله را برای خودش بزرگ کرده‌است.

قدم بعدی او در استودیو بود، جایی که تجهیزات دوربین در آنجا نگهداری می‌شد. او در آنجا به طرف خانم فریس رفت تا اجازه بگیرد از دوربین سنگینو قدیمی استفاده کند، دوربینی که وقتی در مدرسه‌ی عکاسی بود، این افتخار را پیدا کرده بود که با آن فیلم بگیرد. از نظر جیک این دوربین دقتی داشت که هیچ دوربین دیجیتالی نمی‌توانست این قدر واضح تنظیم شود. این حقیقت که تجربه‌ی قبلی او بی‌نتیجه بود، او را پریشان نمی‌کرد، چون قرار بود برای چنین موضوع مهمی از آن استفاده کند، بخصوص چون تعهدش برای تحویل دوربینچیزی بود که همیشه در رؤیاهایش می‌دید.

او خودش تصدیق می‌کرد که گرفتن گواهینامه‌ی رانندگی و سوباروی مدل دهسال پیش که پدر و مادرش برایش خریده بودند، گردش در اطراف شهر را واقعاً راحتتر از زمانی کرده بود که مجبور بود با دوچرخه‌اش برای تهیه‌ی گزارش در شهر پرسه بزند. او دوربین به دوش، با خودکار و دفتر چهای در جیبش و دستگاه ضبط صدا در دست دیگرش، می‌بایست با کسی ملاقات می‌کرد که ارزش مصاحبه را داشته باشد. و حالا جیک راهش را آغاز کرده بود. برای فیلم گرفتن از خانهای که لورا ویلکاکس در آن بزرگ شده بود، بی‌قرار بود. می‌بایست هم از جلو و هم از پشت خانه فیلم می‌گرفت، چون آن همان خانهای بود که آن دانشجوی رشته‌ی پزشکی، کارن سامرز، در آن به قتل رسیده بود و پلیس مطمئن بود که قاتل از در پشتی وارد شده است. اینطوری داستان جالب یک نفر دیگر هم وارد داستان فعلی می‌شد.

کارت‌ر استوارت ساعات مفید چهارشنبه صبح را در سوئیتش در هتل هادسنولی ماند. قرار بود آن روز بعد از ظهر پیرس ایسون، کارگردان نمایشنامه‌ی جدیدش را ملاقات کند و با هم به خانه‌ی ایسون بروند. خیال داشتند در مورد هماهنگی مواردی که کارگردان خواستار آن بود، با هم بحث کنند. ولی استوارت اول می‌خواست خودش در نمایشنامه تغییراتی به وجود آورد.

او در حالی که موزیانه لبخند می‌زد، در دل گفت: متشکرم، لورا. سپستغیراتی ظریف در شخصیت دختر موبلوند آشفته داد که قرار بود در صحنه‌ی دوم نمایش کشته شود. او فکر کرد: ناامیدی، این همون چیزیه که جا انداخته بودم. در ظاهر به نظر میاد که بین بقیه می‌درخشد، ولی باید بینم چقدر در درون نگران و مضطربه که حاضره هر کاری بکنه تا خودش رو نجات بده.

وقتی کارت‌ر مشغول نوشتن بود، از اینکه کسی مزاحمش بشود متنفر بود. و این حقیقتی بود که وکیلش تیم دیویس (۱۶۳)، بخوبی از آن مطلع بود. ولی در ساعت یازده، صدای ناهنجار زنگ تلفن تمرکزش را بر هم زد. تیم پشت خط بود.

او پی در پی شروع به معذرت‌خواهی کرد: "کارت‌ر، می‌دونم داشتی کار می‌کردی.

به خدا اگه مسأله مهم نبود، مزاحمت نمی‌شدم، ولی... "کارت‌ر با عصبانیت گفت: "تیم، بهتره واقعا کارت ضروری باشه."

"مسأله‌ی اینه که همین الان انگوس شل (۱۶۴) بهام زنگ زد. اون وکیل رابی‌برنته و داره دیوونه می‌شه. رابی قول داده بوده فیلمنامه‌ی جدید تلویزیونی‌شو حداکثر تا دیروز برای اونا بفرسته، ولی هنوز نرسیده. انگوس ده - دوازدهتا پیغام برای رابی گذاشته، ولی اون هنوز جواب نداده. پشتیبان مالی اون از این موضوع تبلیغات فریبکارانه که رسان‌ها می‌گن رابی به

همراه لورا ویلکاکس طرح کرده، خیلی عصبانیه. اونا تهدید کردن که این سریال رو توقیف می‌کنن."

کارتر استوارت با لحنی سرد گفت: "در هر صورت اصلاً هم برام مهم نیست." "کارتر، تو اون روز به من گفتی رابی می‌خواد فیلمنامه رو به تو نشون بده. تو اونو دیدی؟"

"نه، ندیدم. در حقیقت وقتی من به خودم زحمت دادم و به هتلش رفتم تا نگاهی به فیلمنامه بندازم، رابی اونجا نبود و از اون به بعد هم ازش خبر ندارم. حالا اگه اجازه بدی باید برم، چون تا وقتی تو مزاحم نشده بودی، داشتم خیلی خوب کار می‌کردم."

"کارتر، خواهش می‌کنم بذار این موضوع رو روشن کنیم. تو خیال می‌کنی رابی واقعا فیلمنامه‌های رو که به پشتیبان مالیش قول داده بوده، تهیه کرده؟"

"تیم، سعی کن این مطلب رو بگیری. بله، گمان می‌کنم رابی فیلمنامه رو تهیه کرده. خودش به من گفت که این کارو کرده. اون از من خواست نگاهی بهاش بندازم، و منم گفتم این کارو می‌کنم، ولی بعد که به هتلش رفتم، اونجا نبود. به عبارت دیگه، برای اینکه کاملاً منظورم رو برات روشن کنم، اون فیلمنامه رو تهیه کرده، وقت منو هم تلف کرده."

تیم دیویس در حالی که با نگرانی سعی می‌کرد عصبانیت موکلش را فرو بنشانند، گفت:

"کارتر، متأسفم، من واقعا معذرت می‌خوام. جو دین (۱۶۵) و بارابار مونرو (۱۶۶) برای

قسمتهای اول انتخاب شده‌ن و این برایشون به اندازه‌ی هم هی دنیا ارزش داره که اون سریال روی آنتن بره. تا جایی که ما از روزنامه‌ها فهمیدیم، هم لورا ویلکاکس و هم رابی، تقریباً تمام وسایلشون رو در هتل جا گذاشته‌ن. می‌شه لطفاً ازت خواهش می‌کنم، می‌شه بری و ببینی که آیا رابی اتفاقی فیلمنامه‌ها رو در هتلش جا گذاشته یا نه؟ آخرین باری که بارابی حرف زد،

می‌گفت که بازنویسی فیل منامهش اونو محشر کرده. اونبندرت از این کلمه استفاده می‌کنه و وقتی هم که اونو به کار می‌بره، کاملاً درست می‌گه. اگه بتونیم از طریق نامه با اونا تماس برقرار کنیم، شاید بتونیم این نماینده رو نجات بدیم. پشتیبان مالی این برنامه به کمی مطمئن می‌خواد و همی ما می‌دونیم که رابی از عهده‌ی چنین کاری بر میاد. "کارتر استوارت چیزی نگفت.

"کارتر، نمی‌خوام زحماتی رو که کشیده‌م به یادت بیارم، ولی دوازده سالپیش که داشتی در به در دنبال یه پشتیبان می‌گشتی، من دستت رو گرفتم و اولین نمایشت رو روی صحنه بردم. سوء تفاهم نشه. من از اون موقع خیلی خوشبخت بودم، ولی حالا من برگ برنده رو می‌خوام، نه برای خودم، بلکه برای جو و باربارا. من قبلاً به تو این فرصت رو دادم. امروز ازت می‌خوام به‌اونجا اجازه بدی شانسشون رو امتحان کنی."

کارتر استوارت در حالی که حالا در صدایش نوعی اشتیاق دیده می‌شد، گفت:

"تیم، تو سخنور خوبی هستی. تو کاری کردی که اشک توی چشمام حلقه بزنه. مطمئناً این وسط بجز دوستیت با انگوس و احساساست برای استعدادهای جوون، برای خودت هم چیزی می‌مونه. یه روز باید بهام بگی که چی نصیبتشده. بهر حال، از اونجا که تو کاملاً تمرکز مبتکر منو به هم زدی، من به هتلرابی میرم تا شاید بتونم خودم وارد اتاقش بشم. تو می‌تونی برای آماده کردن اونا زودتر به هتل زنگ بزنی و ادعا کنی که وکیلش هستی و توضیح بدی که برای به تو گفته منو بفرستی تا فیلمنامه رو از اتاقش بردارم." "کارتر، نمی‌دونم چطوری..."

"از من تشکر کنی؟ درسته؟ مطمئنم که نمی‌دونی. خداحافظ، تیم."

کارتر استوارت شلوارجین و بلوز پوشیده بود. کاپشن و کلاهش روی همانصندلی بود که قبلاً آنها را آنجا انداخته بود. او غرولندکنان بلند شد، کاپشنش را پوشید و کلاهش را برداشت. قبل از اینکه اتاقش را ترک کند، تلفن زنگ زد. رئیس داونز بود که می‌خواست کارتر را برای شام و کوکتل به محل سکونتشدر استون کرافت دعوت کند. کارتر فکر کرد: خدایا، این آخرین چیزی بود که روی زمین به اون احتیاج داشتم. و به او گفت: "اوه، متأسفم، ولی من باکسی دیگه قرار شام دارم." سپس در دل گفت: با خودم.

رئیس داونز مضطربانه پیشنهاد کرد: "پس شاید بتونی فقط برای کوکتل بیای. گمان می‌کنم خیلی بهمون خوش بگذره، کارتر. می‌دونی، من می‌خوام یه عکاسی‌بارم تا از تو و بقیه افتخارات که هنوز اینجان عکس بگیره."

کارتر پوزخندی زد و فکر کرد: بقیه افتخارات که هنوز در شهر هستن اینراه خوبی برای استفاده از اوناس. سپس گفت: "متأسفانه من..."

"کارتر، خواهش می‌کنم. من تو رو خیلی نگه نمی‌دارم. ولی با توجه به اتفاقات محشری که طی چند روز گذشته پیش اومده، من واقعا به عکس شما چهارنفر از دریافتکنندگان واقعی مدالهای افتخارمون احتیاج دارم. می‌خوام اونوجایگزین اون عکس کنم که سر شام انداختیم. تو نمی‌تونی بفهمی این مسألہچقدر برای وقتی که داریم شروع به ساختن ساختمون جدیدمون می‌کنیم، مهمه."

هیچ نشانی از همدردی در خندهی کارتر استوارت که مثل پارس سگ بود، احساس نمی‌شد. سپس او گفت: "به نظر می‌رسه امروز دارم کفارهی گناهان همی عمرم رو پس میدم. می‌خوای چه ساعتی اونجا باشم؟"

"ساعت هفت عالیهِ. صدای رئیس داونز از شدت شوق رو به انفجار بود.
"خیلی خوب."

یک ساعت بعد، کارتر استوارت در اتاق رابی برنت در هتل گلن ریج بود. جاستین لوئیس (۱۶۷) مدیر هتل و جروم وارن (۱۶۸) دستیار مدیر هم با او در اتاق بودند و مشخص بود که هر دو بشدت نگرانند که آیا آن قدر مورد اعتماد مسؤلان هتل هستند تا اجازه دهند کارتر استوارت هر چه می‌خواهد از اتاق بردارد؟

استوارت به طرف میز تحریر رفت. فیلمنامه‌های قطور روی میز قرار داشت.

استوارت چند برگ از آنها را برداشت و نگاهی انداخت و گفت: "ایناهاش. همون طور که براتون توضیح دادم و خودتون هم می‌تونین ببینین، این فیلمنامه‌ایه که آقای برنت تهیه کرده. همون فیلمنامه‌های که شرکت فیلمسازی طرف قرارداد بهاش احتیاج فوری داره. من یه دقیقه هم مسؤولیت اونو قبول نمی‌کنم." و به جاستین لوئیس اشاره کرد. "شما اینا رو بردار." سپس به جروم وارن اشاره کرد. "شما خودت همی اینا رو بذار توی پاکت پست اکسپرس. بعد خودتون می‌تونین تصمیم بگیرین که چه کسی نشونی روی پاکت روبنویسه. حالا راضی شدین؟"

لوئیس مضطربانه گفت: "بله، آقا. امیدوارم شما موقعیت ما رو درک کنین کهچرا باید این قدر محتاط باشیم."

کارتر استوارت جوابی نداد. او به یادداشتی خیره شده بود که رابی برنت روی میز تلفن گذاشته بود. قرار ملاقات با هاوی، برای نشون دادن فیلمنامه، ساعت سه بعدازظهر.

مدیر مسؤول هم آن را دید و گفت: "آقای استوارت، شنیده بودم که شما با آقای برنت قرار ملاقات داشتین تا نگاهی به فیلمنامه بندازین." "درسته."

"پس می‌تونم پیرسم هاوی کیه؟"

"آقای برنت به من اشاره کرده. این یه شوخیه بین خودمون."

"اوه، می‌فهمم."

"بله، مطمئن می‌فهمین، آقای لوئیس. تابحال شنیدین که میگن کسی که آخراز همه

می‌خنده، بیشتر از همه می‌خنده؟"

جاستین لوئیس سرش را به نشانهی تأیید تکان داد و گفت: "بله، شنیدهم." "خوبه." کارتر

استوارت قهقهه‌های زد: "این ضربالمثل برای این موقعیت خیلی مناسبه. حالا بذارین نشونی

مورد نظر رو به شما بدم." ۷۲

بعد از اینکه سام دفتر ریچ استیونس را ترک کرد، به کافی‌شاپ دادگاه رفت و یک قهوه و

یک ساندویچ گوشت خوک با نان جو سفارش داد و گفت که می‌خواهد آن را ببرد.

فروشندهی جدید کافی‌شاپ گفت: "منظورتون اینه که سرپایی می‌خورین." و بادیدن

قیافهی متعجب سام توضیح داد: "دیگه کسی نمیگه با خودش می‌بره.

الآن میگن سرپایی می‌خورن."

هنگامی که سام به طرف دفتر خودش می‌رفت، فکر کرد: من بدون دونستناین اصطلاح هم

می‌تونستم بقیهی عمرم رو بگذرونم. سپس ساندویچ را ازپاکت در آورد.

او نهارش را روی میز گذاشت و کامپیوترش را روشن کرد. یک ساعت بعد، در حالی که ساندویچش را خورده و جرعه‌های از قهوه‌اش در فنجان باقی‌مانده بود، همه اطلاعاتی را که تا به حال راجع به لورا ویلکاکس جمع‌آوری کرده بود، کنار هم گذاشت.

سام فکر کرد باید تأیید کند که هر کسی می‌تواند اطلاعات زیادی از اینترنت به دست آورد، ولی بدون آن باید کلی وقت برای به دست آوردن چنین اطلاعاتی تلف کند. او به دنبال بیوگرافی و سوابق اداری لورا گشته، ولی نتوانسته بود چیزی پیدا کند که به دردش بخورد.

از آنجا که فهرستی طولانی راجع به لورا ویلکاکس پیش رو داشت، شروع به باز کردن عناوینی کرد که می‌توانست اطلاعاتی را روشن کند. اولین ازدواج لورا در بیست و چهار سالگی‌اش با یک جراح پلاستیک هالیوودی به نام دومینیک رویروسا (۱۶۹) بود که بعد از جشن ازدواجشان گفته بود: "لورا انقدر خوشگله که توی خونه همی استعدادهای من تلف می‌شه." سام با خواندن این جمله شکلکی در آورد و با خود گفت: اون واقعا به نکته‌ی ظریفی اشاره کرده، مخصوصا که ازدواجشون یازده ماه بیشتر طول نکشیده. دلم می‌خواد بدونم به سر رویروسا چی اومده؟ شاید هنوز با لورا در تماس باشه. سام تصمیم گرفت راجع به او تحقیق کند و سپس مقاله‌های درباره‌اش پیدا کرد که عکس او و زن دومش را در جشن عروسی نشان می‌داد.

"مونیکا (۱۷۰) انقدر خوشگله که هیچ وقت به خدمات حرفه‌ای من احتیاج پیدا نخواهد کرد." و این حرفی بود که رویروسا بعد از ازدواجشان زده بود.

سام در حالی که عکس ازدواج اول او را با لورا روی صفحه کامپیوتر می‌آورد، با صدای بلند گفت: "یه کمی تنوع ولی نه به اندازه‌ی کافی. عجب آدم کثافتی."

عکسی هم از پدر و مادر لورا در جشن عروسی او در آنجا بود. ویلیام واولین (۱۷۱) ویلکاکس، اهل پالم بیچ (۱۷۲). روز دوشنبه که لورا ناپدید شده بود، ادی زارو یک پیغام روی پیغامگیر پدر و مادر لورا گذاشته و از آنها خواسته بود با سام تماس بگیرند. ولی وقتی آنها به پیغام او جواب نداده بودند، او پلیس پالم بیچ را به خانه‌ی آنها فرستاده بود. یکی از همسایه‌های فضولشان گفته بود که آنها به سفری دریایی رفته‌اند، ولی مطمئن نبود کجا. آن زن گفته بود که آنها چیزی راجع به این مسأله به او ن گفته‌اند و پیر و پاتالهای بد اخلاقی هستند. همچنین او فهمیده بود که آنها از بعضی از عواقب دومین طلاق آشفته‌ی لورا عصبانی بوده‌اند.

سام فکر کرد که سفر دریایی بشدت توجه رسانه‌ها را جذب خواهد کرد. با همی کشفیاتی که رسانه‌ها در طی چند روز اخیر راجع به زندگی لورا کرده بودند، به نظر می‌رسید خیلی به این موضوع احتیاج داشته باشند. خیلی عجیبه که ما هنوز چیزی از او نا نشنیدیم. باید ببینیم پلیس پالم بیچ می‌تونه تحقیقات بیشتری بکنه و بفهمه که او نا به کجا سفر کرده‌ن. البته احتمالش زیاده که لورا به او نا باج داده باشه که نگرانش نباشن.

جوی لکو وارد دفتر شد و سام نگاهی اجمالی به او انداخت. جوی گفت:

"رئیس همین الان منو از رسیدگی به پرونده‌ی اون قتلها کنار کشید. می‌خوادم با تو کار کنم و گفت خودت بهام توضیح میدی." سام از حالت چهره‌ی او می‌توانست بفهمد که از برکنار شدنش خوشحال نیست.

ولی دلخوری او با توضیحات سام راجع به آنچه در مورد جین شریدان و دخترش لی‌لی فهمیده بود، برطرف شد. این حقیقت که پدر فعلی لی‌لی ژنرال‌ی‌سه ستاره بود، توجهش را

جلب کرده بود، مخصوصاً وقتی متوجه شد ظاهرالورا ویلکاکس آن فکس را برای جین شریدان نفرستاده، همان فکسی که نشان می‌داد لورا پشت همهی این تهدیدها بوده است.

سام گفت: "و من هنوز نمی‌تونم باور کنم که اون پنج زن در سر میزناهارخوری استون کرافت، به ترتیبی که سر میز می‌نشستن، یکی یکی مردهن. و اگه این مسأله یکی از اون وقایع عجیب سرنوشت نباشه، به اینمعنی که لورا نفر بعدیه که قراره بمیره."

جوی واقعیت امر را عنوان کرد. "منظورت اینه که دو تا از این آدمای معروفگم شدهن، که امکان داره این کارشون تبلیغات فریبکارانه باشه و شاید همنباشه. اینجا یه افسر وست پوینتی داریم که سرپرستیش رو یه ژنرال به عهده‌داره و مورد تهدید واقع شده، و همچنین با پرونده‌ی پنج زن روبرو هستیم کهبه ترتیبی که سر میزناهارخوری می‌نشستن، کشته شدهن. هیچ تعجبی نداره که ریچ معتقده تو به کمک احتیاج داری."

سام تأیید کرد: "من واقعا به کمک احتیاج دارم. پیدا کردن لورا ویلکاکس درارجحیت قرار داره. اول به این دلیل که اگه اثبات بشه اون پنج زن به قتل رسیدهن، مطمئنا جون اونم در خطره و دیگه اینکه شاید چیزهایی راجع به لی‌لی می‌دونسته که به کسی دیگه هم گفته."

"پدر و مادر لورا چطور؟ یا دوستان نزدیکش؟ با وکیلش صحبت کردی؟" لکودفترچه یادداشتش را بیرون آورد و در حالی که خودکاری در دستش بود، منتظر جواب سام شد.

سام گفت: "تو سؤالهای بجایی می‌کنی. من دوشنبه به مؤسسه‌ی اونا زنگ زدمو متوجه شدم که آلیسون کندال وکالت لورا رو بر عهده داشته. الان یه ماهه که کندال مرده، ولی هیچ کس در مؤسسه برای جانشینی اون منظور نشده." جوی گفت: "این خیلی غیرمعموله. گمان می‌کنم این اولین کاریه که می‌بایست می‌کردن."

ظاهرا دلیلش اینه که لورا به اونا مقروضه. اونا بهاش مهلت داده بودن. آلیسون دلش میخواست با اونا کنار بیاد، ولی رئیس جدید مؤسسه موافقت نمی‌کرده. اونا قول دادهن که اگه خبری ازش بشنون، به ما خبر بدن، ولی زیادخودت رو امیدوار نکن. یه حس غریزی به من میگه یارو وکیله زیاد از لوراخوشش نمیاد."

جوی با لحنی خشک گفت: "اون بعد از هندرسون کانتی در هیچ سریالی ظاهر نشده و الآن چند ساله که این سریال تموم شده. با وجود این همه ستاره‌ی بیست ساله، حدس می‌زنم اون در استانداردهای هالیوودی به عنوان شهروندی تازه‌کار به شمار میره." سام با او موافقت کرد. "به نظر من حق با توئه. ما همچنین سعی کردیم پدر و مادرش رو پیدا کنیم تا ببینم آیا لورا با اونا تماس گرفته یا نه. من با شخصی که در کالیفرنیا در مورد مرگ کندال تحقیق کرده، صحبت کردم. اون گفته‌یچ نشانی از این جور بازیها در این مورد دیده نمی‌شه. ولی من هنوز قانع نشده‌م. وقتی قضیه‌ی مرگ این زنها رو که همگی سر یه میز می‌نشستن بهریچ استیونس گفتم، اون حکمی صادر کرد تا پرونده‌ی مرگ تمام زنانی رو که مردن، از پلیس‌هایی که مسؤل تحقیق در باره‌شون بودن، دریافت کنه. قدیمی‌ترین مورد به بیست سال پیش برمی‌گرده. به همین دلیل تا آخر هفته طول می‌کشه تا همهی اطلاعات رو از اونا بگیریم. بعد با پیش زمین‌هایی که داریم، سراغ پرونده‌ها میریم تا شاید چیزی دستگیرمون بشه."

در حینی که جوی در دفترچه‌اش چیزی می‌نوشت، او کمی صبر کرد و سپس گفت: "می‌خواهم سراغ وب سایت پرونده‌های منطقه‌ی برم، جایی که سه‌تصادفی که در باره‌ش صحبت کردیم، اونجا اتفاق افتاده، و ببینم آیا هیچ نکته‌ی مشکوکی راجع به مرگ اونا در اون زمان به نظر پلیس رسیده یا نه. اولینمورد، ماشینی بوده که از جاده خارج شده و به دره‌ی

پوتومک پرت شده. دومین مورد کسی بوده که در بهمن در اسنوبرد ناپدید شده و سومین نفر در سانحه‌ی هواپیمایی که خودش اونو خلبانی می‌کرده، کشته شده. آلیسون چهارمین نفر بوده. می‌خواهم بالاخره بفهمم راجع به خودکشی اون دختر، چه چیزهایی نوشته شده."

او سؤال بعدی جوی را پیشبینی کرد و ادامه داد: "من اسامی، تاریخ و مکان‌رگ اونارو اینجا دارم." سپس به نوشته‌ی تایپ شده‌ی روی میزش اشاره کرد. "تو می‌تونی ازش کپی بگیری. بعد می‌خوام ببینم در اینترنت چه چیزهایی راجع به رابی برنت می‌شه به دست آورد که به دردمون بخوره. بهات هشدار میدم، جوی. حتی با وجود دو نفرمون برای کار در این موارد، خیلی وقتلازمه تا کارمون رو تموم کنیم."

او بلند شد، به بدنش کش و قوسی داد و گفت: "وقتی همه‌ی این کارها رو تموم کردیم، به بیوه‌ی دکتر کانرز زنگ می‌زنم تا بگم می‌خوام سری به‌اشبزنم. اون همون دکتری بوده که دختر جین شریدان رو تحویل داده. جین چندروز پیش خانم کانرز رو ملاقات کرده و این حس غریزی رو داشته که خانم کانرز بعضی اطلاعات رو از اون مخفی کرده. چیزهایی که خیلی عصبی و نگران‌ش کرده بوده. شاید من بتونم اونارو از زیر زبونش بیرون بکشم."

"سام، من در جمع‌آوری اطلاعات از اینترنت خیلی مهارت دارم و به احتمال زیاد صد برابر تو سرعت دارم. بذار من کار این تحقیقات رو انجام بدم و تو به ملاقات زن دکتر برو."

سام گفت: "بیوه‌ی، دکتر." و سپس از ذهنش گذشت که چرا جمله‌ی جوی راتصحیح کرده است؟ شاید به این دلیل بود که تمام روز کیت در ذهنش بود. اودر دل گفت: من دیگه شوهر کیت نیستم، چون اون مرده. و این مثل تفاوتین شب و روزه.

اگر هم جوی دلخور شده بود، به روی خودش نیاورد و فهرست را از روی میز برداشت. "بینم چه چیزهایی می‌تونم پیدا کنم. بعدا باهاش صحبت می‌کنم."

دوروتی کانرز از سر اکراه جین را ملاقات کرده بود و وقتی سام زنگ زد، اوبشدهت اصرار کرد هیچگونه اطلاعاتی ندارد که به درد بخورد. سام که می‌دانست باید با او ملایم صحبت کند، در آخر گفت: "خانم کانرز، من باید قضاوت کنم آیا شما می‌تونین تحقیقات ما رو پیش ببرین یا نه. من بیشتر از یه ربع وقت شما رو نمی‌گیرم."

او بالاخره از سر اکراه قبول کرد که سام بعد از ظهر آن روز ساعت سه به دیدنش برود.

سام روی میزش را مرتب می‌کرد که تلفنش زنگ زد. تونی گومز (۱۷۳) بود، رئیس پلیس کورنوال. آنها دوستان قدیمی بودند. تونی پرسید: "سام، تو اینچه، جیک پرکینز رو می‌شناسی؟"

سام همین طور که به چشمانش تابی می‌داد، فکر کرد: اونو می‌شناسم؟ "بله، می‌شناسمش، تونی، چطور مگه؟"

"اون اطراف شهر می‌چرخیده و از خوننها عکس می‌گرفته و من از طرف یهزوج شکایت داشتم. اونا معتقدن اون داره تدارک یه دزدی رو می‌بینه."

سام گفت: "فراموشش کن. اون به کسی آسیب نمی‌رسونه. فقط گاهی خیالاتی می‌شه و تصور می‌کنه یه کارآگاه خبرنگاره."

"این کارش چیزی بیشتر از خیالاته. اون می‌گه داره به عنوان دستیار مخصوص تو در مورد ناپدید شدن لورا ویلکاکس تحقیق می‌کنه. تو اینو تصدیق می‌کنی؟"

سام زد زیر خنده. "دستیار مخصوص من؟ برای خاطر خدا، تونی. اونو بنداز زندان و بعدش سعی کن کلید زندان رو گم کنی. من بعدا باهات صحبت می‌کنم، تونی."

مارک در حالی که به جین در کافی‌شاپ می‌پیوست، به آرامی گفت: "جین، من برای سؤال از میز پذیرش راجع به اینکه تو فکسی دریافت کردی یا نه، دلیلی قانع کننده‌ای دارم."

جین با لحنی تقریباً مطیعانه گفت: "پس خواهش می‌کنم برام توضیح بده." پیشخدمت جین را سر همان میزی برده بود که روز قبل آن دو ساعتها با همدر آنجا نشسته بودند، ولی از گرما و احساس نزدیکی ملاقات دیروزشان اثری باقی نبود. چهرهی مارک نشان می‌داد که دلخور است و جین می‌دانست تردید و عدم اعتمادی را که در ذهنش ساخته، به او القا کرده است.

او در دل گفت: لی‌لی، مردیت، در امانه و من بزودی می‌بینمش. و این مهمترین‌مسئله بود، اولین و آخرین مسأله‌ای که در آن لحظه اهمیت داشت. ولی شانهای که ماه پیش از طریق صندوق پست به دستش رسیده بود و سپس آنفکسهای تهدیدآمیز و پیدا کردن شاخهای گل رز بر سر قبر رید - همهی ایناتفاقات داشت او را از نگرانی می‌کشت.

جین در حالی که از آن سر میز به مارک نگاه می‌کرد، به یاد آورد: من می‌بایست آخرین فکس رو حوالی بعدازظهر دیروز دریافت می‌کردم. او احساس می‌کرد که هر دو مشغول حلاجی احساسات یکدیگر هستند و حالا از جنبهای متفاوتبه هم نگاه می‌کنند. او در دل گفت: خیال م‌ی‌کردم می‌تونم به تو اعتماد کنم، مارک. دیروز وقتی راجع به لی‌لی با تو صحبت کردم، تو خیلی دلسوز و مهربون بودی. یعنی فقط داشتی با من شوخی می‌کردی؟

مارک هم مثل او لباس پیاده‌روی پوشیده بود. رنگ لباس او سبز تیره بود و باعث می‌شد چشمانش براقتر از قهوه‌ای به نظر برسد. از حالت چشمانش می‌شد حدس زد که ناراحت است. او گفت: "جین، من روانپزشک هستم. شغل من اینه که سعی کنم چگونگی کارکرد مغز

آدمارو بفهمم. خدا می‌دونه که تو خودت بدون اضافه کردن موضوع من هم به زندگیت، وضعیت بدی داری. راستش رو بخوای من امیدوار بودم تو بازم از کسی که برات اون پیغامها رو می‌فرسته، خبر تازهای دریافت کرده باشی. "چرا؟"

"چون این فکسها نشون میده اون مرد یا اون زن می‌خواد با تو در تماس باشه.

تو الان خبری از لورا شنیدی و قانع شدی که اون صدمهای به لیلی نمی‌زنه. ولی نکته اینجاست که اون با تو رابطه برقرار کرده. این همون چیزیه که مندیروز دنبالش می‌گشتم. بله، درسته. دیروز وقتی مسؤل پذیرش گفت که چیزی برای تو نرسیده، ناراحت شدم. من برای زندگی لیلی نگران بودم."

مارک به او نگاه کرد و حالت نگرانی چهره‌اش به تعجب تبدیل شد. "جین. تو خیال کردی من کسی هستم که اون فکسها رو برات می‌فرسته و من می‌دونستم فکسی که دیروز دیر به دستت رسید، می‌بایست زودتر می‌رسیده؟ واقعا از این تصور لذت می‌بری؟" سکوت او پاسخ مارک را می‌داد.

جین از خودش پرسید: آیا من به اون اعتماد دارم؟ نمی‌دونم.

پیشخدمت کنار میز ایستاده بود. جین گفت: "فقط قهوه."

مارک گفت: "به نظرم پشت تلفن گفتم که تمام روز چیزی نخورده‌ای. وقتی در استون کرافت بودیم، تو پنیر سرخ شده و گوجه فرنگی رو خیلی دوستداشتی. هنوز هم خوشتر میاد؟" جین سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مارک برای هر دویشان دو تا ساندویچ پنیر سرخ شده و گوجه فرنگی و دوفنجان قهوه سفارش داد و صبر کرد تا پیشخدمت آن قدر از آنجا دور شود که دیگر صدای آنها را نشنود.

"تو هنوز چیزی نگفته‌ای، جینی. نمی‌دونم معنیش اینه که به من اعتماد داری یا اعتماد نداری، و یا اصلاً مطمئن نیستی. من تصدیق می‌کنم که این جواب لعنتی تو خیلی ناامیدکننده‌س، ولی مطمئناً قابل درک. فقط به این سؤال من جواب بده. آیا هنوز اعتقاد داری که لورا اون فکسها رو می‌فرستاده و لی‌لی‌الآن در امانه؟"

جین فکر کرد: بهاش نمیگم که کریگ مایکلسون باهام تماس گرفته. من نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم. سپس محتاطانه گفت: "من قانع شده‌م که لی‌لی‌در امانه." مارک کاملاً متوجه شد که او طفره می‌رود و گفت: "جین بیچاره. تو نمی‌دونی بهکی اعتماد کنی، این طور نیست؟ من نمی‌تونم تو رو سرزنش کنم. ولی الآن می‌خواهی چی کار کنی؟ می‌خواهی همینجا مستأصل منتظر بمونی تا سر و کله‌ی لورا پیدا بشه؟" جین تا جایی که امکان داشت سعی می‌کرد سربسته صحبت کند، و گفت:

"حداقل تا چند روز آینده. تو چطور؟"

"من تا جمعه صبح می‌مونم. بعدش باید برگردم، چون مریضهایی دارم که حتماً باید بینمشون. خوشبختانه برنامه‌های ضبط شده برای پخش دارم ولی الآن نمی‌تونم کارو برای برنامه‌های جدید تلویزیونی لغو کنم. بهر حال بعد از جمعه، اتاق من توسط یکی از اعضای شرکتکننده در انجمن چراغهای روشنایی یا هم‌چین چیزی، رزرو شده."

جین گفت: "صد نفر از فروشندگان برتر به عنوان افتخارات انتخاب شده‌ن." مارک گفت: "افتخارات بیشتر. امیدوارم فقط همهی این صد نفر در امانباشن. گمان می‌کنم تو به درخواست رئیس داونز که خواسته امشب برای کوکتل و گرفتن چند عکس پیش اون بریم، جواب مثبت بدی."

جین معترضانه گفت: "من چیزی راجع به این مسأله نمی‌دونم."

"احتمالاً در تلفن برات پیغام گذاشته. مطمئناً خیلی طول نمی‌کشد. تا جایی که‌هاونز می‌گفت، می‌خواست به برای شام از ما دعوت کنه، ولی کارتر و گوردون از قبل قرار شام داشتن. در حقیقت منم قرار دارم. پدرم خواسته امشب شامبرم پیش اون."

جین گفت: "پس تصور می‌کنم پدرت به سؤالی که گفتم خیال داری از شبکنی، جواب داده."

"بله، جواب داد. جینی، تو نصف داستان رو می‌دونی و لیاقت اینو داری که بقیهش رو هم بشنوی. برادرم دنیس یه ماه بعد از اینکه از استون کرافت فارغ‌التحصیل شد، مرد. قرار بود پاییز به دانشگاه ییل بره." جین پرسید: "من راجع به اون تصادف شنیده‌م."

مارک حرف او را تصحیح کرد. "تو یه چیزایی راجع به اون تصادف می‌دونی. اون موقع من تازه کلاس هشتم رو در سنت توماس تموم کرده بودم و قرار بود در سپتامبر به استون کرافت پیام. پدر و مادرم بابت فارغ‌التحصیل شدن دنیس یه ماشین کروکی براش خریده بودن. احتمالاً تو برادر منو نمی‌شناختی. اون همیشه در همه چی از همه جلوتر بود. شاگرد اول کلاسشون بود، کاپیتان تیم بیسبال، رئیس شورای دانش‌آموزی، و خیلی خوشتیپ و بامزه و خیلی هم‌مهربون بود. مادر من بعد از چهار بچه‌ی اولش که سقط شده بودن، یه پسر نابغه به دنیا آورده بود."

جین گفت: "و گمان می‌کنم برای تو خیلی سخت بود که با اون رقابت کنی." "می‌دونم که همهی مردم همین خیال رو می‌کردن، ولی واقعاً دنیس برای من فوق‌العاده بود. اون برادر بزرگ من بود. قهرمان خداگونه‌ی من بود." جین به‌نظرش آمد که مارک بیشتر با خودش حرف می‌زند تا با او. "اون با من تنیسبازی می‌کرد، به من یاد داد که چگونه گل فبازی کنم،

منو با اون ماشینکروکیش بیرون می‌برد و بعدا که خیلی پاپی‌اش شدم، به من رانندگی هم یاد داد."

جین گفت: "تو اون موقع بیشتر از سیزده - چهارده سال نداشتی؟"

"اون موقع سیزده ساله بودم. او، من هیچ وقت تنهایی توی خیابون رانندگی

نمی‌کردم. اون همیشه با من توی ماشین می‌نشست. اطراف خونهی مازمینهای وسیعی داره. بعد از ظهر روز تصادف، من تمام روز به دنیس اصرار کرده بودم بذاره با ماشین رانندگی کنم. بالاخره طرفهای ساعت چهار، سوئیچ رو برام انداخت و گفت باشه، باشه، سوار ماشین شو، منم الان میام." "من توی ماشین نشستم و منتظرش شدم. دقیقها رو می‌شمردم تا اون بیاد و من مثل یه رانندهی رالی با اون ماشین کروکی رانندگی کنم. چند دقیقه بعد سر و کلهی چند تا از دوستاش پیدا شد و دنیس به من گفت که می‌خواد با اونابره و کمی بسکتبال بازی کنه، و بهم قول داد که تا یه ساعت دیگه به آرزوم می‌رسم. سپس وقتی داشت می‌رفت داد زد و گفت که موتور ماشین رو خاموش کنم و مطمئن بشم که ترمز دستی رو کشیدم. من ناامید و عصبانی شده بودم. در را کوبیدم به هم و رفتم خونه. مادرم توی آشپزخونه بود. بهاشگفتم خوشحال می‌شم اگه ماشین دنیس از تپه به پایین سرازیر بشه و بهحصارها برخورد کنه. چهل دقیقه بعد ماشین واقعا از تپه سرازیر شد. تور بسکتبال در ابتدای جاده بود. یکی از دوستاش از جلوی ماشین کنار پرید، ولی دنیس این کارو نکرد."

"مارک تو روانپزشک هستی. و باید بدونی که تقصیر تو نبوده."

پیشخدمت با ساندویچ و قهوه برگشت. مارک به ساندویچش گازی زد و جرعه‌های از قهوه‌اش نوشید. جین کاملاً برایش روشن بود که او سعی دارد احساساتش را کنترل کند.

"از نظر عقلانی بله، ولی بعد از اون حادثه رفتار پدر و مادرم با من دیگه مثل

قبل نبود. دنیس در نظر مادر من مثل بچگی عیسی مسیح بود. من اینو

می‌فهمیدم. اون همه چی داشت. اون یه هدیه آسمانی بود. یه بار شنیدم که مادرم به پدرم می‌گفت من عمدا ترمز دستی رو نکشیده بودم. می‌گفت نه اینکه عمدا بخوام به دنیس آسیبی برسونم، ولی امیدوار بودم دنیس بابتدلسرد کردن من به سزاش برسه."

"پدرت چی گفت؟"

"اون سکوت کرد و حرفی نزد. من انتظار داشتم ازم دفاع کنه، ولی این کارونکرد. بعدها از یه نفر شنیدم که مادرم گفته اگه خدا می‌خواست یکی از پسرهای اونو بگیره، چرا اون باید دنیس باشه؟" جین تصدیق کرد. "منم اینو شنیده بودم."

"تو در حالی بزرگ شدی که همیشه دلت می‌خواست از پدر و مادرت فرار می‌کردی، منم

همین طور. من همیشه احساس می‌کردم ما همزاد هستیم. ماهر دو خودمون رو توی دانشگاهها سرگرم کردیم و دهنمون رو بسته نگهداشتیم. بینم الان تو پدر و مادرت رو زیاد می‌بینی؟"

"پدرم در هاوایی زندگی می‌کنه. سال پیش اونجا دیدمش. دوست دختر خیلی‌مهربونی داره،

ولی پدرم بنا به تجربیاتش می‌گه همون یه بار ازدواج به قدری حالش رو جا آورده که دیگه نمی‌تونه در چنین راهی قدم بذاره. چند روزی همدر کریسمس با مادرم بودم، که حالا خیلی خوشبخت به نظر می‌رسه. اون وشوهرش چند بار به دیدن من اومدهن. باید اقرار کنم که وقتی اون دو تا رو می‌بینم که دست همدیگه رو گرفتن و دائم همدیگه رو نوازش می‌کنن، اینکارشون یه جورایی حالم رو به هم می‌زنه، یعنی وقتی یادم میاد اون با پدرمچطور رفتار

می‌کرد. البته حدس می‌زنم الآن دیگه از اونا متنفر نیستم، بهاستثنای این حقیقت که وقتی هجده ساله بودم، خیال نمی‌کردم بتونم از اونا کمک بگیرم."

مارک گفت: "وقتی من تو دانشکده‌ی پزشکی بودم، مادرم مرد. به من نگفتهبودن که اون دچار حملگی قلبی شده و داره می‌میره. من حاضر بودم سریعاً باهواپیما برگردم تا باهاش خداحافظی کنم. ولی اون چنین چیزی رو نخواست. انگار این آخرین کاری بود که برای طرد کردن من انجام داد. من در مراسم خاکسپاری اون شرکت نکردم. بعد از اونم دیگه هیچ وقت به خونه برنگشتم. من و پدرم تا چهارده سال با هم قهر بودیم." او مکثی کرد. "شاید به همیندلیل بود که تصمیم گرفتم روانپزشک بشم. رواندرمانی آدم رو شفا میده. و من هنوز دارم تلاش می‌کنم."

"تو چه سؤالاتی از پدرت کردی که گفتی پدرت به اونا جواب داد؟"

"اول اینکه چرا وقتی مادرم داشت می‌مرد کسی رو دنبال من نفرستاد؟"

جین دو دستش را دور فنجان قهوه حلقه کرد، آن را بلند کرد و پرسید: "اونچه جوابی داد؟"

"گفت مادرم دچار توهم شده بوده. کمی قبل از اینکه دچار حملگی قلبی بشه، رفته بوده پیش یه روانکاو که اون بهاش گفته بوده پسر کوچکترش ترمزدستی رو عمدا کشیده چون به برادر بزرگش حسودی می‌کرده و می‌خواست بهاون صدمه بزنه. مادرم همیشه معتقد بود که من ممکنه خواسته باشم بهماشین دنیس صدمه بزنم، ولی اون روانکاو اونو از این فکر هم فراتر برده. شاید همین مسأله اونو دچار حملگی قلبی کرده. می‌خواهی بدونی دیگه از پدرمچی پرسیدم؟"

جین سرش را به نشانهی تأیید تکان داد.

"مادرم نمی‌تونست هیچ مشروبی رو تحمل کنه و پدرم دوست داشت بعد از ظهرها چیزی بنوشه. گاهی دزدکی به گاراژ می‌رفت، چون پشت‌قوطیهای رنگ مقداری مشروبات الکلی قایم کرده بود، و وقتی به اونجا می‌رفت، وانمود می‌کرد که داره توی ماشین رو تمیز می‌کنه و همونجا توی ماشین برای خودش کوکتل پارتنی راه مینداخت. گاهی توی ماشین دنیس می‌نشست و مراسم رو اونجا برپا می‌کرد. من مطمئنم که ترمز دستی رو

کشیده بودم و مطمئنم که دنیس هم به سراغ ماشین نرفته بود، چون داشت

با دوستاش بسکتبال بازی می‌کرد. می‌دونم مادرم هم سوار ماشین نشده بوده، و از پدرم پرسیدم که آیا اون روز بعد از ظهر هم دوباره توی ماشین دنیس نشسته و شروع به خوردن ویسکی کرده؟ و اگه این طور بوده، ممکنه تصادفاتر مز دستی رو خوابونده باشه؟"

"اون چی گفت؟"

"تصدیق کرد که اون روز توی ماشین بوده و فقط چند دقیقه قبل از اینکهماشین از تپه سرازیر بشه، از ماشین بیرون اومده. اون هیچ وقت جرأت کرده بود واقعیت رو به مادرم بگه، حتی وقتی که روانکاوه ذهن مادرم رو درمورد من آلوده کرده بوده."

"خیال می‌کنی چرا الان به این کارش اقرار کرده؟"

"دیشب داشتم توی شهر قدم می‌زدم و فکر می‌کردم که مردم چطور باتضادهای درونی‌شون که هنوز برطرف نشده به زندگی ادامه میدن. کتابچه‌ی قرار ملاقات من پر از بیمارانیه که در زندگی‌شون چنین مشکلاتی دارن. وقتی ماشین پدرم رو در کنار خیابون دیدم، همون خیابون، اتفاقی تصمیم گرفتم برم تو و بعد از چهارده سال سکوت باهاش صحبت کنم."

"تو دیشب اونو دیدی و امشب هم قراره به دیدنش بری. این به معنی آشتی دوباره‌س؟"

"اون بزودی هشتاد ساله می‌شه، جین، و حالش زیاد خوب نیست. اون بیست و پنج سال با یه دروغ زندگی کرده. وقتی در این مورد حرف می‌زنه و میگه که می‌خواد همه چی رو برای من جبران کنه، خیلی رقتانگیز می‌شه. البته اون نمی‌تونه چنین کاری کنه، ولی شاید دیدنش به من کمک کنه که بیشتر احساساونو درک کنم و همه چی رو به فراموشی بسپارم. اون حق داره که میگه اگه مادرم می‌فهمید اون داشته توی ماشین مشروب می‌خورده و عامل مرگبرادرم بوده، همون روز ازش جدا می‌شد."

"در عوض، از جنبه‌های دیگه، یعنی از جنبه‌ی احساسی از تو جدا شده."

"و همین باعث شد حس نقص و شکست خوردگی در من رشد کنه. یادم میادوقتی در استون کرافت بودم، این حس همیشه با من بود. سعی می‌کردم شبیه‌دنیس باشم، ولی مطمئنا به اندازه‌ی اون خوشتیپ نبودم. من ورزشکار نبودم، راهنمای خوبی هم نبودم. تنها زمانی که احساس می‌کردم همراه خوبی‌هستم، وقتی بود که در سال آخر بعضی از ما بعدازظهرها یه کار گروهی می‌کردیم. بعد می‌رفتیم بیرون و پیتزا می‌خوردیم. شاید قسمت خوش این بود که یاد گرفتم به بچه‌ها محبت کنم، به بچه‌هایی که با خشونت باهاشون رفتار می‌شد، و وقتی هم بزرگ شدم، همیشه سعی کرده‌م دشواریهای زندگی رو کمی براشون آسونتر کنم."

"طبق چیزهایی که گفتم، شغل خیلی خوبی رو انتخاب کردی."

"امیدوارم. تهیه‌کننده‌ی برنامه‌م می‌خواد این نمایش رو به نیویورک منتقل کنه و از من هم خواسته شده به گروه کارکنان بیمارستان نیویورک پیوندم. گمان می‌کنم برای این تغییر آماده باشم." جین پرسید: "یه شروع دوباره؟"

"دقیقا. جایی که شاید بتونم چیزی رو که نمی‌شه بخشید یا فراموش کرد، به

گذشته بسپارم." او فنجان قهوه‌اش را برداشت. "می‌شه به سلامتی اینبخوریم؟"
 "بله، البته." سپس جین فکر کرد: تو از منم شدیدتر لطمه خورده‌ای، مارک. پدر و مادر من
 انقدر مشغول تنفر از هم بودن که متوجه نمی‌شدن با من چی‌کار می‌کنن. پدر و مادر تو
 اجازه دادن بفهمی اونا برادرت رو به تو ترجیح می‌دادن. بعد هم پدرت عمدا باعث شد
 مادرت خیال کنه تو کاری کرده‌ای که اصلاً قابل بخشش نبوده. این حادثه چه بلایی سر
 احساسات تو آورد؟ او دلش می‌خواست دستش را از روی میز بلند کند و روی دست مارک
 بگذارد، همان حرکتی که مارک دیروز کرده و باعث آرامش او شده بود. ولی چیزی مانع او
 می‌شد. نمی‌توانست به این سادگی به او اعتماد کند. سپس متوجه شد که دلش می‌خواهد
 آنچه را مارک همین الآن دربارهاش صحبت کرده بود، روشن کند. "مارک، تو سال آخر،
 بعد از ظهرها چی کار می‌کردی؟"

"من جزو نظافتچی‌هایی بودم که توی ساختمونی که بعدها آتش گرفت، کار می‌کردم. پدر
 جک امرسون برای بعضی از ما اونجا کار پیدا کرده بود. گمان می‌کنم دیشب که ما داشتیم
 راجع به اون زمان با هم شوخی می‌کردیم، تو اونجا نبود. همهی پسرهایی که الآن جزو
 افتخارات هستن، یا اونجا جارو می‌کشیدن یا سطلهای زباله رو جابجا می‌کردن."

جین پرسید: "همهی شما؟ کارتر و گوردون و رابی و تو؟"
 "درسته. اوه، و البته یه نفر دیگه، جوئل نیمن، رومئو. ما همه با جک کار می‌کردیم. فراموش
 نکن ما کسانی بودیم که مجبور نبودیم برای مسابقات یاردوهای تیم تمرین کنیم. ما برای این
 جور کارها فوق‌العاده بودیم." او مکثی کرد. "یه لحظه صبر کن. حتما تو اون ساختمون رو
 می‌شناسی، جین. تو مریض‌دکتر کانرز بودی."

جین احساس کرد بدنش دارد یخ می‌زند. "من اینو به تو نگفته بودم، مارک." "حتما تو خودت اینو بهام گفتی. چه کسی دیگهای ممکنه چنین چیزی رو به من گفته باشه؟" جین در حالی که صدل‌اش را به عقب می‌کشید، از خودش پرسید: واقعا چهکس دیگهای؟ "مارک من باید به چند تلفن جواب بدم. اشکالی نداره من با تو منتظر صورتحساب نمونم؟" ۷۴

وقتی ۴:۱۵ به مدرسه برگشت، خانم فریس در استودیو بود. او پرسید:

"چطور بود، جیک؟" و به جیک نگاه کرد که در حالی که بدقت دوربین را حمل می‌کرد، سعی می‌کرد در را ببندد. سپس دوربین را از شانهاش پایین آورد و روی میز گذاشت.

جیک جواب داد: "ماجرای جویی بود، جیل. ببخشین، منظورم خانم فریس بود! تصمیم گرفتم گزارشی از زمانی که لورا ویلکاکس توی شکم مادرش بوده تاحالا تهیه کنم. یه لانگ شات حسابی از کلیسای سنت توماس در کانتربری گرفتم. و چون بخت یارم بود، یه کالسکه‌ی بچه هم بیرون اونجا بود. منظورمیه کالسکه‌ی واقعی، نه از اون چهار چرخه‌هایی که این روزها بچه‌ها رو توش می‌چپونن."

او همین طور که کتش در می‌آورد، ضبط صوتش را از جیبش بیرون آورد و غرغرکنان گفت: "آدم بیرون یخ می‌زنه، ولی حداقل پاسگاه پلیس گرم بود." جیل فریس محتاطانه پرسید: "پاسگاه پلیس، جیک؟"

"آهان. ولی بذارین راجع به اون گزارش تاریخی توضیح بدم. بعد از کلیسا، چندتا عکس برای پیش زمینه‌ی تصویرها گرفتم تا برای مردمی که اینجا زندگی نمی‌کنن، وسیله‌های برای برقراری ارتباط ایجاد کنم. می‌دونم این داستان روبرای روزنامه‌ی مدرسه تهیه می‌کنم، ولی کاملاً انتظار دارم نشریه‌های بزرگ‌تر ازش استفاده کنن تا خوانندگان بیشتری اونو بخونن."

"می‌دونم جیک، نمی‌خواهم توی ذوقت بزنم، ولی من همین الان داشتم می‌رفتم."
 "یه دقیقه هم طول نمی‌کشه. بعدش من از خونهی دوم لورا، مک منشن (۱۷۴)، عکس گرفتم.
 اگه از خونهای با عظمت خوشتون بیاد، مطمئنم خیلی تحت‌تأثیر قرار می‌گیرین. اونجا یه
 حیاط بزرگ داره و هر کی که الان اونجا زندگی می‌کنه، چند تا مجسمه‌ی یونانی جلوی خونه
 قرار داده. از نظر من اونا خیلی متظاهر به نظر می‌رسن، ولی باعث می‌شه خواننده‌ها بفهمن
 که لورا در دوران بچگی‌ش ناهارهای غافلگیرکننده نداشته."

جیل فریس تعجبزده پرسید: "ناهار غافلگیرکننده؟"
 "بذارین توضیح بدم. پدر بزرگ من راجع به کم‌دینی به نام سام لونسون (۱۷۵) تعریف می‌کرد
 که خونواده‌ی بسیار فقیری داشته و مادرش با دو سنت قوطی‌هایی می‌خریده که برچسب
 روش کنده شده بوده. و هیچ کس نمی‌دونسته‌توی اون قوطیها چیه. اون به بچه‌هاش
 می‌گفته که یه ناهار غافلگیرکننده دارن. بچه‌ها هیچ وقت نمی‌دونستن که قراره چی بخورن.
 بهر حال، عکسهای خونهی دوم لورا حاکی از خونواده‌های متوسطه، و شاید حتی یه خونواده‌ی
 متوسط سطح بالا."

سپس چهره‌ی جیک در هم رفت و گفت: "بعد از اینکه چند لانگ شات از خونهای اطراف
 خونهی قبلی لورا گرفتم، از داخل شهر به طرف جاده‌ی کوهستانی رفتم، جایی که اون شانزده
 سال زندگی‌ش رو در اونجا گذرونده بوده. خیابون خیلی قشنگی بود و راستش رو بخواین، این
 خونه بیشتر با سلیقه‌ی من جور بود تا اون خونهای که مجسمه‌های یونانی داشت. در
 هر صورت من شروع به فیلمبرداری کرده بودم که یهو یه ماشین پلیس و ایس‌ا‌د ویه پلیس
 بداخلاق پرسید که دارم چه غلطی می‌کنم. وقتی بهاش گفتم به عنوان شهروند این حق رو

دارم که از خیابون عکس بگیرم، از من دعوت کرد سوارماشین پلیس بشم و منو به پاسگاه پلیس برد. "جین فریس پرسید: "اون تو رو دستگیر کرد؟"

"نه، خانم. نه دقیقا. سروان از من سؤالاتی کرد و از اونجا که احساس می‌کردم برای کارآگاه دیگان منبع اطلاعاتی باارزشی هستم، فکر کردم حقدارم به اون سروان بگم که دستیار ویژهی آقای دیگان در جریان ناپدید شدن لورا هستم. چون من به کارآگاه دیگان اطلاع داده بودم که وقتی لورا زنگ زد تا بگه اتاقش رو براش نگه دارن، عصبی و نگران به نظر می‌رسید."

جیل فریس در دل گفت: وقتی این بچه فارغالتحصیل بشه، دلم براش تنگ می‌شه. و سپس فکر کرد که اگر چند دقیقه دیرتر از ساعت ملاقاتش بهدندانپزشکی برسد، اتفاقی نمی‌افتد و پرسید: "سروان حرفت رو باور کرد، جیک؟"

"با آقای دیگان تماس گرفت، ولی اون نه تنها از من حمایت نکرد، بلکه پیشنهاد کرد که منو بندازن زندان و کلیدش رو هم گم کنن." "جیک با دلخوری به معلمش نگاه کرد. "اصلاً هم خنده‌دار نیست، خانم فریس. من احساس می‌کنم آقای دیگان اعتماد منو نسبت به خودش از بین برد. سروان از اونچهنشون می‌داد، دلسوزتر بود. حتی انقدر مهربون بود که گفت می‌تونم فردا برای گرفتن عکس به خونهای که در جاده‌ی کوهستانی، برم، چون من چند تا عکسیشتر نگرفته بودم. ولی هشدار داد که دیگه بی‌اجازه وارد ملک کسی نشم. می‌خوام فیلم امروزم رو ادامه بدم و با اجازه‌ی شما، فردا دوباره دوربین رو می‌برم و عکاسیم رو تموم می‌کنم."

"اشکالی نداره، جیک، ولی یادت باشه دیگه از این دوربینهای قدیمی ساخته نمی‌شه. مواظب باش هیچ اتفاقی براش نیفته، وگرنه من توی دردرس می‌افتم، نه تو. حالا دیگه باید هر چه سریعتر برم."

جیک پشت سر او فریاد زد: "من با تمام وجودم از اون نگهداری می‌کنم." و درحالی که حل قه‌فی فیلم را جمع می‌کرد و از دوربین بیرون می‌آورد، در دل گفت: واقعا این کارو می‌کنم. ولی با اینکه سروان به من هشدار داد وارد ملک کسی‌نشتم، برای تحقیقاتی همه جانبه برای داستانم مجبورم مرتکب عمل‌غیرقانونی بشم. می‌خوام عکسهایی از پشت خونهی لورا درج ادهی کوهستانی بگیرم. از اونجا که کسی توی اون خونه زندگی نمی‌کنه، گمان نمی‌کنم کسی منو اونجا ببینه.

او به تاریکخانه رفت و شروع به چاپ عکسها کرد، که یکی از کارهای مورد علاقه‌اش بود. برایش خیلی هیجانانگیز و جالب بود که آدمها و اشیا از نگاتیوها پدیدار می‌شدند. یکی یکی کاغذهای چاپ را با یک گیره روی طناب وصل کرد تا خشک شوند. سپس ذره‌بینش را در آورد و بدقت به آنها نگاه کرد. ه مهی آنها خوب بودند. او به خودش تبریک گفت، ولی تنها عکسی که توانسته بود قبل از پیدا شدن سر و کلهی پلیس از خانهی لورا در جادهی کوهستانی بگیرد، از همهی آنها جالبتر بود.

جیک فکر کرد: در مورد این خونه یه چیزی وجود داره. آدم با دیدن اون دلش می‌خواد سرش رو پشت پرده‌ی قائم کنه تا دیگه نگاهش به اون نیفته. این چه نکته‌ایه؟ همه چیزش حالت کشتی رو داره. شاید همین باشه. خیلی تمیزه. سپس دقیقتر شد و پیروزمندانه در دل گفت: دلیلش سایبانهاست. اونایی که درانتهای خونه، در اتاق خواب قرار داره، مثل بقیه نیست. اونا توی عکس خیلی تاریکتر به نظر می‌رسن. وقتی داشتم فیلم می‌گرفتم، به این نکته توجه

نکردم. ولی اون موقع نور خورشید خیلی شدید بود. او سوتی زد. یه دقیقه صبر کنبینم. وقتی در مورد داستان کارن سامرز در اینترنت جستجو می‌کردم، بهنظرم نوشته شده بود اون در اتاق خواب کناری کشته شده، اتاق خوابدست راستی خونه. یادم میاد عکسی از صحنه قتل رو دیدم که دور اون پنجره‌ها رو دایره کشیده بودن.

او از خودش پرسید: چرا یه عکس از پنجره‌ها ضمیمه داستانم نکنم؟ او می‌توانست به این نکته اشاره کند که نوری تاریک آن اتاق مرگبار را فرا گرفته‌است، همان اتاقی که زنی جوان در آنجا به قتل رسیده و لورا مدت شانزدهسال در آن می‌خواهیده است. این می‌توانست حسی زیبا و ظریف به این ماجرا بدهد.

ولی ناامیدانه متوجه شد که آن عکس در سایز بزرگ، این تصور را القا می‌کند که تفاوت موجود در رنگ آنجا احتمالاً به دلیل سایبانهای تاریک داخلی است که پشت سایبانهای تزیینی قرار گرفته است و از خیابان قابل دیدن است.

جیک از خودش پرسید: آیا من باید ناامید بشم؟ تصور کن کسی اونجا وایساده که نمی‌خواهد نور به داخل نفوذ کنه. این می‌تونه بهترین محل برای پنهان شدن باشه. خانه بازسازی شده بود و در تراس جلوی خانه وسایلی دیده می‌شد. پس

می‌شد تصور کرد که خانه مبله است. هیچ کس در آنجا زندگی نمی‌کرد. بهر حال چه کسی ممکن بود آنجا را خریده باشد؟ آیا این عجیب نبود اگر تصور می‌شد که لورا ویلکاکس مالک خانه قدیمی‌اش باشد و اکنون رابی‌برنت او را در آنجا نگه داشته باشد؟ او فکر کرد: این بی‌معنی‌ترین تردیدیه که تا به حال در مورد چیزی داشتم. و از خودش پرسید: آیا باید این مسأله رو به‌آقای دیگان خبر بدم؟

سپس فکر کرد که اگر این کار را بکند، احتمالاً نظریه‌های احمقانه خواهد بود، ولی اگر قسمتی از آن هم درست بود، این داستان خود او می‌شد. دیگران بهسروان گفته بود که او را به زندان بیندازند. حالا دیگران می‌توانست به هرجهنمی دلش می‌خواست برود. او دیگر هیچ کمکی از جیک دریافت نمی‌کرد.

۷۵

۷۵

ملاقات سام با دوروتی کانرز همان طور که خودش قول داده بود، پانزده دقیقه بیشتر طول نکشید. وقتی سام بدن رنجور و ناتوان او را دید، سعی کرد به آرامی سؤالاتش را مطرح کند و خیلی زود پی برد که اضطراب و نگرانی او بابت از دست رفتن آبروی شوهرش بوده است و با وجود چنین فرضیه‌های، سام راحتتر می‌توانست به نکته‌ی اصلی پی ببرد.

"خانم کانرز، دکتر شریدان با پگی کیمبال که در اون زمان برای شوهر شما کار می‌کرده، صحبت کرده. خانم کیمبال برای اینکه در پیدا کردن دختر دکتر شریدان به اون کمک کرده باشه، بهاش گفته امکان داشته گاهی دکتر کانرز قوانین حقوقی محول کردن سرپرستی بچه‌ها رو ندیده بگیره. اگه این موضوع مایه‌ی نگرانی شما بوده، باید بهتون بگم که اسم دختر دکتر شریدان ثبتشده و این عمل کاملاً قانونی بوده. در حقیقت قراره فردا شب دکتر شریدانا پدر و مادر فعلی اون شام بخوره و بزودی می‌تونه دخترش رو هم ببینه اینقسمت تحقیقات کامل شده."

آرامشی که ناگهان در چهره‌ی آن زن به وجود آمد، سام را مطمئن کرد که توانسته است نگرانی او را برطرف کند. خانم کانرز گفت: "شوهر من مرد فوق العاده‌ای بود. این خیلی وحشتناکه که ده سال بعد از مرگش مردم تصورکنن اون کار اشتباه یا غیرقانونی انجام داده."

سام در دل گفت: اون این کارو کرده، ولی من بابت این کارش اینجا نیستم. سپس گفت: "خانم کانرز، من به شما قول میدم هر نکته‌های که شما بیان کنیندر راهی ازش استفاده نکنم که باعث از بین رفتن آبروی شوهر شما بشه. ولی لطفاً به این سؤال جواب بدین. آیا شما اطلاع دارین که چطور کسی می‌تونسته به پرونده‌ی زایمان جین شریدان در دفتر شوهر شما دسترسی پیداکنه."

وقتی دوروتی کانرز مستقیماً به چشمان سام نگاه می‌کرد، دیگر هیچ نشانی از نگرانی در صدا یا رفتارش دیده نمی‌شد. "به شرفم قسم می‌خورم که من هیچ‌اطلاعی از وجود چنین شخصی ندارم، ولی اگر داشتم، حتماً با شما در میانمیداشتم."

آنها در اتاق آفتابگیری نشسته بودند که سام حدس می‌زد دوروتی کانرز بیشتر اوقاتش را آنجا می‌گذرانند. او اصرار کرد که سام را تا دم در همراهی کند، ولی وقتی داشت در را باز می‌کرد، مکثی کرد و سپس گفت: "شوهر من در طولچهل سالی که طبابت می‌کرد، مسؤولیت تعداد زیادی پذیرش فرزند رو از طرف خونوا دهها بر عهده داشت. اون همیشه بعد از اینکه بچه به دنیا میومد، ازش عکس می‌گرفت و تاریخ تولد هر کدوم رو پشت عکس می‌نوشت. و اگهمادر بچه قبل از اینکه مسؤولیت رو به دیگری بسپارد اسمی برای بچه‌شانتخاب می‌کرد، شوهرم اون اسم رو هم پشت عکس می‌نوشت." او در را بست و گفت: "با من به کتابخونه بیاین."

سام به دنبال او به اتاق نشیمن رفت، از درهای فرانسوی رد شد و به اتاقی رسید که پر از قفسه‌های کتاب بود. او گفت: "آلبوم عکسها اینجااست. وقتی‌دکتر شریدان اینجا رو ترک کرد، من عکس بچه‌ی اونو پیدا کردم که پشتشاسم لی‌لی نوشته شده بود. خیلی ترسیده بودم که نکنه مورد اون جزو مواردی‌باشه که هیچ راهی برای تعقیبش وجود نداشته باشه. ولی

حالا که دکتر شریدان دخترش رو پیدا کرده و قراره اونو ببینه، مطمئنم که دوست داره عکسی از لی‌لی، هنگامی که سه ساعت بیشتر نداشته، داشته باشه. "طبقات آلبومهای عکس، قسمتی از قفسهی کتابها را کاملاً پر کرده بود. روی هر قسمت برجسبی زده شده بود که تاریخ قدیمی‌ترین آنها از چهل سال پیش شروع می‌شد. در آلبومی که خانم کانرز بیرون کشید، علامتی برای هر صفحه وجود داشت. او آن را باز کرد و عکسی را از جلد پلاستیکی‌اش بیرون آورد و بهسام داد.

وقتی سام به اتومبیلش برگشت، با احتیاط عکس را از جیب بغلش بیرون آورد. عکس نوزادی با چشمانی کاملاً باز و مژه‌های بلند را نشان می‌داد که موهای حلقوی‌اش صورتش را شکل داده بود. سام فکر کرد. چقدر زیباست.

من واقعا می‌تونم تصور کنم چقدر برای جین سخت بوده که از اون دل بکنه. حالا خیلی با گلن ریج فاصله نداشت و اگر جین آنجا بود، سام می‌توانست عکس را به او دهد. مایکلسون گفته بود بعد از اینکه با او صحبت کرد، با جین تماس خواهد گرفت. پس احتمالاً الان جین برای دیدن پدر و مادر فعلی لی‌لی‌سر از پا نمی‌شناخت.

وقتی سام به جین زنگ زد، در اتاقش بود و مشتاقانه موافقت کرد تا یکدیگر را در سرسرای هتل ببینند. و گفت: "به من ده دقیقه فرصت بده، چون همین‌الآن از وان بیرون اومدم. اتفاقی که نیفتاده، سام؟"

"به هیچ وجه اتفاقی نیفتاده، جین." سپس با خود گفت: حداقل فعلاً نه. اگر چهنوعی حس بی‌قراری دست از سرش بر نمی‌داشت.

سام انتظار داشت او را بابت ملاقات لی‌لی خیلی خوشحال ببیند، ولی متوجه شد که چیزی باعث ناراحتی‌اش شده است. سام در حالی که با سرش به گوشه‌های از سرسرا اشاره می‌کرد که یک کاناپه و صندلی خالی در آنجا دیده می‌شد، پرسید: "بهتر نیست اونجا بنشینیم؟" خیلی طول نکشید تا جین دلیل نگرانی‌اش را برای او بگوید. او گفت: "سام من کمکم دارم شک می‌کنم مارک همون کسیه که اون فکسها رو فرستاده." سام می‌توانست غم و اندوه را در چشمان او ببیند و به آرامی از او پرسید: "چرا چنین تصویری می‌کنی؟"

"چون یهو از زبونش در رفت که می‌دونسته من مریض دکتر کانرز بودم. منهیج وقت چنین چیزی به اون نگفته بودم. و یه مورد دیگه. اون دیروز رفت‌پذیرش و پرسیده که آیا من فکسی داشتم یا نه، و بوضوح از اینکه چیزی برای من نرسیده بوده، ناامید شده. این همون فکسی بوده که به اشتباهقادی نامههای یه نفر دیگه شده بود. مارک می‌گفت در همان دورانی که من به‌دیدن دکتر کانرز می‌رفتم، اون بعدازظهرها در مطب دکتر کار می‌کرده. بالاخره تأیید کرد که منو در وست پوینت با رید دیده. اون حتی اسم رید رو هم می‌دونست."

"جین، من بهات قول می‌دهم که ما بدقت مارک فلشمن رو تحت نظر می‌گیریم. بذار روراست باشم. من خیلی خوشم نیومد که تو به این زودی بهاون اعتماد کردی. امیدوارم چیزی راجع به حرفهایی که امروز صبحمایکلسون به تو زد، بهاش نگفته باشی."

"نه. این کارو نکردم."

"من نمی‌خوام بهات هشدار بدم، ولی گمان می‌کنم باید مراقب باشی. من مطمئنم کسی که این فکسها رو برای تو فرستاده و ما می‌خوایم پیداش کنیم، بین فارغالتحصیلان کلاس شماست. اون هر کی که هست - مارک یا کسی دیگه که در گردهمایی شرکت کرده - من

دیگه خیال نمی‌کنم مسألهی پولبراش مطرح باشه. به اعتقاد من ما با یه آدم روانی و اساساً خطرناک روبرو هستیم."

او برای مدتی طولانی به چهرهی جین دقیق شد. "داشتی کمکم به فلشمن علاقه‌مند می‌شدی، این طور نیست؟"

جین تأیید کرد. "بله، درسته. به همین دلیل برام سخته که باور کنم امکان داره شخصیت اون کاملاً با چیزی که در ظاهر نشون میده، متفاوت باشه."

"تو هنوز اونو خوب نمی‌شناسی. حالا چیزی برات دارم که حسابی حالت رو خوب می‌کنه." او عکس لیلی را از جیبش بیرون آورد و قبل از اینکه آن را به جین بدهد، راجع به آن توضیح داد. سپس از گوشهی چشم دید که گوردون آموری و جک امرسون از در ورودی وارد هتل شدند، و به جین گفت: "می‌تونی اونو ببری به اتاقت و اونجا ببینیش. آموری و جک امرسون پیداشون شده واگه تو رو ببینن، احتمالاً میان سراغت."

جین به آرامی گفت: "متشکرم، سام." سپس عکس را از او گرفت و بسرعت به طرف آسانسور رفت.

سام دید که گوردون آموری متوجه جین شده بود و خیال داشت سعی کند به او برسد. سام سریعاً به طرف او رفت تا مانعش شود، و گفت: "آقای آموری، تصمیم داری چند وقت دیگه اینجا بمونی؟"

"من حداکثر تا تعطیلات آخر هفته اینجا رو ترک می‌کنم. چرا می‌پرسین؟"

"چون آگه تا چند روز دیگه خبری از لورا ویلکاکس نشه، باید به عنوان فردی گمشده با اون برخورد کنیم و در این صورت احتیاج داریم با کسانی که قبل از ناپدید شدنش اطراف اون بوده‌ن، مدت بیشتری صحبت کنیم."

گوردون آموری شانهای بالا انداخت و با بی‌اعتنایی گفت: "حتما از اون خبری خواهد شد. بهر حال برای اطلاعاتون، آگه خواستین با من تماس بگیرین، گمانم حتی بعد از اینکه از هتل برم هم توی همین منطقه بمونم. جک امرسون به عنوان وکیل پیشنهاد خرید یه زمین بزرگ رو داده، جایی که قصد دارم ساختمون مرکزی شرکت رو بسازم. به همین دلیل وقتی هتل رو ترک کنم، قصد دارم چند هفته در آپارتمانم در منهتن بمونم."

جک امرسون که با کسی در نزدیکی میز پذیرش صحبت می‌کرد، به آنها پیوست و از سام پرسید: "خبری از اون وزغ نشده؟"

سام ابروهایش را بالا برد. "وزغ؟" او کاملاً می‌دانست که منظور امرسون، رابی برنت است ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاورد.

"کم‌دین ما، رابی برنت. یعنی اون انقدر عقلش نمی‌رسه که بفهمه همهی مهمونا، چه گم شده باشن یا هر چیز دیگه، بعد از سه روز مثل ماهی بو می‌گیرن؟ منظورم اینه که دیگه این فریبکاریها به قصد جلب توجه کافیه."

سام در حالی که به چهرهی سرخ او نگاه می‌کرد، با خود گفت: امرسون حتماً سر ناهار چند تا لیوان ویسکی خورده.

و بی‌آنکه اشاره‌ی او را به برنت به روی خودش بیاورد، گفت: "از اونجا که تودر کورنوال زندگی می‌کنی، به نظرم هر وقت بخوام بتونم راجع به لورا ویلکاکس باهات صحبت کنم."

همون طور که به آقای آموری هم گفتم، اگه تاچند روز دیگه از لورا ویلکاکس خبری نشه، مجبوریم اونو گمشده اعلام کنیم. "امرسون گفت: "زیاد تند نرو، آقای دیگان. لحظهای که من و گوردی ببخشین، گوردون کارمون رو اینجا تموم کنیم، من سریعاً از اینجا میرم. من یهملک در سنت بارت (۱۷۶) دارم که وقتشه که سری بهاش بزنم. جور کردن اینگردهمایی خیلی کار داشت. امشب چند تا عکس دیگه تو خونهی رئیس داونز میگیریم و چیزی با اون می‌نوشیم و بعدش دیگه این گردهمایی کاملاً تموم می‌شه. کی دیگه اهمیت میدی که لورا ویلکاکس یا رابی برنت هرگز پیداشونبشه یا نشه؟ کمیتهی فرهنگستان استون کرافت احتیاج به اعتبار اونا نداره. "گوردون آموری در حالی که سرگرم شده بود و لبخند می‌زد، به حرفهای او گوش می‌داد. "آقای دیگان، من باید بهتون بگم که جک همه چی رو خیلی خوبتوضیح داد. من می‌خواستم به جین برسم ولی اون رفت توی آسانسور و نتونستم باهاش صحبت کنم. شما می‌دونین برنامهی اون چیه؟"

سام گفت: "نه، نمی‌دونم. حالا اگه اجازه بدین، من باید به دفترم برگردم. "سام در حالی که از سرسرای هتل عبور می‌کرد، فکر کرد: من به هیچ کدوم از اونا نمیگم جین قصد داره چی کار کنه و امیدوارم اونم هشدار منو جدی بگیره به هیچ کدوم از اونا اعتماد نکنه.

داشت سوار ماشینش می‌شد که تلفن همراهش زنگ زد. جوی لکو بود. جوی گفت: "سام، من یه خبر داغ پیدا کردم. در یه قسمت گزارشی راجع به گلوریامارتین خوندم. همون ماجرای خودکشی، قبل از اینکه در مورد مرگ تصادفی اونا تحقیق کنم. موقع مرگ اون، یه مقاله‌ی راجع به مارتین در روزنامهی محلی‌شون در بتلهم (۱۷۷) نوشته شده بود.

سام منتظر ماند.

"گلوریا مارتین به کیسه‌ی پلاستیکی روی سرش کشیده و خودش رو خفه کرده. و سام حالا این قسمت رو گوش کن. وقتی اونو پیدا کرده‌ای، توی دستش به سنجاق سینه‌ی جفدی شکل بوده. ۷۶۶"

ساعت پنج دقیقه به نه، دوک مکنزی با دیدن دوباره‌ی آن شرکت کننده‌ی کمحرف گردهمایی استون کرافت، ذوقزده شد. آن مرد یک ساندویچ گوشت و پنیر سوخاری و قهوه و شیر سرشیردار سفارش داد. در مدتی که ساندویچ داشت گرم می‌شد، دوک عجله کرد تا سر صحبت را با او باز کند، و گفت:

"امروز صبح خانمی از گردهمایی شما اینجا بود. می‌گفت قبلاً در جاده‌ی کوهستانی زندگی می‌کرده."

دوک نمی‌توانست چشمان آن مرد را پشت عینک تیره‌اش ببیند، ولی با لرزشی که ناگهان بدن او را فرا گرفت، متوجه شد که توجهش را جلب کرده است.

مرد با لحنی معمولی پرسید: "اسم اونو می‌دونی؟"
 "نخیر، آقا، ن می‌دونم. ولی می‌تونم ظاهرش رو براتون توصیف کنم. اون خیلی خوشگل بود، با موهای قهوه‌ای و چشمای آبی. اسم دخترش مردیت بود." "خودش اینو بهات گفت؟"

"نه، آقا. نپرسین چطور این اتفاق افتاد، ولی اینو به کسی گفت که تلفنی باهاش حرف می‌زد. باید بگم با شنیدن این اسم خیلی شوکه شد. نمی‌تونم بفهمم چطور اسم دختر خودش رو نمی‌دونسته."

مرد گفت: "به نظرم داشته با یکی دیگه از افراد گردهمایی صحبت می‌کرده."

اون اتفاقی اسم کسی رو که باهاش صحبت می‌کرد به زبون نیاورد؟"
"نه. گفت قراره اونو - اون مرد یا زن رو - فرداشب ساعت هفت ملاقاتکنه."

دوک پشتش را به پیشخوان کرد، کفگیر را برداشت و ساندویچ را از فر بیرون آورد. او لبخندی را که روی لب مشتری‌اش پدیدار شده بود، ندید و حتی نشنید که او زیر لب زمزمه کرد: "نه، اون این کارو نمی‌کنه، دوک. اون این کارو نمی‌کنه."

دوک با خوشرویی گفت: "بفرمایین. آماده شد، آقا. می‌بینم که شما قهوه باشیر سرشیردار می‌برین. می‌گن برای سلامتی خیلی مفیده. ولی من خامه‌های قدیمی رو در قهوه‌م ترجیح میدم. خیال نمی‌کنم لازم باشه برای سلامت خودم‌نگران باشم. پدر من حتی در هشتاد و هفت سالگی هم در سطح حرفه‌های بولینگ بازی می‌کرد."

جغد پول را روی پیشخوان انداخت و با یک خداحافظی زیر لبی از آنجا خارج شد. احساس می‌کرد چشمان دوک تا وقتی سوار اتومبیل شد، او را دنبال می‌کند. جغد فکر کرد: من نمی‌ذارم تعقیبم کنه. اون به اندازه‌ی کافی فضولی کرده. اون هیچی از دست نمیده. من دیگه نمی‌تونم اینجا معطل بشم، ولی اشکالی نداره. تا فردا همین موقع همه چی تموم شده.

او به آرامی از جاده‌ی کوهستانی بالا رفت، ولی تصمیم گرفت به خیابانی که خانگی لورا در آن بود، نیچد. و فکر کرد: مسخره‌س که من هنوز به اونجامیگم خونگی لورا. در عوض، از جلوی خانه گذشت و در آینه به عقب نگاه کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی‌کند. سپس دور زد و از راهی که آمده بود، برگشت. در تمام مدت به نور چراغهای خودروهای دیگر نگاه می‌کرد. وقتی به مقصدش رسید، چراغها را خاموش کرد و سرعت به طرف خانه دور زد و به حیاط امن پشتی راند.

و تازه آن موقع بود که به خودش اجازه داد بر مطالبی که شنیده بود، تمرکز کند. جین اسم مردیت را می‌دانست! حتما قرار بود جین فردا با خانوادگی‌ها ملاقات کند. حتما مردیت نتوانسته بود به یاد بیاورد که شانهاش را کجاگم کرده است، وگرنه آن کارآگاه، سام دیگان، تا حالا او را پیدا کرده بود. و این بدان معنی بود که می‌بایست از آنچه پیش بینی‌اش را کرده بود، تندتر اقدام می‌کرد. او مجبور بود فردا چند بار در روشنایی روز از خانه خارج شود. ولی کاملاً معلوم بود که نمی‌توانست اتومبیل را بیرون پارک کند. این دیگر سؤالناشت. حتی با وجودی که حیاط پشتی محصور بود، همسایه‌ها می‌توانستند از طبقه‌ی دوم اتومبیل را تشخیص دهند و با پلیس تماس بگیرند، چون در خانه‌ی لورا کسی زندگی نمی‌کرد.

اتومبیل رابی و جسدش که در صندوق عقب بود، نصف گاراژ را اشغال کرده بود. اولین اتومبیلی هم که اجاره کرده بود، قسمت دیگری از فضای پارکینگ را گرفته بود. امکان داشت لاستیکهای اتومبیل در جایی که جسد هلن ولان را انداخته بود، ردی از خود به جا گذاشته باشد. او می‌بایست از دست یکی از آن اتومبیلها راحت می‌شد تا بتواند اتومبیل خودش را در گاراژ پارک کند. و نتیجه‌گرفت که آن اتومبیل کرایه‌ای می‌توانست ردی از او به جای بگذارد. پس بهتر بود آن را نگه دارد تا وقتی شرایط مناسب شود و آن را به صاحبش برگرداند.

جغد فکر کرد: من راه درازی رو طی کردم. این سفر خیلی طولانی بود. نمی‌تونم الان دست بکشم. باید کارم رو کامل کنم. او به ساندویچ و قهوه نگاه کرد. من شام نخوردم. چه فرقی می‌کنه لورا امشب شام بخوره یا نه؟ مطمئناً می‌تونه تا فردا گرسنگی رو تحمل کنه.

او پاکت را باز کرد و به آرامی ساندویچ را خورد. جرعه‌های از قهوه نوشید و فکر کرد ترجیح می‌داد که قهوه‌اش تلخ باشد. وقتی ساندویچش را خورد، بیرون رفت و قفل آشپزخانه را باز

کرد و داخل شد. ولی به جای اینکه به اتاقلورا در طبق هی بالا برود، در آشپزخانه را که به گاراژ منتهی می‌شد، باز کرد و عمداً آن را محکم پشت سرش بست و سپس دستکشهای پلاستیکی‌اش را که همیشه در جیب کاپشنش نگه می‌داشت، بیرون آورد.

لورا صدای او را شنید و با این تردید دردناک که ممکن است این دفعه او برای کشتنش آماده باشد، شروع به لرزیدن کرد. ولی حالا گرسنه هم بود و منتظر بود که ببیند او برایش چه آورده است تا بخورد. وقتی بعد از مدتی جغد بالانیامد، ترس و انتظارش آن قدر شدت گرفت که از پا انداختش و آماده بود هر کاری که او می‌گوید، بکند. آماده بود تا از او اطاعت کند.

جغد به نحوی آرزو می‌کرد می‌توانست لورا را مطمئن کند که دیگر چیزی نمانده‌است کارش تمام شود، چون با مطمئن کردن او، خودش هم مطمئن می‌شد. او متوجه شد که درد بالای مچ دستش دارد دیوانه‌اش می‌کند. انتظار داشت جای گاز آن سگ خیلی زود جوش بخورد، ولی الآن به طرز وحشتناکی تیر می‌کشید.

او سوئیچ رابی را روی اتومبیلش گذاشته بود. با به یاد آوردن جسد بی‌جان رابی که پیچیده در پتو و در صندوق عقب چپانده شده بود، حالش بد شد.

دکمه‌ی باز کردن در گاراژ را فشار داد و سوار اتومبیل رابی شد. دنده عقب‌گرفت و بیرون آمد. در عرض چند دقیقه که به نظر خودش یک عمر آمد، توانست دومین اتومبیل کرایه‌ای خود را امن و امان در گاراژ پنهان کند.

تا چند کوچه پایینتر، جغد با چراغهای خاموش رانندگی کرد. سپس با اتومبیل‌رابی برنت به طرف مقصدش، یعنی رودخانه‌ی هادسن پیش رفت.

چهل دقیقه بعد، او به مقصودش رسیده و قدمزنان از مکانی که اتومبیل را غرق کرده بود، برگشته بود. حالا با خیال راحت در اتاق نشسته بود و در این فکر بود که مأموریت فردا خیانتآمیز خواهد بود. ولی تمام س‌هایش را می‌کرد تا بتواند خطر آن را کم کند. قبل از روشنایی به خانگی لورا برم‌ی‌گشت و شاید او را مجبور می‌کرد به مردیت زنگ بزند و بگوید که مادر واقعی‌اش است و می‌خواهد بعد از صبحانه فقط برای چند دقیقه خارج از وست پوینت ملاقاتش کند. جغد فکر کرد: مردیت می‌دونه که اونا پدر و مادر واقعیش نیستن. اونبراحتی راجع به این موضوع با من صحبت کرد. جغد مطمئن بود که هیچ دخترنوزده سالهای وجود ندارد که برای دیدن مادر واقعی‌اش پرواز نکند. و سپسوقتی می‌توانست مردیت را به چنگ بیاورد، لورا را مجبور می‌کرد به جین زنگبزند. جغد م‌ی‌دانست که سام دیگان احمق نیست و امکان داشت همین حالا هم در حال تحقیق در مورد مرگ دخترانی باشد که سر یک میز می‌نشستند، و تحقیقاتی در مورد تصادفاتی که واقعا تصادف نبود، انجام دهد. از زمان مرگ گلوریا بود که او نشانش را در محل قتل باقی گذاشته و جالب اینجا بود که اولین آنها جزو تزییناتی بود که خود آن زن احمق خریده بود.

گلوریا در حالی که مست بود و کاملاً بی‌حس، با قهقهه گفته بود: "تو واقعاخیلی موضوع رو جدی گرفتی. ما عادت داشتیم تو رو جغد صدا بزیم." بعد آنسجاق سینه جغدی شکل را در حالی که هنوز در پلاستیکش بود، به او نشان داده بود. "من تصادفا در یکی از جاهایی که از این آشغالها می‌فروشن، اینو پیدا کردم و وقتی به من زنگ زدی و گفتی که در شهری، من برگشتم و یکی‌خریدم. فکر کردم حسابی می‌تونیم سر این موضوع بخندیم."

دلایل زیادی وجود داشت که او می‌توانست از گلوریا متشکر باشد. بعد از مرگ گلوریا، او چند دو جین از این سنجاق سینههای جغدی شکل پنج دلاری خریده بود. حالا سه تا باقی مانده

بود. البته او می‌توانست باز هم از آنها تهیه کند، ولی وقتی این سه عدد را هم مصرف می‌کرد، دیگر احتیاجی به آنها نداشت. لورا وجین و مردیت، برای هر کدام یکی. جغد ساعت را برای پنج صبح کوک کرد و رفت که بخوابد.

۷۷

۷۷

جین همین طور که به پشت می‌خوابید، فکر کرد: بخوابم، شاید در رؤیایبینم‌ش. ولی بالاخره از تخت پایین آمد و چراغها را روشن کرد. اتاق خیلی گرم بود. او به طرف پنجره رفت و پنجره را باز کرد. شاید حالا خوابم ببره.

عکس بچگی لیلی روی میز بود. او روی لبهی تختخواب نشست و عکس را برداشت و با درد و اندوه فراوان فکر کرد: چطور گذاشتم اون بره؟ چرا گذاشتم اونو بیرون؟ او احساس می‌کرد روی غلتک احساسات رو به پایین می‌رود. امشب من با مرد و زنی ملاقات می‌کنم که بعد از به دنیا اومدن لیلی بهاون حق حیات دادن. به اونا چی بگم؟ بگم که از اونا متشکرم؟ بله، هستم، ولی در ضمن باید با شرمساری اقرار کنم که به اونا حسودیم می‌شه. دلم می‌خواست هر چیزی رو که اونا با لیلی تجربه کرده‌ن، منم تجربه می‌کردم.

فرض کن اونا تصمیمشون عوض بشه و بگن که من فعلاً نباید لیلی رو ببینم؟ او احتیاج داشت لیلی را ببیند و بعد به خانهاش برگردد. دلش می‌خواست از همهی افراد استون کرافت فرار کند. او در حالی که چراغها را خاموش می‌کرد و دوباره دراز می‌کشید، فکر کرد که حال و هوای کوکتل پارتی در خانهی رئیس‌داونز منجرکننده بود. به نظر می‌رسید همهی کسانی که آنجا بودند، افرادی درستکار هستند، ولی هر کدام به نوعی متفاوت. از خودش پرسید: مارک توی دلش چی می‌گذره؟ مارک خیلی ساکت بود و راهش را کج می‌کرد تا با

او بر خورد نکند. کارتر استوارت خیلی بدخلق بود و دائم غر می‌زد که تمام روزش تلف شده چون به دنبال فیلمنامه‌های رابی رفته است. جک امرسون تاخرخره خورده بود و همین طور دو تا دو تا اسکاچ می‌خورد. گوردون آموری همتا وقتی که رئیس داونز عکسهای پرینت شده از ساختمانی را که قرار بود ساخته شود، به او نشان نداده بود، حالش خوب بود، ولی کمکم از عصبانیت منفجر شده بود. او به این نکته اشاره کرده بود که در مراسم شام یک چکصد هزار دلاری برای تأسیسات ساختمان داده است. جین نمی‌تونست باور کند که او آن طور صدایش را بالا برده و فریاد زده بود که هر قدر آدم بیشتر پولبدهد، مردم بیشتر سعی می‌کنند او را بچاپند.

کارتر هم آن قدر گستاخ بود که گفته بود چون تا به حال از این کمکهای مردمی نکرده، با این مشکلات هم مواجه نشده است. سپس جک امرسون هم به پیروی از آن دو شروع به لاف زدن کرده بود که نیم میلیون دلار برای مرکز ارتباطات استون کرافت اعانه داده است.

جین در دل گفت: فقط من و مارک هیچی نگفتیم. منم قصد دارم اعانه بدم، ولی نه برای ساختمون جدید، بلکه برای بورس تحصیلی.

او دیگر نمی‌خواست در مورد مارک فکر کند.

به ساعت نگاه کرد. ساعت یک ربع به پنج بود. امشب چی بپوشم؟ من خیلی لباس با خودم نیاوردم. نمی‌دونم پدر و مادر فعلی لی‌لی چه طور آدمایی هستن. آیا اونا معمولی لباس می‌پوشن یا بیشتر تمایل دارن لباسهای رسمی بپوشن؟ به نظرم ژاکت پشمی راه راه و دامن بلندم که روز اول پوشیده بودم، بهترین انتخاب باشه، چون نه خیلی رسمیه و نه خیلی معمولی. می‌دانست عکسهایی که دیشب در خانه‌ی رئیس داونز گرفته بودند، افتضاح خواهد شد. تصور نمی‌کرد حتی یکی از آن آقایان سعی کرده باشد لبخند بزنند، و او هم احساس می‌کرد مثل

گره‌های چشایر (۱۷۸) پوزخند می‌زد. بعدش هموقتی سر و کله‌ی آن بچه‌ی اعصاب خردکن، جیک پرکینز پیدا شده و گفته بود که می‌خواهد از همهی آنان برای روزنامه عکس بگیرد، جین احساس کرده بود رئیس داونز همانجا سکتهی قلبی می‌کند. ولی وقتی داونز آن طور او را بیرون‌داخته بود، واقعا دل جین برای آن بچه سوخته بود. امیدوارم جرج تاون در فهرست دانشگاهایی که اون قصد داره در اونا شرکت کنه، وجود نداشته باشه. البته اون واقعا زندگی رو برای آدم جالب می‌کنه.

فکر کردن راجع به جیک، لبخندی بر لبان جین آورد و برای یک لحظه اضطرابی را که از زمان شنیدن خبر ملاقات با پدر و مادر لی‌لی در او به وجود آمده بود، از بین برد.

لبخند او به همان سرعتی که پدید آمده بود، محو شد. فکر کرد: لورا الان کجاست؟ امروز پنجمین روزیه که ناپدید شده. من دیگه نمی‌تونم اینجا بی‌برنامهمونم. هفته‌ی دیگه کلاس‌ها شروع می‌شه. نمی‌دونم چرا انقدر اصرار دارم اینجا بمونم تا خبری از اون بشه؟ بالاخره به این نتیجه رسید دیگه نمی‌تواند بخوابد. برای بلند شدن خیلی زود بود، ولی حداقل می‌توانست چیزی بخواند. در چند روز گذشته بندرت روزنامه خوانده بود و نمی‌دانست در دنیا چه می‌گذرد.

به طرف میز تحریر رفت، روزنامه را برداشت و به رختخوابش برگشت. بالش را بالا آورد و شروع به خواندن روزنامه کرد، ولی بعد کم‌کم چشمانش بسته شد. نفهمید که روزنامه چگونه از دستش افتاد و سپس به خوابی عمیق فرو رفت.

ساعت یک ربع به هفت، تلفن زنگ زد. وقتی جین به ساعت کنار تلفنش نگاه کرد، گلایش خشک شد و فکر کرد: حتما خبر بدیه. یا برای لورا اتفاقی افتادها برای لیلی! او گوشی را برداشت و با نگرانی گفت: "الو." "جینی... منم."

جین فریاد زد: "لورا؟ کجایی؟ حالت چگونه؟"

او چنان هقهقی می‌کرد که جین نمی‌توانست درست بفهمد او چه می‌گوید:

"جین... کمکم کن. من خیلی می‌ترسم. من کار خیلی... احمقانه‌ای... کردم..."

متأسفم... اون فکسها... راجع به لیلی... لیلی..."

جین قاطعانه گفت: "تو هیچ وقت لیلی رو ندیده‌ای. من می‌دونم."

"رابی... اون... اون... شانهش رو... برداشت. این... پیشنهاد... اون... بود."

"رابی کجاست؟"

"در... راه... کالیفرنیا. اون دائم... منو... سرزنش می‌کرد. جینی بیا و منو ببین..."

خواهش می‌کنم. خودت، فقط خودت."

"لورا، تو کجایی؟"

"در... مثل... یه نفر... منو شناخته. باید... برم."

"لورا، من کجا می‌تونم تو رو ببینم؟"

"جینی... چشمانداز."

"منظورت چشمانداز استورم کینگه (۱۷۹)؟"

"بله... بله."

گریه‌های لورا شدیدتر شد. "می‌کشم... خودمو می‌کشم..."

جین با لحنی عصبی گفت: "لورا، به من گوش کن. من تا بیست دقیق هی دیگه اونجام. همه چی درست می‌شه، من به تو قول میدم. همه چی درست می‌شه."

آن طرف خط، جغد بسرعت ارتباط را قطع کرد. او با اطمینان گفت: "لورا، لورای من، تو واقعا هنرپیشهی خوبی هستی. بابت این بازی خوبت می‌شد جایزه‌ی آکادمی بهترین اجرا رو به تو داد."

لورا برگشت و به بالش تکیه داد، رویش را از او برگرداند و کمکم گریه‌ی شدیدش به لرزش تبدیل شد. "من این کارو فقط به این دلیل کردم که قولدادی به دختر جین صدمهای نمی‌زنی."

جغد گفت: "بله، گفتم. لورا، حتما گرسنه هستی. از دیروز صبح تا حالا چیزی نخوردی. نمی‌تونم بهات قول قهوه بدم. اون مردی که توی اغذیه‌فروشی پایین تپه‌س، داشت خیلی راجع به من فضولی می‌کرد. به همین دلیل رفتم به جای دیگه. ولی بین چه چیزهایی برات آورده‌م." لورا هیچ جوابی نداد.

"سرت رو برگردون، لورا. به من نگاه کن."

او از سر بیزاری اطاعت کرد. از لای چشمان ورم کرده‌اش می‌توانست ببیند که او سه تا پاکت در دست دارد.

جغد شروع به خندیدن کرد و گفت: "اینها ج ایزه‌س. یکی برای تو، یکی برای جین و یکی برای مردیت. لورا می‌تونی حدس بزنی می‌خوام با اونا چی کار کنم؟ جواب بده، لورا. می‌تونی حدس بزنی می‌خوام با اونا چی کار کنم؟"

سام با لحنی یکنواخت گفت: "ریچ، متأسفم. هیشکی تابحال به من نگفته بود این فقط به تصادف عجیب بوده که گلوریا مارتین - یکی از همون دخترایی کهها هم سر به میز می‌نشستن - وقتی مرده یکی از اون سنجاق سینه‌های جغدی شکل توی دستش بوده."

شب قبل هم یکی دیگر از شبهای بی‌خوابی او بود. بعد از تماس جوی لکو، او یگراست به دفترش رفته بود. پرونده‌ی خودکشی گلوریا مارتین از پاسگاه پلیس بتلهم به آنجا فرستاده شده بود، و آنها با هم بدقت پرونده را بررسی کرده و مقال‌هایی را هم که در آن زمان در روزنامه‌ها راجع به مرگ او نوشته شده بود، مرور کرده بودند.

در ساعت هشت صبح که ریچ استیونس به دفترش آمده بود، آنان را برای یک کنفرانس خبر کرده بود. ریچ بعد از شنیدن صحبت‌های سام رو به جوی کرد و پرسید: "تو چه عقیده‌های داری؟"

جوی گفت: "اول خیال می‌کردم این به فرضیه‌ی اجباریه که اون جغد احمق در طول بیست سال گذشته، چند دختر از استون کرافت رو کشته و الآن دوباره به این منطقه برگشته. حالا خیلی مطمئن نیستم. من با رودی هیورمن (۱۸۰)، پلیسی که هشت سال پیش مسؤل پرونده‌ی خودکشی گلوریا مارتین بوده، صحبت کردم. اون تحقیقات بسیار موثقی انجام داده و به من گفت که مارتین زیاد دنبال این جور آشغالها بوده. ولی ظاهراً اون از چنین تزئینات ارزونی، مثل حیوانات و پرنده‌ها و این جور چیزها استفاده نمی‌کرده. سنجاق سینه‌های که موقع مرگ توی دستش بوده، هنوز در کیسه‌ی نایلونی بوده. هیورمندستفروشی رو که سنجاق سینه رو در

بازار محلی به اون فروخته بوده، پیدا کرده. اون کاملاً به یاد میاورده که مارتین ب هاش گفته بوده اونو برای خنده میخره."

استیونس پرسید: "منظورت اینه که میزان الکل خونش نشون میده موقع مرگ کاملاً مست بوده؟"

"درسته. الکل خونش بیست بوده. طبق گفت هی هیورمن، اون بعد از طلاقش شروع به خوردن مشروبات الکلی کرده و گاهی حتی به دوستاش می‌گفتهدیگه انگیزهای برای زندگی نداره."

"جوی، تو در پروندهی بقیهی زنهایی که سر اون میز می‌نشستن، چیزی پیدا کردهای که حاکی از وجود اون سنجاق سینهی جفدی شکل در دست یا درلباسشون باشه که موقع معاینه کردنشون پیدا شده باشه؟" جوی گفت: "تا حالا نه، قربان."

□

سام با عصبانیت گفت: "من اصلاً اهمیت نمیدم که گلوریا مارتین اون جغد رو خودش خریده یا نخریده. حقیقتی که توی دستای اون بوده، به من میگه کهاون به قتل رسیده. و این چه ربطی به این مسأله داره که اون به دوستاش گفته که اف سردهس؟ بیشتر مردم بعد از طلاق افسرده می‌شن، حتی اگهخودشون خواستار طلاق بوده باشن. ولی مارتین خیلی به خ و نوادهش نزدیک بوده و می‌دونسته که اگه خودش رو بکشه، اونا از بین میرن. اون هیچیادداشتی از خودش باقی نذاشته که حاکی از خودکشی باشه. و با مقدارالکلی که مصرف کرده، معجزه بوده که تونسته کیسه رو روی سرش بکشه وهنوزم اون سنجاق سینهی جفدی شکل رو در دستش نگه داره." ریچ استیونس پرسید: "جوی، تو با نظر سام موافقی؟"

"البته، قربان. رودی هیورمن قانع شده که این مورد خودکشی بوده. ولی نتونسته از قضیهی دو جسد دیگهای که از اون جفدها توی جیبشون بوده، سر در بیاره."

ریچ استیونس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و دستانش را خم کرد. "با اینصحبته می‌تونیم نتیجه بگیریم که هر کی هلن ولان و ایوان تپر رو کشته، شاید، تکرار می‌کنم، شاید در مرگ حداقل یکی از دخترای سر میز استون کرافت هم‌منقش داشته."

سام گفت: "ششمین نفر اونا، لورا ویلکاکس، گم شده. و الان تنها جینشریدان باقی مونده. من دیروز به اون هشدار دادم که به هیشکی اعتمادکنه، ولی مطمئن نیستم این هشدار کاملاً کافی بوده باشه. شاید اون بهمحافظ شخصی احتیاج داشته باشه." استیونس پرسید: "اون الان کجاست؟"

"در هتلش. دیشب حدود ساعت نه از هتل به من زنگ زد تا بابت چیزی که بهاش داده بودم، تشکر کنه. قبل از اون در کوکتل پارتنی رئیس استون کرافتبوده و شام رو هم توی اتاق خودش خورده بوده. قراره امشب سرپرستاندخترش رو ملاقات کنه و به من گفت آرزو دارد آرام بشه و بتونه شب روراحت بخوابه."

سام مکثی کرد و سپس ادامه داد: "ریچ، گاهی لازمه آدم به غریزهش اعتمادکنه. جوی داره کار خیلی بزرگی انجام میده که پروندهی مرگهای استونکرافت رو بررسی می‌کنه. اگه به جین شریدان پیشنهاد یه محافظ بدم، بیچاره می‌کنه. تو هم اگه پیشنهاد محافظت از اونو بدی، باز هم همیناحساس رو داره. ولی اون منو دوست داره و اگه بهاش بگم می‌خوام هر وقتاز هتل بیرون میره، همراهش برم، گمان می‌کنم با این موضوع کنار بیاد." استیونس

موافقت کرد. "به نظر من عقیده‌ی خوبی، سام. ما فقط باید کاری‌کنیم که برای دکتر شریدان اتفاقی نیفته."

سام اضافه کرد. "یه چیز دیگه. می‌خوام کسی رو هم برای تحت نظر گرفتنی از افراد گردهمایی که هنوز در شهره بذاریم. اسمش مارک فلشمنه."

دکتر مارک فلشمن. او روانپزشکه."

جوی به سام نگاه کرد و ابروهایش از تعجب بالا رفت. "دکتر فلشمن؟ سام، اون مفیدترین توصیه‌ها رو به مردم می‌کنه که من تا به حال از هیچ کس دیگه در تلویزیون نشنیده‌م. چند هفته پیش اون برنامه‌های داشت که در اون به پدران و مادران در مورد بچه‌هایی که از مدرسه یا خانواده رونده شده‌ن، هشدار می‌داد، و توضیح می‌داد که چنین افرادی وقتی بزرگ می‌شن، چگونه به آدمایی سرخورده و از نظر احساسی منحرف تبدیل می‌شن. ما خیلی از این موارد در جامعه مشاهده می‌کنیم، درسته؟"

"بله، درسته. ولی تا جایی که من شنیده‌م، مارک فلشمن به طرز بدی هم از مدرسه و هم از خونه سرخورده بوده. پس شاید داشته راجع به خودش صحبت می‌کرده."

ریچ استیونس گفت: "بین چه کسی رو برای پاییدن اون می‌تونن پیدا کنی. یه

چیز دیگه، بهتره ما لورا ویلکاکس رو گم شده اعلام کنیم. این پنجمین روزیه که اون گم شده."

سام رک گفت: "گمان می‌کنم اگه بخوایم روراست باشیم، باید اونو به عنوان گمشده‌ای که

احتمالاً هرده، اعلام کنیم." ۷۹

بعد از اینکه جین گوشی را گذاشت، آبی به صورتش زد، بسرعت موهایش راشانه کرد، لباس پیاده روی‌اش را پوشید، تلفن همراهش را در جیبش انداخت، دفترچه‌اش را برداشت و بسرعت از هتل بیرون دوید و به سمت اتومبیلشرفت. استورم کینگ در خیابان ۲۱۸، پانزده دقیقه تا هتل فاصله داشت. هنوز خیلی زود بود و ترافیک هم سبک بود. او پایش را روی پدال گاز گذاشت و دید که عقربه‌ی سرعتسنج صد و ده کیلومتر در ساعت را نشان می‌دهد. ساعتشان می‌داد که دو دقیقه از هفت گذشته است.

در دل گفت: لورا ناامیده. چرا می‌خواه منو اونجا ملاقات کنه؟ یعنی قصد داره به خودش صدمه‌ای بزنه؟ این تصور که لورا قبل از او به آنجا برسد و آن قدر ناامید باشد که از صخره‌ها بالا برود و خودش را به پایین پرتاب کند، جین را بدجوری به خود مشغول کرده بود. چشمانداز آنجا صدها فوت بالاتر از هادسن بود.

سر آخرین پیچ، اتومبیل لغزید و برای لحظه‌ای نفسگیر، جین مطمئن نبود که بتواند آن را کنترل کند، ولی لاستیکها صاف شد و او توانست اتومبیلی را که در نزدیک تلسکوپ منطقی نظارت پارک شده بود، ببیند. دعا کرد: خدا کنه لورا باشه. خدا کند اون اونجا باشه. خدا کنه حالش خوب باشه.

وقتی به پارکینگ می‌پیچید، لاستیکها صدایی گوشخراش ایجاد کرد. سپس او اتومبیل را خاموش کرد، پیاده شد و به طرف اتومبیلی دوید که در طرفشاگردش باز بود. "لورا...!" سپس باقی کلماتش بر لبانش ماسید. مردی که پشت فرمان نشسته بود، نقابی بر چهره داشت، نقابی پلاستیکی به شکلصورت جغد. چشمان جغد با مردمک سیاه در عنیبه‌های زرد قرار گرفته و باپرزهایی سفید احاطه شده بود که هر چه پایینتر می‌رفت، رنگش عوض می‌شد و در اطراف نوک و لبها، به رنگ قهوه‌های تیره بود.

او یک هفتتیر در دست داشت.

جین وحشتزده برگشت تا فرار کند، ولی صدایی آشنا دستور داد: "سوار ماشین شو، جین، وگرنه همینجا می‌میری. اسم منو هم به زبون نیار. اینقدغنه."

اتومبیل او فقط چند متر آن طرفتر بود. آیا جرأت داشت به طرف آن برود؟ آیا او به طرفش شلیک می‌کرد؟ داشت هفت تیرش را بالا می‌آورد.

جین کرخت شده از شدت ترس، نامطمئن ایستاد. سپس برای اینکه کاری کرده باشد، به آرامی یک پایش را در اتومبیل گذاشت، با خود گفت: می‌پرمتوی ماشین و فرار می‌کنم. اون باید از ماشین پیاده بشه تا بتونه به من شلیککنه، و شاید بتونم سوار ماشینم بشم.

ولی جغد با حرکتی به سرعت برق، بازوی جین را گرفت، او را به داخل اتومبیل کشید و در را محکم بست.

در چشم بر هم زدنی، او دور زد و به جاده‌ی ۲۱۸ پیچید و به طرف کورنوالرفت. او نقاب از چهره برداشت و پوزخندزنان گفت: "من جفدم. من جفدم وتو هیچ وقت نباید منو به اسم دیگهای صدا بزنی. فهمیدی چی گفتم؟" جین در حالی که سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد، فکر کرد: اون دیوونه‌س. هیچ خودرو دیگری در جاده نبود. اگر خودرویی از آنجا رد می‌شد، آیا جین می‌توانست خم شود و بوق بزند؟ بهتر بود شانسش را همانجا در جاده‌امتحان می‌کرد تا اینکه بگذارد جغد او را به جایی ببرد که دیگر نتواند از کسی کمک بگیرد.

او با لکنت زبان گفت: "من ج ج ج جفدم هستم و با بالای د د د درخت... یادتمیاد جینی؟ یادت میاد؟"

"یادم میاد." لبان جین داشت برای گفتن اسم او شکل می‌گرفت اما قبل از اینکه صدایی از گلویش بیرون بیاید، بی‌حرکت ماند. فکر کرد: اون می‌خواد منوبکشه. فرمون رو می‌گیرم و سعی می‌کنم تصادف ایجاد کنم.

جغد برگشت و به او لبخند زد، نیشخندی با دهان باز. مردمک چشمانش سیاه

بود. جین فکر کرد: تلفن همراهم توی جیبمه. خودش را به طرف پشتی‌صندلی به عقب کشید و کورمال کورمال در جیبش به دنبال آن گشت. توانست تلفن را از جیبش بیرون بکشد و کمی آن را بالا بیاورد، طوری که جغد نتواند آن را ببیند، ولی قبل از اینکه بتواند درپوش تلفن را باز کند و با ۹۱۱ تماس بگیرد، دست راست جغد به طرف او پرتاب شد.

جغد گفت: "داریم به ترافیک شهر نزدیک می‌شیم." و سپس انگشتانش را مثل چنگالهایی تیز به طرف گردن او برد.

جین خودش را عقب کشید و آخرین فکری که به ذهنش رسید، این بود که تلفن همراهش را بین تشک و پشتی‌صندلی قرار دهد.

وقتی بیدار شد، به یک صندلی طنابیچ شده و دهانش با دهانبندی بسته شده بود. اتاق تاریک بود، ولی او توانست هیکل زنی را که آن طرف روی تخت دراز کشیده بود، تشخیص دهد؛ زنی با لباس براق که شعاعهای ضعیف نور را منعکس می‌کرد و در میان سایه‌های سنگین اتاق می‌درخشید.

جین در دل گفت: چه اتفاقی افتاده؟ سرم خیلی درد می‌کنه. چرا نمی‌تونم حرکت کنم؟ دارم خواب می‌بینم؟ نه، قرار بود با لورا ملاقات کنم. سوار ماشین شدم و...

"تو بیداری، جینی، نه؟"

جین با تلاش زیاد سرش را برگرداند. او در چارچوب در ایستاده بود. "من تورو غافلگیر کردم، درسته، جین؟ اون نمایش مدرسه رو در کلاس دوم یادتمیاد؟ همه منو مسخره کردن. تو هم همین طور. یادت میاد؟"

جین فکر کرد: نه، من تو رو مسخره نکردم. من فقط دلم برات می‌سوخت.
"جین، به من جواب بده."

حالت تهوع جین آن قدر شدید بود که مطمئن نبود جغد بتواند جوابش را بشنود. "یادم میاد." و برای اینکه مطمئن شود او فهمیده است، سرش را به‌علامت تأیید تکان داد.
او گفت: "تو باهوشتر از لورا هستی. حالا من باید برم. شما دو تا رو با هم تنها میذارم، ولی زود برمی‌گردم. و کسی رو با خودم میارم که تو حاضری برای دیدنش جونت رو بدی. حدس بزن اون کیه؟"

سپس او رفت. جین از طرف تخت صدای ناله‌های شنید. سپس صدایش داز پس دهان‌بند محو شد، ولی هنوز قابل شنیدن بود. لورا ناله‌کنان شروع به حرف زدن کرد:
"جینی... اون قول داد... به لی‌لی صدمه نزنه... ولی اون دارهمیره... میره که اونو هم

بکشه. ۸-۸

ساعت نه و ربع، سام سر راهش به هتل گلن ریج به این نتیجه رسید که برای زنگ زدن به جین خیلی هم زود نیست. وقتی جین به تلفن اتاقش جواب نداد، او ناامید شد ولی نگران نشد. اگر جین دیشب شام را در اتاقش خورده بود، پس احتمالاً برای صبحانه به کافی‌شاپ رفته بود. او با خود کلنچار رفت که آیا باتلفن همراه جین تماس بگیرد یا نه. ولی در آخر تصمیم گرفت این کار را نکند.

با خود گفتم: تا بخوام با اون تماس بگیرم، رسیدم اونجا. وقتی سام نتوانست جین را در کافی‌شاپ پیدا کند، به اتاقش زنگ زد، ولی وقتی دید او آنجا هم نیست، فکر کرد امکان دارد اتفاقی برایش افتاده باشد. متصدی پذیرش مطمئن نبود جین برای پیاده‌روی بیرون رفته باشد. مسؤول پذیرش همان مرد با موهای رنگ شده‌ی مسخره بود. او توضیح داد: "منظورم این نیست که اون بیرون نرفته. صبحهای زود سر ما خیلی شلوغه، چون مسافرها اتاقها رو تخلیه می‌کنن."

سام دید که گوردون آموری از آسانسور بیرون می‌آید. او پیراهن و کراوات و کت شلوار رسمی خاکستری تیره پوشیده بود که کاملاً مشخص بود خیلی‌گران قیمت است. وقتی سام را دید، به طرف او آمد و پرسید: "شما امروز صبح اتفاقی با جین صحبت نکردین. قرار بود ما صبحونه رو با هم بخوریم، ولی ازش خبری نشد. فکر کردم شاید خواب مونده باشه، ولی تلفن اتاقش هم جواب نمیده."

سام در حالی که سعی می‌کرد نگرانی‌اش را که هر لحظه بیشتر می‌شد پنهان کند، گفت: "نمی‌دونم اون کجاست."

آموری گفت: "خوب، وقتی دیشب همی ما برگشتیم اینجا، اون گفت خسته‌س، پس شاید یادش رفته باشه. بهر حال بعداً می‌بینمش، چون گفت تا فردا اینجا می‌مونه." سپس با لبخندی نامحسوس، دستی تکان داد و به طرف در جلویی هتل رفت.

سام کیف پولش را در آورد و به دنبال شماره‌ی تلفن همراه جین گشت، ولی نتوانست آن را پیدا کند. در حالی که عصبی شده بود، نتیجه گرفت که شماره‌ی او را در جیب کتی که دیروز

به تن داشت، جا گذاشته است. او یکنفر را می‌شناخت که امکان داشت شماره‌ی جین را داشته باشد - آلیسسامرز.

در حالی که شماره‌ی آلیس را می‌گرفت، دوباره متوجه شد که چقدر دلشبرای صدای او تنگ شده است. در دل گفت: ما پریشب شام رو با هم خوردیم.

ای کاش برای امشب هم برنامه‌های داشتیم.

آلیس شماره‌ی جین را داشت و آن را به سام داد. "سام، جین دیروز به من زنگ زد و گفت چقدر از اینکه می‌خواد با سرپرستان لی‌لی ملاقات کنه، هیجان زده‌س. همین طور گفت این امکان وجود داره که در طول آخر هفته لی‌لی رو هم ببینه. به نظرت فوق‌العاده نیست؟"

سام فکر کرد: دیدن دختری که بیست ساله ندیدیش. آلیس برای جین خیلی هیجانزده بود، ولی این ماجرا یادآور این واقعیت دردناک نیز بود که تقریباً همین مدت هم از مرگ کارن گذشته بود. ناگهان سام ناامیدانه فهمید که هر وقت تحت تأثیر احساساتش قرار می‌گیرد، سعی می‌کند نشان دهد که عجله‌دارد. "این براش فوق‌العاده‌س. آلیس، من باید زودتر برم. اگه اتفاقی خبری از جین شنیدی و من نتونستم باهاش تماس بگیرم، به اون بگو با من تماس بگیره، باشه؟ مسأله‌ی مهمی پیش اومده."

"سام، تو برای اون نگرانی، و من می‌تونم بفهمم چرا؟"

"من کمی نگرانم. خیلی اتفاقها داره می‌افته. گوش کن، اون احتمالاً برای پیاده‌روی بیرون رفته."

"اگه ازش خبری شد، به منم خبر بده."

"حتماً، آلیس."

سام درپوش تلفنش را بشدت بست و به طرف پذیرش هتل رفت. "می‌خواهم بدونم دکتر شریدان امروز صبح برای اتاقش سرویس خواسته یا نه؟" متصدی سریع جواب داد: "نخیر، آقا. ایشون چیزی نخواستن."

در همین موقع مارک فلشمن از در جلویی وارد سرسرای هتل می‌شد. او سامرا در کنار پذیرش تشخیص داد و به طرفش رفت. "آقای دیگان، من می‌خوام باشما صحبت کنم. برای جین شریدان نگرانم."

سام بسردی به او نگاه کرد: "چرا اینو میگی، دکتر فلشمن؟" "چون از نظر من هر کی داره با اون در مورد دخترش تماس می‌گیره، خطرناکه. با گم شدن لورا، جین تنها زنی که از میان دخترایی که سر یه میز می‌نشستن هنوز زنده‌س و هیچ صدمهای ندیده."

"من راجع به این موضوع فکر کرده‌م، دکتر فلشمن." "جین از دست من عصبانیه و به من اعتماد نمی‌کنه. اون متوجه نشده که چرامن با متصدی پذیرش راجع به فکسها صحبت کرده‌م. الانم هر چی بهاشمیگم، گوش نمیده."

سام بتندی پرسید: "شما از کجا می‌دونستی که اون مریض دکتر کانرزه؟" "جین هم این سؤال رو از من کرد و من اول بهاش گفتم که از خودش شنیدم. بعدش دربارش فکر کردم و فهمیدم از کجا فهمیده‌م. وقتی من و بقیه‌ی افتخارات، یعنی گوردون و کارتر و رابی، داشتیم با جک امرسون راجع به گروه نظافتچی‌مون برای پدر اون حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم، یکی از اونابه این موضوع اشاره کرد. فقط یادم نیاد کدومشون بود."

سام از خودش پرسید: آیا فلشمن راست میگه؟ اگه این طور باشه، من بهکاهدون زده بودم. و گفت: "راجع به اون مکالمه صحبت کن، دکتر فلشمن، چون این موضوع خیلی خیلی مهمه." "حتما. دیروز جین رفته بود پیادهروی طولانی. گمان می‌کنم امروز صبح همهمین کار رو کرده. من با اتاقش تماس گرفتم. اونجا نبود. توی غذاخوری همندیدمش. می‌خواهم با ماشین اطراف شهر بچرخم شاید بتونم پیداش کنم." سام می‌دانست هنوز خیلی زود بود تا کارآگاهی که قرار بود فلشمن را تحت‌نظر بگیرد، از راه برسد. به همین دلیل پیشنهاد کرد: "بهنتره کمی صبر کنی."

شاید پیدایش بشه. امکان داره در حال رانندگی اونو نیینی." "فلشمن بتندی گفت: "من خیال ندارم حالا که انقدر نگرانش هستم، بیکارباشینم و هیچ اقدامی نکنم." سپس کارتتش را به سام داد. "خیلی لطف می‌کنیناگه خبری از اون شد، با من تماس بگیرین."

او بسرعت از سرسرای هتل به طرف در خروجی رفت. سام او را در حالی که می‌رفت تماشا می‌کرد. از عکسالعمل متضاد او خیلی تعجب کرده بود. باخود گفت: نمی‌دونم تو چرا مدال نمایش رو در استون کرافت دریافت نکردی؟ شاید راست بگی، شاید هم یه هنرپیشهی خوب لعنتی باشی، چون ظاهرا کهبه نظر می‌رسید به اندازهی من برای جین شریدان نگران باشی. سام در حالی که فلشمن را نگاه می‌کرد که از در خارج می‌شد، فکر کرد که کمی دیگر صبر می‌کند تا شاید جین برای پیادهروی رفته باشد و برگردد.

صندلیی که جین به آن بسته شده بود، در مقابل دیوار و کنار پنجره قرار داشت و رو به تخت بود. آن اتاق به نحوی آشنا به نظر می‌رسید. با وجود ترسی که وجود او را فرا گرفته بود و احساس می‌کرد در میان کابوس گیر کرده‌است، به خودش فشار می‌آورد تا بتواند ناله‌های لورا را بشنود. او به طور مداوم حرف‌هایی نامفهوم می‌زد و به نظر می‌رسید گهگاه از حال می‌رفت، و در حالی که سعی می‌کرد با وجود دهان‌بندش حرف بزند، لحن کلامش نامفهوم بود.

لورا اصلاً اسم جغد را به زبان نمی‌آورد و ضمیر او را در موردش به کار می‌برد. گاهی نقش جغد را در نمایشنامه‌ی سال دوم تکرار می‌کرد. "من جغد هستم و بالای درخت زندگی می‌کنم."

سپس ناگهان در سکوتی ناآرام فرو می‌رفت و فقط تنفس‌های شدید گهگاهشبه جین ثابت می‌کرد که او هنوز زنده است.

لی‌لی. لورا گفته بود که جغد می‌خواهد لی‌لی را بکشد. ولی او در امان بود. مطمئناً در امان بود. کریگ مایکلسون به جین قول داده بود که او در امان است. آیا لورا دچار توهم شده بود؟ حتماً او دست کم از شب شب آنجا بوده‌دائم می‌گفت که گرسنه است. آیا جغد به او غذا نداده بود؟ لورا می‌بایست چیزی می‌خورد.

جین در حالی که فروشنده‌ی آن کافی‌شاپ را در پایین تپه به یاد می‌آورد، فکر کرد: اوه خدایا! او راجع به مردی از گردهمایی گفته بود که به طور مرتب برای خریدن غذا به آنجا می‌رفت. دوک راجع به اون صحبت می‌کرد!

جین دستهایش را با تلاش فراوان پیچ داد تا شاید بتواند طنابها را از هم باز کند، ولی خیلی محکم بود. آیا امکان داشت او کارن سامرز را در این اتاقکشته باشد؟ آیا ممکن بود او عمداً رید تورنتون را در وست پوینت زیر گرفته باشد؟ آیا او کاترین، سیندی، دبرا، گلوریا، آلیسون و همین طور دو زنی را که آن هفته در منطقه به قتل رسیده بودند، کشته بود؟ جین به یاد آورد که او راشنبه صبح زود دیده بود که با چراغهای خاموش وارد پارکینگ هتل می‌شد. شاید آنگاه این موضوع رو به سام می‌گفتم، راجع به اون تحقیق می‌کرد و جلوش رو می‌گرفت.

جین در دل گفت: تلفن همراه من توی ماشین اونه. آگه پیداش کنه، پرتش می‌کنه بیرون. ولی آگه پیداش نکنه و سام سعی کنه به نوعی اونو ردیابی کنه، همون طور که تلفن لورا رو ردیابی کرده بود، شاید ما یه شانس داشته باشیم. خدایا، خواهش می‌کنم قبل از اینکه اون به لی‌لی آسیب برسونه، کاری کن که سام رد تلفنم رو بگیره.

تنفس لورا به نفسهای عمیق و سریع تبدیل شده بود. و سپس این کلمات رابه طور منفصل بیان کرد: " کیسههای نایلونی... کیسههای نایلونی... نه... نه... نه... "

نه."

حتی با وجود سایبانهای تیره روی پنجره، کمی نور از میان آن وارد اتاق می‌شد. جین می‌توانست کیسههایی نایلونی را تشخیص دهد که از میله‌ی لامپکنار تخت آویزان بود. توانست نوشته‌های را روی یکی از آنها ببیند که دقیقاً روی او قرار داشت. آنجا چه چیزی نوشته شده بود؟ یک اسم بود؟ آیا...؟ او نمی‌توانست کاملاً متوجه شود.

سایه‌ی او باعث می‌شد که سایه‌های سنگین روی آن بیفتد. او وزنش را به یکطرف انداخت و سپس به طرف دیگر، تا اینکه توانست چند سانتی‌متر حرکت کند. سپس سایه‌ی شانه‌های او محو شد و توانست شانه‌هایش را از چهارچوبینجره کنار بکشد.

با نوری که حالا اضافه شده بود، کلماتی که با ماژیکی پررنگ نوشته شده بود، آن قدر واضح شد که جین توانست آنها را بخواند: لی‌لی / مردیت.

۸۲

۸۲

جیک نمی‌توانست کلاس ساعت هشت را لغو کند، ولی بمحض اینکه کلاش تمام شد، بسرعت به استودیو رفت. به نظر او عکسهایی که دیروز گرفته بود، در روشنایی روز حتی بهتر از نور کم عصر به نظر می‌آمد. و در حالی که آنها را بررسی می‌کرد به خود آفرین گفت.

خانمی مکمنشن در کنکور واقعا همان طوری بود که به نظر می‌آمد. جیک فکر کرد: منو ببین، توی یه خونهی اشرافی هستم. خانهای که در جاده‌ی کوهستانی قرار گرفته بود، تضادی آشکار با خانهی قبلی داشت. خانهای در طبقه‌ی متوسط، ولی گرم و راحت و در اطراف شهر، و با شهرتی مرموز. دیروز بعد از ظهر وقتی در خانه بود، اینترنت را بررسی کرده و مطمئن شده بود که کارن سامرز در گوشه‌ی اتاق خواب دست راستی در طبقه‌ی دوم بهقتل رسیده است. جیک فکر کرد: می‌دونم که دکتر شریدان دوران نوجوونیشرو توی خونهی کناری گذرونده. باید به هتل سری بزنم تا ببینم آیا می‌تونه تأییدکنه که اون اتاق، اتاق خواب لورا هم بوده. احتمالاً همین طوره.

طبق نقشه‌ی موجود در اینترنت از ساختمانی که کارن سامرز در آن به قتل‌رسیده بود، آن اتاق دومین اتاق خواب بزرگ طبقه‌ی دوم بود. پس احتمالاً آنرا هم به دختر یکی یکدانه‌ی عزیزشان اختصاص داده بودند. به احتمال زیاد دختر شریدان جواب او را می‌داد. جین با او مهربان بود و مثل آن پیرمرده، دیگان نمی‌گفت او را به زندان بیندازند.

جیک عکسهایی را که روز قبل گرفته بود، به همراه فیلمهای اضافه در کیفش گذاشت. می‌خواست وقتی در حال عکس گرفتن است، آنها در دسترسش باشد، چون می‌خواست آنها را با هم مقایسه کند.

ساعت نه صبح به طرف جاده‌ی کوهستانی راند. او به این نتیجه رسیده بود که عاقلانه نیست اتومبیلش را در خیابان پارک کند. مردم خودروهای غریبه را تشخیص می‌دادند و پلیس هم امکان داشت متوجه شود او همان پسرک‌دیروزی است. در این گونه مواقع، او آرزو می‌کرد که اتومبیلش را آن طور راه‌راه نقاشی نکرده بود.

بالاخره تصمیم خود را گرفت و در دل گفت: یه سودا و شیرینی دانمارکی می‌خورم و ماشینم رو جلوی اون اغذیه‌فروشی می‌ذارم و بعد پیاده تا خونهی لورا میرم. جیک یکی از ساکهای خرید مادرش را از او قرض گرفته بود. اینطوری دیگر هیچ کس اتومبیل یا دوربین را نمی‌دید. او می‌توانست یواشکی تاجلوی پارکینگ خانهی لورا برود و چند عکس از پشت خانه بگیرد. امیدوار بود درهای گاراژ پنجره داشته باشد. در این صورت می‌توانست بفهمد که آیا آنجا اتومبیلی پارک شده است یا نه.

ساعت نه و ده دقیقه، او جلوی پیشخوان اغذیه‌فروشی در پایین جاده‌ی کوهستانی نشسته بود و با دوک گپ می‌زد. دوک تعریف کرد که او و همسرش سو ده سال است که آنجا را

خریده‌اند، آنجا قبلاً خشکشویی بوده و آنان از ساعت شش صبح تا نه شب باز هستند و اینکه هر دو از اینکه آنجا باشند لذت می‌برند. دوک در حالی که خرده‌های نان را از روی پیشخوان پایین می‌ریخت، گفت: "کورن وال شهر ساکت ولی زیباییه. تو گفتی به استون کرافت میری؟ خیلی جالبه. بعضی افراد گردهمایی اینجا بودن. اوه، همین الان اون مرد رد شد."

جیک پرسید: "همین الان رد شد؟"

"همون مردی که صبح‌های زود و بعضی شبها میاد اینجا و قهوه و نون برشته و ساندویچ می‌خره."

جیک بی‌آنکه چندان اهمیتی دهد، پرسید: "می‌دونی اون کیه؟"

"نه، ولی یکی از اعضای گردهمایی شماست. هر روز صبح میاد و میره. مناوونو دیدم که با ماشینش می‌رفت. کمی بعد برگشت و حالا هم داشت دوباره می‌رفت."

جیک در حالی که بلند می‌شد و چند دلار از جیبش بیرون می‌آورد، گفت: "آها. دلم می‌خواد کمی پاهام رو تکون بدم. اشکالی نداره یه ربعی ماشینم رو اینجا بذارم؟"

"حتماً، ولی نه بیشتر از اون. همون طور که می‌بینی، ما به اند از هی کافی جای پارک نداریم."

"نگران نباش. من خودمم عجله دارم."

هشت دقیقه بعد، جیک در حیاط پشتی خانه‌ی قبلی لورا بود و داشت عکس می‌گرفت. او از پشت خانه عکس گرفت و حتی چند عکس هم از آشپزخانه‌ی که در کنار در قرار داشت، انداخت. قاب‌های شهای در را نرده‌های احاطه کرده‌بود، تا جایی که او توانست ببیند در آنجا اتاق‌های زیادی وجود دارد. او فکر کرد که آنجا می‌توانست انبار مهمات باشد و آشپزخانه جلوه کند. روی میزهای آشپزخانه کاملاً خالی بود. نه تستری، نه قهوه‌جوشی، نه هیچ قوطی

نوشابه‌های، نه بشقابی یا زیر سیگاری یا رادیو و یا حتی ساعت. به هیچ وجهنشانی از مسکونی بودن آنجا دیده نمی‌شد. جیک از سر اکراه فکر کرد که شاید برای اولین بار در عمرش اشتباه کرده باشد. او به رد لاستیکهای خودرویی که جلوی پارکینگ بود توجه کرد و فکر کرد که تعداد زیادی اتومبیل از آنجا عبور کرده است، ولی آن اثرها می‌توانست مال اتومبیل کسی باشد که هر گه را جارو می‌کرد. درهای گاراژ بسته بود و هیچ پنجره‌ای نداشت. بنابراین او نمی‌توانست ببیند که آیا در آنجا کسی هست یا نه. از پارکینگ فاصله گرفت، وارد خیابان شد و چند عکس دیگر از جلوی خانه گرفت. با خود گفت: به نظر مدرست از آب در بیاد. باید برم و اونا رو چاپ کنم. بعد به دکتر شریدان زنگ می‌زنم و می‌پرسم که آیا می‌دونه وقتی بچه بودن، کدوم اتاق، اتاق خواب لورا بوده؟

او در حالی که دوربین را در ساک خرید می‌گذاشت، فکر کرد خیلی هیجانانگیزتر می‌شد اگر لورا ویلکاکس و رابی برنت را در آنجا غافلگیر می‌کرد. سپس از تپه پایین آمد. ولی از دست او چه کاری ساخته بود؟ او می‌توانست داستان را پوشش دهد، ولی نمی‌توانست از خود داستان اختراع کند.

۸۳

۸۳

مردیت باکلی دانشجوی سال اول وست پوینت بعد از اولین کلاسش بسرعتبه اتاقش رفت تا برای آخرین بار نگاهی به یادداشتهایش برای امتحان جبرخطی بیندازد، درسی که سختترین پیش نیاز دوره‌ی سال دومش در وستپوینت بود.

به مدت بیست دقیقه بشدت روی آن یادداشتهای تمرکز کرد. و وقتی آنها را در کلاسورش قرار می‌داد، تلفن زنگ زد. ابتدا وسوسه شد گوشی را بر ندارد، ولی این فکر که امکان دارد پدرش

زنگ زده باشد تا برای امتحانش آرزوی موفقیت کند، باعث شد لبخند زنان گوشی را بردارد. قبل از اینکه بتواند صحبت کند، صدایی سرزنده گفت: "می‌تونم این افتخار رو داشته باشم کهافسر باکلی، دختر ژنرال سرشناس چارلز باکلی رو به همراه پدر و مادرش برای یه تعطیلات دیگه به خونهم در پالم بیچ دعوت کنم؟"

مردیت در حالی که به یاد آن تعطیلات بی‌نظیر در معیت دوست پدر و مادرش افتاده بود، با هیجان گفت: "نمی‌دونین چه پیشنهاد فوق العاده‌ای کردین. هر وقت بگین، میام. البته اگه وست پوینت برنامه‌ی دیگه‌ای برام نداشته باشه، که معمولاً هم همیشه برنامه‌ی داره. ببخشین، واقعا دلم نمی‌خواد بی‌ادبی کنم، ولی داشتم می‌رفتم امتحانم رو بدم." "من فقط پنج دقیقه وقتت رو می‌گیرم، شاید سه دقیقه، مردیت. من در گردهمایی فرهنگستان استون کرافت در کوا نوال شرکت داشتم. گمان می‌کنم قبلاً بهات گفته بودم که به اونجا می‌رفتم."

"بله، گفتین. من خیلی متأسفم، ولی الآن واقعا نمی‌تونم صحبت کنم." "باشه، سریع صحبت می‌کنم. مردیت، یکی از همکلاسه‌های من که در گردهمایی شرکت داشت، از دوستان نزدیک جین، مادر واقعی توئه و برات یه یادداشتراجع به اون نوشته. من بهاش قول دادم شخصا اون یادداشت رو به تو تحویل بدم. حالا بگو من کی در پارکینگ موزه با اون یادداشت منتظرت باشم؟"

"مادر واقعی من؟ کسی در گردهمایی شما اونو می‌شناسه؟" مردیت همینطور که گوشی را گرفته بود، احساس می‌کرد قلبش بشدت می‌زند. او بهساعت نگاهی کرد. واقعا می‌بایست

سر کلاس می‌رفت. عجولانه گفت: "امتحان من ساعت یازده و چهل دقیقه تموم می‌شه. می‌تونم ساعت ده دقیقه به دوازده‌در محوطه‌ی پارکینگ باشم."

"فوق العاده‌س، ژنرال بعداز این. امیدوارم امتحانت رو خوب بدی."

افسر مردیت باکلی خیلی با خودش کلنجار رفت این موضوع را از مغزش دور کند که تا بیش از یک ساعت دیگر راجع به دختری که در هیجده سالگی او رابه دنیا آورده بود، اطلاعات مهمی به دست خواهد آورد. آنچه تا به حال می‌دانست این بود که مادرش زمانی فهمیده بود باردار است که از دبیرستان فارغالتحصیل می‌شده، و اینکه پدرش دانشجوی سال آخر بوده و قبل از به دنیا آمدن او در یک تصادف رانندگی کشته شده است.

پدر و مادرش راجع به مادر واقعی‌اش با او صحبت کرده و قول داده بودند که بعد از فارغ التحصیلی‌اش از وست پوینت سعی می‌کنند از هویت او مطلع شوند و ترتیبی دهند تا او و مادرش یکدیگر را ببینند. پدر او گفته بود: "ما اصلاً نمی‌دونیم اون کیه، مری. اما از حرفای دکتری که تو رو به دنیا آورد و سرپرستیت رو به ما محول کرد، فهمیدیم که مادر واقعی تو دوستت داشته و دلیل اینکه تو رو رها کرده، احتمالاً مشکلترین و غیر خودخواهانترین تصمیمی بوده که در تمام طول زندگیش گرفته."

همین طور که مردیت سعی می‌کرد روی امتحان جبر خطی تمرکز کند، همهی این افکار از ذهنش می‌گذشت. ولی نمی‌توانست این حقیقت را نادیده بگیرد که هر تیک تاک ساعت او را به اطلاعاتی راجع به مادرش نزدیکتر می‌کند، مادری که حالا می‌دانست اسمش جین است.

وقتی امتحانش را داد و با عجله به طرف دروازه‌ی تایر و موزه‌ی آکادمی‌ارتش می‌رفت، ناگهان با اشاره‌ای که او از پالم پیچ کرده بود، جواب سؤالی را که پدرش دیروز در پشت تلفن کرده بود، پیدا کرد. ناگهان به یاد آورد: همونجا بود که شانهم رو گم کردم.

۸۴

۸۴

ساعت ده، کارتر استوارت با چهره‌های گرفته وارد هتل شد. سام که درس‌سرای هتل نشسته بود، به طرف او رفت و کنار پذیرش گیرش آورد.

"آقای استوارت، اگه ممکنه می‌خوام با شما صحبت کنم."

"فقط یه لحظه، آقای دیگان." متصدی پذیرش با آن موهای رنگ شده به رنگچوب میز، پشت میز ایستاده بود. استوارت با عصبانیت رو به او گفت: "من

باید مسؤل هتل رو بینم و دوباره برم توی اتاق آقای برنت. شرکت

تولیدکننده‌ی فیلمهای اون، دیروز بستهی منو دریافت کرده. این طور کهمیگن، یه

نمایشنامه‌ی دیگه هم وجود داره که بدجوری به اون احتیاج دارن و ازمن خواستن دوباره این

عمل انساندوستانه رو انجام بدم و از اونجا کهنمایشنامه روی میز نبوده، حتما توی کشوی

میزه."

مسؤل پذیرش با نگرانی گفت: "همین الان آقای لوئیس رو خبر می‌کنم، آقا." استوارت رو

به سام کرد. "اگر هم به من اجازه ندن برم و کشوی میز رابی روبازرسی کنم، اصلاً برام مهم

نیست. من باید جبران محبتهایی رو که وکیل

□

اصرار داره در حقم کرده، بکنم. من دینم رو کاملاً نسبت به اون ادا کرده‌م. اون هنوز خودش اینو نمی‌دونه، ولی این مسأله اخلاقاً به من حق می‌ده که کیلم رو از وکالت عزل کنم و قصد دارم این کارو همین بعد از ظهر انجام بدم."

استوارت به طرف متصدی پذیرش برگشت و گفت: "مسئول هتل اینجاس یاداره توی باغ گل می‌چینه؟"

سام فکر کرد: عجب موجود حرومزاده‌ایه. و سپس با لحنی سرد گفت: "آقای استوارت، من یه سؤال از شما دارم و باید جواب رو بدونم. من متوجه شدم که چند شب پیش، شما، آقای آموری، آقای برنت، آقای امرسون، دکتر فلشمن و آقای نیمن راجع به کارتون به عنوان نظافتچی در یه ساختمون پزشکی که توسط پدر آقای امرسون اداره می‌شد، شوخی می‌کردین."

"بله، بله. ما چیزهایی هم راجع به اون زمان گفتیم. بهار سال آخرمون بود. یه خاطره‌ی دلپذیر دیگه از دوران بی‌نظیر در استون کرافت."

"آقای استوارت، این مسأله خیلی مهمه. آیا شما شنیدین کسی به این نکته اشاره کنه که دکتر شریدان بیمار دکتر کانرز، یکی از دکترای اون ساختمون بوده؟"

"نه، یادم نمیاد. چرا جین باید از بیماران دکتر کانرز باشه؟ اون متخصص زایمان بود." چشمان استوارت گرد شد. "اوه خدایا، آیا ما راز دیگه‌ای داریم که قراره فاش بشه، آقای دیگان؟ آیا جینی مریض دکتر کانرز بوده؟"

سام با نفرت به استوارت نگاه کرد. دلش می‌خواست بابت بد مطرح کردن سؤالش خودش را بزند. همچنین دلش می‌خواست بابت جواب مسخ رهای که استوارت داده بود، مشتی

حواله‌اش کند. و گفت: "فقط پرسیدم آیا کسی چنین چیزی گفته یا نه. من به لحظه هم به شما القا نکردم که این مطلب حقیقت داشته."

حالا جاستین لوئیس مدیر هتل پشت سر آنها ایستاده بود. "متوجه شدم که شما قصد دارین به اتاق آقای برنت برین و کشوی میز اونو بگردین. گمان نمی‌کنم بتونم چنین اجازه‌ای به شما بدم. دیروز وقتی به شما اجازه دادم که نمایشنامه‌ها رو بردارین، با رابطان قانونی اینجا صحبت کردم و اونای خیلی از این مسأله شاکی شدن."

استوارت گفت: "خوب، که این طور." سپس پشتش را به مدیر هتل کرد. "منکارم کاملاً در اینجا تموم شده، آقای دیگان. من و کارگردانم تغییراتی رو کهاون برای نمایشمون پیشنهاد کرده بود، انجام دادیم، و منم به اندازه‌ی کافی از زندگی در هتل فیض بردهم. امروز بعد از ظهر به منهن برمی‌گردم و برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم تا منتظر بمونین که لورا و رابی به سطح زمین بیان." سام و مدیر هتل او را که از هتل خارج می‌شد، نگاه کردند. جاستین لوئیس به

□

سام گفت: "این یارو خیلی عوضیه. کاملاً مشخصه که از آقای برنت متنفره." سام سریع پرسید: "چرا چنین حرفی می‌زنین؟"

"به علت یادداشتی که آقای برنت روی میزش گذاشته بود و به اسم هاوی بهاستوارت اشاره کرده بود، که خیلی اونو عصبانی کرد. تا جایی که آقای استوارت می‌گفت، آقای برنت می‌خواست با این کار شوخی کنه، ولی بعد از من پرسید آیا این ضربالمثل رو شنیده‌م که میگه اونوی که آخر همه می‌خنده، بیشتر از همه می‌خنده."

قبل از اینکه سام بتواند چیزی بگوید، تلفن همراهش زنگ زد. ریچ استیونسپشت خط بود. "سام، ما از پلیس کورنوال تماسی دریافت کردیم. به ماشیندر هادسن شناسایی شده. ماشین تقریبا در آب فرو رفته بوده، ولی به سنگها برخورد کرده و به همین دلیل هم خیلی پایین نرفته. به جسد در صندوق عقبماشین بوده. اون رابی برنته و به نظر می‌رسه چند روزیه که مرده. بهتره تو بهاونجا سری بزنی." "همین الان، ریچ."

سام درپوش تلفنش را محکم بست و با خودش گفت: اونى که آخر همه می‌خنده، بیشتر از همه می‌خنده. وقتی لورا و رابی به سطح زمین بیان، یعنی وقتی از داخل آب به سطح زمین بیاین؟ یعنی این کارتر استوارت یا هاوی، علاوه بر اینکه به نمایش نامهنویس معروفه، به قاتل ۸۵ روانی هم هست؟ ۸۵

ساعت ده، جیک به تاریکخانهی مدرسه برگشته بود تا آخرین سری عکسهایش را ظاهر کند. عکسهایی که از پشت خانهی ج ادهی کوهستانی گرفته بود، واقعا نمی‌توانست چیزی به داستانش اضافه کند. حتی در خانه با آن نردههای تزیینی، حسی مرموز به آدم می‌داد. عکسی که از داخل آشپزخانه گرفته بود، بد نبود ولی چه کسی دلش می‌خواهد به میزهای خالی نگاه کند؟ جیک نتیجه گرفت: امروز صبح واقعا وقتم رو تلف کردم. نمی‌بایست دومینکلاسم رو لغو می‌کردم. عکسی فوری که او از جلوی خانه گرفته بود، داشتظاهر می‌شد. جیک متوجه شد که چقدر آن عکس از سر بی‌دقتی گرفته شده‌است. امکان داشت آن را هم کنار بگذارد. او مطمئنا از آن عکس در مقاله‌ها استفاده نمی‌کرد.

شنید که کسی از بیرون تاریکخانه او را صدا می‌زند. او جیل فریس بود و ناراحت به نظر می‌رسید. جیک فکر کرد: ممکن نیست اون از دست منعصابی باشه. من سر کلاشش حاضر شدم. سپس داد زد: "همین الان میام، خانم فریس."

بمحض اینکه جیک در را باز کرد و چهرهی خانم فریس را دید، متوجه شد موضوعی او را زیر و رو کرده است. او حتی به خودش زحمت نداد به جیکسلام کند و گفت: "جیک، احتمال می‌دادم اینجا باشی. تو با رابی برنت مصاحبه کرده بودی، درسته؟"

"بله، درسته. یه مصاحبهی خوب. یعنی خودم این طور خیال می‌کنم." سپس باترس و وحشت فکر کرد: نکنه می‌خواود اون مصاحبه کنار گذاشته بشه؟ احتمالاً اونز پیر می‌خواود فراموش کنه که برنت و لورا ویلکاکس پاشون به استونکرافت رسیده.

"جیک همین الان اخبار گفت که جسد رابی برنت در صندوق عقب یه ماشینغرق شده در نزدیکیهای فرودگاه کورنوال پیدا شده."

جیک فکر کرد: رابی برنت مرده؟ و دوربینش را در دستش گرفت. هنوز خیلی از فیلمهام باقی مونده. سپس در حالی که بسرعت از در بیرون می‌دوید، فریادزد: "متشکرم، جیل." ۸۶

۸۶
اتومبیل حامل جسد رابی برنت به طرف هادسن در نزدیکی فرودگاه کورنوالرفته بود. آن پارک ساده و آرامشبخش با نیمکتها و درختهای بید نمناک، حالا مرکز فعالیتهای پلیس شده بود. منطقه بسرعت با نواری محصور شده بود تا پلیسها بتوانند جمعیت تماشاگر کنجاو را که مثل خبرنگاران هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد، عقب نگه دارند.

وقتی سام ساعت ده و نیم به آنجا رسید، جسد رابی برنت در کیسه‌های درداخل خودرو نعشکش گذاشته شده بود. کال گری پزشک قانونی گزارشها رابه سام داد: "حداقل چند روزی می‌شه که مرده. جای زخم چاقو روی سینه‌دیده می‌شه که مستقیماً وارد قلب شده. من باید صبر کنم تا بتونم محاسباتی‌کنم، ولی سام، باید بهات بگم به نظر می‌رسه که در این مورد هم از همون

چاقوی لبهداری استفاده شده که هلن ولان رو کشته. تا جایی که من می‌فهمم، هر کی برنت رو به قتل رسونده، یا خیلی از اون بلندتر بوده، یا روی چیزی‌مثل پله وایساده بوده که بالاتر از مقتول قرار گرفته. چاقو با زاویه‌ی مشخصی به بدنش وارد شده."

سام در دل گفت: مارک فلشمن قد بلنده. از صحبتی که با او کرده بود می‌توانست بفهمد چرا توجه جین به او جلب شده است. او توضیح قابل قبولی‌داده بود که چرا راجع به فکسها پرسیده و می‌دانسته جین بیمار دکتر کانرز بوده است. آیا او راستش را گفته بود یا فقط سفسطه می‌کرد؟ سام مطمئن نبود.

سام قبل از اینکه به صحنه قتل برسد، با تلفن همراه جین تماس گرفته ولی او جواب نداده بود. سام برایش یک پیغام اضطراری گذاشته بود تا با او تماس بگیرد و سپس با آلیس سامرز تماس گرفته بود.

آلیس تا حدودی سام را مطمئن کرده بود. "سام، وقتی جین برام می‌گفت که قراره امشب سرپرستان لی‌لی رو ملاقات کنه، به این نکته اشاره کرد که ای‌کاش لباس بیشتری با خودش آورده بود. فروشگاه وود بری با اونجا نیمساعت هم فاصله نداره. من تعجب نمی‌کنم اگه اون تصمیم گرفته باشه بره اونجا و کمی خرید کنه."

این فرضیه‌های قابل قبول بود و باعث شد تا حدودی نگرانی سام در مورد جینبرطرف شود، ولی حالا دوباره نگرانی‌اش تشدید شده بود و می‌دانست غریزه‌اش به او هشدار می‌دهد دیگر منتظر نماند و جستجویی فعالانه را برای پیدا کردن جین شروع کند.

کال گری گفت: "انگیزهی قاتل دزدی نبوده. برنت یه ساعت گرون قیمت بهمچ دستشه و شش هزار دلار توی کیف پولش، و نصف کارت اعتباریش همقابل استفاده بوده. چند وقته که اون گم شده؟"

سام گفت: "اون بعد از شام دوشنبه شب دیگه دیده نشده."

گری بیان کرد: "من مطمئنم که بعد از اون خیلی زنده نمونه. البته کالبدشکافی می‌تونه ساعت و دقیقه‌ی مرگ رو دقیقتر از حدسی که من الان می‌زنم، مشخص کنه."

سام گفت: "منم در اون شام شرکت داشتم. وقتی اونو از صندوق عقبیرون کشیدین، چه لباسی تنش بود؟"

"کت بژ، شلوار قهوه‌ای پر رنگ و بلوز یقه اسکی قهوه‌ای."

"پس همون دوشنبه شب مرده، مگه اینکه شب هر جا رفته با لباس‌هاش خوابیده باشه."

همین طور که عکاسان از پشت حصار نواری از خودرویی که تابوت رابی‌برنت در آن بود عکس می‌گرفتند، دوربینها فلاش می‌زد. یک جرثقیل ناجی، اتومبیل را از رودخانه بیرون کشیده بود، که هنوز هم متصل به کابل و روی ساحل افتاده بود و در حالی که از آن آب می‌چکید، تکنسینها از تمام زوایای آنعکس می‌گرفتند.

یک پلیس محلی تا جایی که می‌توانست به طور اختصار جزییات وقایع را بهسام گزارش داد.

"ما گمان می‌کنیم ماشین حدود ساعت ده دیشب توی رودخونه انداخته شده. زوجی که در

نیو ویندسور زندگی می‌کنن، حدود ساعتده و ربع در حال پیاده‌روی از اینجا می‌گذشتن. اونا می‌گن یه ماشین رو دیدن کهکنار ریل قطار توی جاده پارک بوده، و یه نفر هم توش بوده. اونا حدود یککیلومتر از جاده پایین میرن و وقتی دوباره به همون نقطه می‌رسن، ماشینناپدیده شده بوده، ولی یه مرد داشته بسرعت در طول جاده‌ی ساحلی پیاده می‌رفته."

"یارو رو خوب دیدهن؟"

"نه."

سام پرسید: "اشاره کردن اون بلندقد بوده یا نه؟ منظورم خیلی قدبلنده؟" اونا نمی‌تونن با هم توافق کنن. شوهره می‌گه قد یارو متوسط بوده، ولی زنهمعتقده اون خیلی بلندقد بوده. هر دوی اونا عینک دوربین زده بودن و تصدیق‌کردن که نمی‌تونستن چهرهی اونو درست ببینن، ولی مطمئن هستن که ماشینقبلاً اونجا پارک بوده، ولی ده دقیقه بعد دیگه اونجا نبوده و یه نفر هم داشتهپیاده و با عجله منطقه رو ترک می‌کرده."

سام با خود گفت: خدا این شاهدان رو برای من فرستاده. و همین که رویشرا برگرداند، جیک پرکینز را دید که جمعیت را هل می‌داد تا به جلوی جمعیت و پشت حصار نواری اطراف محوطه برسد. دوربینی که در دست داشت، سامرا به یاد نوعی دوربین انداخت که در کتابی راجع به رابرت کاپا (۱۸۱) عکاسبزرگ جنگ جهانی دوم دیده بود.

سام در دل گفت: به نظر می‌رسه این بچه همه جا هست. نه تنها به نظر می‌رسید او همه جا هست، بلکه واقعا هم همه جا حضور داشت. چشمان او باچشمان جیک برخورد کرد، ولی جیک سریع رویش را برگرداند. سام با خودگفت: اون از دست من ناراحته، چون بعد از اینکه گفته بود در تحقیقات راجعه ناپدید شدن لورا دستیار مخصوص منه، من به تونی گفتم اونو بندهزندان. می‌تونستم کمی نرمتر با اون رفتار کنم یا حداقل بگم اون سعی داره مفید واقع

بشه، چون واقعا هم این کارو می‌کرد. در ضمن، اون بود که به من خبر داد لورا پشت تلفن عصبی به نظر می‌رسیده.

سام با خودش کلنجر می‌رفت آیا پیش جیک برود و با او صحبت کند، که تلفنمراهش زنگ زد. او بسرعت تلفن را از جیبش بیرون آورد، با این امید کهجین پشت خط باشد. ولی در عوض جوی لکو بود. "سام، چند دقیقه پیش با ۹۱۱ تماس گرفته شده. یه بی.ام.و. کروکی که به نام دکتر شریدان ثبت شده، چند ساعتیه در چشمانداز استورم کینگ پارک شده. این تماس توسط فروشندهای انجام گرفته که حدود ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه از اونجارد می‌شده و بیست دقیقه بعد هم دوباره از جلوی اون رد شده. به نظرشخیلی عجیبه که اون ماشین این همه مدت اونجا مونده، و تصمیم گرفتبررسی کنه و ببینه که آیا مشکلی وجود داره یا نه. سوئیچ روی ماشینه و دفترچه‌ی جین هم روی صندلی بغل رانندهس. عادی به نظر نمی‌رسه. "سام بسختی گفت: "پس به همین دلیله که به تلفنش جواب نمیده. خدایا، جوی. چرا من اصرار نکردم براش یه محافظ بذارن؟ ماشین هنوز در اون منطقهس؟"

لحن جوی دلسوزانه بود. "بله. ریچ می‌دونست که تو می‌خوای قبل از جابجاکردن ماشین نگاهی به اونجا بندازی. سام، من بازم باهات تماس می‌گیرم. "خودرویی که جسد رابی برنت در آن بود، راه افتاد که برود. سام فکر کرد: سهجسد در طی زمانی کمتر از یه هفته توی ماشین نعشکشی. و دعا کرد: خدایا، کاری کن که نفر بعدی جین شریدان نباشه. خواهش می‌کنم. کاری کن نفر بعدی جین نباشه.

جیک پرکینز بلافاصله پشیمان شد که چرا بعد از دیدن سام دیگان، او را نادیده گرفته بود. از یک طرف دلش نمیخواست اطلاعاتی را که به دست آورده به آن کارآگاه بدهد، و از طرف دیگر، نمیتوانست ارتباطش را کاملاً با او قطع کند. هر قدر هم او توهیناً میز رفتار کرده بود، یک خبرنگار خوب هرگز چنینکاری نمیکرد. او واقعا دلش میخواست راجع به قتل رابی برنت از دیگانسؤالاتی کند، ولی میدانست بهتر است چه کار کند. میدانست بیانیهی پلیساین خواهد بود که برنت قربانی قتل توسط فرد یا افرادی ناشناس شده است. آنها دلیل مرگ را هنوز بیان نکرده بودند، ولی مثل روز روشن بود که این مورد خودکشی نبوده است. هیچ کس وقتی دارد به رودخانه میافتد، سعی نمیکند داخل صندوق عقب شود.

جیک فکر کرد که شاید دیگان بداند دکتر شریدان کجاست. او سعی کرده بود تلفنی با جین تماس بگیرد، ولی هیچ جوابی به تماس او در اتاقش داده نشده بود. جیک واقعا میخواست این تأییدیه را از جین بگیرد که لورا ویلکاکس در آناتاق خواب در خانهی جادهی کوهستانی میخوابیده است که در آن قتلی بهوقوع پیوسته بود.

جیک در حالی که آن دوربین سنگین را با خود حمل می کرد، راه خودش را از میان عکاسان و خبرنگاران باز کرد و توانست سام را کنار اتومبیلش گیریاورد. "آقای دیگان، من سعی کردم با دکتر شریدان تماس بگیرم. شما اتفاقی نمیدونین که کجا میتونم پیداش کنم؟ اون به تلفنش جواب نمیده." سام داشت سوار اتومبیلش میشد و بتندی پرسید: "چه ساعتی سعی کردی با اون تماس بگیری؟"

"حدودا ساعت نه و نیم."

سام فکر کرد: این دقیقا همون زمانیه که منم سعی کردم با اون تماس بگیرم. و در حالی که سوار اتومبیلش می‌شد، با عصبانیت گفت: "نمی‌دونم اونکجاست." سپس در را به هم کوبید و اتومبیل را روشن کرد.

جیک در دل گفت: حتما اتفاقی افتاده. اون نگران دکتر شریدانه، ولی الآن به‌هتل بر نمی‌گرده. سریعتر از اونی داره میره که من بتونم تعقیبش کنم. باید به‌مدرسه برگردم و تاریکخانه رو تمیز کنم. بعد به گلن ریج میرم تا ببینم داره چها اتفاقی می‌افته.

۸۸

۸۸

سام در راه منطقی‌های که قرار بود نگاهی به آنجا بیندازد، به هتل گلن ریج زنگ زد و خواست فوراً او را به مدیر هتل وصل کنند. وقتی جاستین لوئیس گوشی‌را برداشت، سام گفت: "ببین، من می‌تونم دادخواستی برای فهرست تلفنهای شما تهیه کنم، ولی نمی‌تونم وقت رو تلف کنم. همین الآن ماشین دکتر شریدان پیدا شده و خودش گم شده. حالا ازت می‌خوام همین الآن فهرستی از تلفنهایی که در طول ساعت ده شب تا نه صبح امروز به دکتر شریدان شده، در اختیار من قرار بدی."

سام آماده بود که با او جر و بحث کند، ولی مدیر هتل چیزی نگفت. در عوض بالحنی تسلیم گفت: "شماره‌تون رو به من بدین. سریعاً با شما تماس می‌گیرم." سام در حالی که بسرعت به طرف چشمانداز استورم کینگ می‌رفت، تلفن همراهش را روی صندلی بغل دستی انداخت. پیچ را دور زد و اتومبیل کروکی‌آبی رنگ جین را دید که یک مأمور پلیس کنار آن ایستاده بود. او اتومبیلش را پشت آن پارک کرد و وقتی داشت دفترچه و مدارش را برمی‌داشت،

لویسزنگ زد. حتما فهمیده بود که شرایط اضطراری است. او گفت: "دکتر شریدان امروز صبح ساعت هفت به تماس تلفنی دریافت کرده. اولین تماس ساعت هفت و ربع بوده."

سام وسط حرف او پرید و گفت: "ساعت هفت و ربع؟"

"بله، آقا. این تماس از یه تلفن همراه در همین ناحیه گرفته شده. اسم کسی که تماس گرفته داده نشده. شمارهش اینه..."

سام گیج و آشفته، شماره را نوشت و متوجه شد این همان تلفن همراهی است که رابی برنت دوشنبه شب با آن با جین تماس گرفته و صدای لورا را تقلید کرده بود.

"بقیهی تماسها شناسایی شده، از طرف خانمی به نام آلیس سامرز و آقای جیک پرکینز، که هر دوی اونا چند بار سعی کردن با دکتر شریدان تماس بگیرن. دو بار هم از تلفن خودتون تماس گرفته شده."

سام بسرعت گفت: "متشکرم. شما کمک خیلی بزرگی به من کردین." و سپس تلفنش را خاموش کرد و در دل گفت: رابی برنت چند روزه که مرده، ولی یه نفر از تلفنی که اون از داروخونه خریده استفاده کرده تا جین شریدان رو اغوا کنه و از هتل بکشدش بیرون. حتما جین دقیقا بعد از دریافت اون تماس بسرعت بیرون رفته. اتومبیل او امروز ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه در آنجا دیده شده بود. او میخواست با چه کسی ملاقات کند؟ جین قول داده بود احتیاط کند و در این صورت تنها دو نفر وجود داشتند که او بی هیچ سؤالی به دیدنش می‌رفت. سام از این مسأله مطمئن بود.

سام می‌دانست پلیسی که کنار اتومبیل جین ایستاده، کنجکاوانه به او خیره شده است، ولی به روی خودش نیاورد. همین طور که به کوههای دو طرف رودخانه نگاه می‌کرد، از ذهنش گذشت که جین یا منتظرش دخترش لیلی بوده، یا لورا.

آیا کسی جین را با تهدید اسلحه از اتومبیلش پیاده کرده یا اینکه خودش به طرف وسیله نقلیه دیگری رفته بود؟

سام ناگهان از ذهنش گذشت که این قاتل روانی هر که بود، الآن جین را در چنگال خود داشت. آیا دختر جین هم واقعا در امان بود؟ او کیف پولش را باز کرد و کارتهای داخل آن را یکی یکی نگاه کرد تا کارتی را که می‌خواست پیدا کرد و بقیه را روی صندلی کناری انداخت. سپس با تلفن همراه کریگمایکلسون تماس گرفت. بعد از اینکه تلفن او پنج بار زنگ خورد، پیغامگیر بهاو پیشنهاد کرد پیغامش را بگذارد. سپس سام در حالی که با تمام وجودش دعا می‌کرد، با دفتر مایکلسون تماس گرفت.

منشی او عذرخواهی کرد. "خیلی متأسفم. آقای مایکلسون در دفتر یه وکیلدیگه جلسه دارن و نمی‌شه مزاحمشون شد."

سام با عصبانیت گفت: "من باید مزاحمشون بشم. این یه مورد پلیسیه.

مسألهی مرگ و زندگی مطرحه."

منشی با صدایی نازدار و گلهمند گفت: "اوه آقا، من متأسفم، ولی..."

"گوش کن، خانم جوون، خوب گوش کن. تو مایکلسون رو گیر میاری و بهاشمیگی سام

دیگان زنگ زده. به رئیسست بگو جین شریدان ناپدید شده و اینمسأله حیاتیه که فوراً با وست

پوینت تماس بگیره و به اونا هشدار بده برای دخترشون یه محافظ بذارن. فهمیدی چی گفتم؟" البته، فهمیدم. سعی می‌کنم پیدا شون کنم ولی..."

سام فریاد زد: "هیچ اگر و امایی برای من نیار. اونو پیدا کن." سپس در تلفنشرا بشدت بست و از اتومبیل پیاده شد. در این فکر بود که حتما باید تلفن رابی برنت را ردیابی کند، ولی احتمالاً این هم کارساز نبود. در اینجا فقط یک راهباقی می‌ماند.

سام مأمور پلیس را کنار زد. او به سام خیره شده بود تا توضیح دهد فروشندگهای را که آنها را از وجود ماشین باخبر کرده است، می‌شناسد و اینکهاو خیلی مورد اعتماد است. کیف دستی جین روی صندلی اتومبیل افتاده بود.

سام پر خاشک‌کنان گفت: "چیزی هم از اینجا برداشتین؟"

"البته که نه، آقا." پلیس جوان بوضوح از سؤال او دلخور شده بود. سام بهخودش زحمت نداد که به او توضیح دهد منظورش از این سؤال او نبوده‌است. محتویات کیف جین را روی صندلی ریخت. سپس داشبورد و تمامطبقات داخل جلو داشبورد را جستجو کرد و گفت: "اگه خیلی دیر نشده باشه، ما سر نخ می‌خوریم در اختیار داریم. احتمالاً تلفن همراهش پیشخودشه، چون اینجا نیست." ساعت یازده و سی دقیقه صبح بود.

ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه بود که کریگ مایکلسون با سام که تازه بههتل گلن ریج رسیده بود، تماس گرفت. او با عجله توضیح داد: "منشی منسعی کرده بود با من تماس بگیره،

ولی من جلسه رو ترک کرده بودم و یادمرفته بود تلفن همراهم رو روشن کنم. همین الان رسیدم دفترم. چه اتفاقی افتاده؟"

سام مختصر گفت: "اتفاقی که افتاده اینه که جین رو دزدیدن. من اصلاً اهمیت نمیدم که دخترش در وست پوینته و توسط ارتش محافظت می‌شه. من می‌خوام مطمئن بشی که یه محافظ شخصی براش گذاشته شده. ما با یهقاتل روانی روبرو هستیم که آزادانه این دور و بر می‌چرخه. چند ساعت پیشجسد یکی دیگه از افتخارات استون کرافت از دره‌های هادسن بیرون کشیده‌شد. اون انقدر چاقو خورده که مرده."

"جین شریدان گم شده! ژنرال و همسرش دارن با پرواز ساعت یازده از واشنگتن میان اینجا تا با اون شام بخورن. من نمی‌تونم توی هواپیما با اوناتماس بگیرم."

نگرانی و ناامیدی سام ناگهان فوران کرد و فریاد زد: "چرا، تو می‌تونستی از طریق خط هوایی پیغامی برای خلبان بگذاری، ولی الان دیگه بهر حال خیلی دیره. اسم دختر جین شریدان رو به من بگو. خودم با وست پوینت تماس می‌گیرم. همین حالا هم می‌خوام."

"افسر مردیت باکلی. وارد سال دوم می‌شه. ژنرال منو مطمئن کرد که مردیتپنجشنبه و جمعه اردوگاه وست پوینت رو ترک نمی‌کنه، چون برای امتحاناتش برنامهریزی کرده."

سام با عصبانیت گفت: "بیا دعا کنیم ژنرال درست گفته باشه، آقای مایکلسون. وقتی با رئیس اونجا صحبت کردم، اگه اتفاقی در مقابل پیشنهاد من مقاومت کرد، لطفاً در دسترس باش تا سریعاً با شما تماس بگیرم." "من در دفترم هستم."

"و اگه نبودی، مطمئن شو که تلفن همراهت روشنه."

سام در دفتر هتل که در پشت پذیرش واقع بود، نشسته بود، جایی که تحقیقاتش را در مورد ناپدید شدن لورا ویلکاکس شروع کرده بود. ادی زاروبه او پیوست و پرسید: "شما می‌خواهی خط تلفن آزاد باشی، درست؟" سام سرش را به علامت تأیید تکان داد و سپس ادی زارو شماره‌ی وستپوینت را گرفت. در حالی که منتظر بود تا ارتباط وصل شود، در ذهنش به دنبال راه دیگری می‌گشت که کارساز باشد. ت کنسینها مشغول پیدا کردن تلفن همراه جین بودند، که انتظار می‌رفت در عرض چند دقیقه این کار را انجام دهند. وقتی این کار را انجام می‌دادند، سام در این فکر بود که این موضوع می‌تواند خیلی کمک کند. البته اگر گوشی تلفن او در جایی مثل سطل آشغال نبود.

ادی گفت: "سام، اونا دارن به دفتر رئیس اونجا زنگ می‌زنن." وقتی سام گوشی را گرفت، لحنش کمی آرام‌تر از لحنی بود که با کریگمایکلسون حرف زده بود. وقتی با منشی رئیس صحبت می‌کرد، یگراست سراصل مطلب رفت و گفت: "من بازرسی دیگانه از دفتر دادستان بخش در اورنجکانتی هستم. امکان داره جون افسر مردیت باکلی از جانب یه قاتل دیوونه در خطر جدی باشه. من باید فوراً با مدیر اونجا صحبت کنم." سام حتی ده ثانیه هم پشت خط منتظر نماند تا مدیر گوشی را برداشت. او به توضیح مختصر سام گوش داد و سپس گفت: "احتمالاً اون سر جلسه امتحانه. من کسی رو می‌فرستم تا اونو به دفترم بیاره."

سام گفت: "فقط منو مطمئن کنین که اون اونجاس. من گوشی رو نگه می‌دارم." پنج دقیقه‌های او گوشی را نگه داشت. وقتی مدیر برگشت، صدایش هیجاننا داشت. "کمتر از پنج دقیقه پیش دیده شده که افسر باکلی از دروازه‌ی تایر خارج شده و به طرف محوطه‌ی

پارکینگ موزهی آکادمی ارتش می‌رفته. اونهنوز برنگشته و الآن یا در محوطهی پارکینگ یا در موزه."

سام نمی‌خواست آنچه را می‌شنید باور کند. فکر کرد: به اونم نمی‌شه امید بست، به یه دختر ب‌چهی نوزده ساله. سپس گفت: "من متوجه شدم اون به پدرش قول داده وست پوینت رو ترک نکنه. شما مطمئنین که اون بیرون رفته؟"

مدیر گفت: "اون افسر زیر قولش نرده. با اینکه ورود عموم به اونجا آزاده، موزه یکی از قسمتهای کمپ وست پوینت به شمار میره." ۹-

وقتی جیک به استون کرافت برگشت، جیل در استودیو بود. او گفت: "وقتی رسیدم اونجا، جسد رابی برنت توی ماشین نعشکش بود. اونا ماشین رو از آب بیرون کشیده بودن. اون در صندوق عقب ماشین بوده. مطمئنم رئیس‌داونز دچار حملهی قلبی شده یا حداقل زخم معدهش خونریزی کرده. می‌تونین بفهمین که ما چه شهرتی پیدا خواهیم کرد؟"

جیل فریس حرف او را تأیید کرد. "رئیس خیلی ناراحته. جیک، کارت با دوربینتموم شده؟"

"گمان می‌کنم. می‌دونی، جیل... ببخشین: منظورم خانم فریسه. اگه لورا

ویلکاکس هم با برنت توی صندوق عقب ماشین پیدا می‌شد، من خیلی تعجب می‌کردم. منظورم اینه که چه اتفاقی ممکنه برای اون افتاده باشه؟ من کاملاً مطمئنم که اون مرده. و اگه مرده باشه، تنها کسی که از بچه‌های پشت میزناهارخوری در استون کرافت زنده مونده، دکتر شریدانه. اگه من جای اون بودم، یه محافظ استخدام می‌کردم. منظورم اینه که وقتی تصورش رو می‌کنی که چند نفر از آدمای به اصطلاح مشهور تکون نمی‌خورن مگه اینکه چند تا

آدمگردن کلفت دور و برشون باشه، چرا کسی مثل دکتر شریدان که واقعا در خطره نباید محافظت بشه؟"

این سؤالی کاملاً منطقی بود، ولی جیک داشت به تاریکخانه می‌رفت، به همیندلیل هیچ جوابی از او دریافت نکرد.

او دقیقاً نمی‌دانست می‌خواهد با عکسهایی که از صحنه قتل گرفته است، چه‌کار کند. آنها احتمالاً به هیچ وجه در روزنامه‌ی فرهنگستان استون کرافت چاپ نمی‌شد، ولی او هنوز مطمئن بود که در هر صورت جایی برای آنها پیدا خواهد کرد، اگرچه هنوز هیچ پیشنهادی از نیویورک پست برای تهیه‌ی خبر دریافت نکرده بود.

وقتی عکسها چاپ شد، او با لذتی فراوان به آنها نگاه کرد. او از زوایای مختلف عکسهایی از تمام جوانب ماشین، از سمتی که در اثر برخورد با تخته‌سنگ داغان شده بود، گرفته بود. همچنین عکسهایی از صندوق عقب که از آن

آب می‌چکید. در ضمن یک عکس خوب هم از ماشین نعلشکش گرفته بود که در

حالی که عقب می‌آمد، چراغهایش روشن و خاموش می‌شد. عکسهایی که امروز صبح از خانه‌ی جاده کوهستانی گرفته بود، هنوز به طناب آویزان بود. ناگهان نگاهش به آخرین عکس افتاد. عکسی که از سر بی‌دقتی از جلوی خانه گرفته بود. وقتی از نزدیک به آن نگاه کرد، چشمانش از تعجب گرد شد.

او ذره‌بین را در دستش گرفت و بدقت به عکس نگاه کرد. سپس گیرهی آنرا در آورد و سرعت از اتاق خارج شد. جیل فریس هنوز آنجا بود و ورقه‌صحیح می‌کرد. جیک عکس را جلوی او انداخت و ذره‌بین را هم به دستش داد.

جیل معترضانه گفت: "جیک."

"این مهمه، خیلی مهم. به این عکس نگاه کنین و بگین در این عکس چیزی غیرطبیعی یا

متفاوت به نظر شما نمی‌رسه؟ خواهش می‌کنم، خانم فریس، خوب دقت کنین."

"جیک، تو همه رو دیوونه می‌کنی." فریس آهی کشید، ذره‌بین را از او گرفت، به

عکس نگاه کرد. "گمان می‌کنم منظورت اینه که سایبان اون پنجره در گوشه‌ی طبقه‌ی دوم

یه جورایی کنار زده شده، درسته؟"

جیک ذوق کرد و گفت: "دقیقا. دیروز این طوری کج نبود. برای من مهم نیستکه اون

آشپزخونه چقدر خالی به نظر می‌رسه؛ کسی اونجا زندگی

می‌کنه؟"

سام به جای اینکه به دفترش در گوشن برود، به هتل گلن ریج برگشت، چون کمکم مطمئن می‌شد که یکی از افتخارات، یا شاید جک امرسون و یا جوئلنیمن، در تهدیداتی که در مورد لیلی شده بود، دست داشته است. ه مهی آناندر ساختمانی کار می‌کردند که مطب دکتر کانرز در آن قرار داشت. به دلایلی در طول تعطیلات آخر هفته، یکی از آنان به این نکته اشاره کرده بود که جینیمار دکتر کانرز بوده است، ولی کدام یک از آنان؟ سام هنوز مطمئن نبود. فلشمن اصرار داشت از یکی از آن مردها شنیده که جین بیمار دکتر کانرز بوده است. سام فکر کرد البته می‌تواند دروغ گفته باشد. استوارت چنین چیزی را انکار کرده بود که او هم می‌توانسته دروغ گفته باشد. ولی حداقل سام می‌توانست مواظب فلشمن و گوردون آموری باشد که هنوز در هتل بودند. اینحقیقت که جین گم شده بود، توسط خبرنگارها آشکار می‌شد و روی آنتن می‌رفت، و سام مطمئن بود که خبرها جک امرسون را هم بسرعت به آنجا می‌کشاند.

او از ریج استیونس خواسته بود که همهی آنان تحت نظر قرار بگیرند، کهبزودی اجرا می‌شد.

ساعت ده و ده دقیقه، او تلفنی راکه خیلی منتظرش بود، از تکنسینها دریافتکرد.

"سام، ما تلفن جین شریدان رو پیدا کردیم."

"کجاست؟"

"توی یه ماشین در حال حرکت."

"می‌تونوی تشخیص بدی ماشین کجاست؟"

"نزدیک استورم کینگ، و داره به طرف ناحیهی کورنوال میره." "سام گفت: "اون داره از وست پوینت میاد. اون افسره در چنگ اونه. گمشکنین. گمش نکنین." "ما چنین قصدی نداریم."

۹۲

۹۲

مردیت گفت: "خواهش می‌کنم ماشین رو برگردونین. من اجازه ندارم از محوطهی اینجا خارج بشم. وقتی از من خواستین سوار ماشین شما بشم، خیال کردم منظورتون اینه که می‌خواین فقط چند دقیقه با من صحبت کنین. متأسفم که شما نامهای رو که راجع به مادرمه توی جیب لباس دیگه‌تون جا گذاشتین، ولی من صبر می‌کنم تا بعدا اونو از شما بگیرم. من باید برگردم، آقای..."

"تو داشتی اسم منو به زبان می‌آوردی، مردیت. من نمی‌خوام این کارو بکنی.

باید منو جغد صدا کنی. جغد."

مردیت به او خیره شد و ناگهان وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. "من نمی‌فهمم. لطفا منو برگردونین." مردیت دستهی در کنارش را محکم گرفت و فکر کرد: اگه سر یه چراغ وایسه، بیرون می‌پریم. اون عوض شده. حتی

قیافهش هم فرق کرده. نه، نه تنها عوض شده بلکه دیوونه هم شده. سوالاتی تردیدآمیز، سوالاتی بی‌جواب از ذهن او می‌گذشت. چرا بابا از من قول گرفت محوطه رو ترک نکنم؟ چرا راجع به شانهای که گم کرده بودم، پرسید؟ اینموضوع چه ارتباطی با مادر واقعی من داره؟

اتومبیل داشت سرعت از جاده ۲۱۸ به طرف شمال می‌رفت. مردیت دردل گفت: سرعت اون داره از حد معمول بیشتر می‌شه. خدایا، لطفا کاری کنار کنار یه پلیس رد بشیم. کاری کن یه پلیس ما رو ببینه. او فکر کرد که فرماناتومبیل را بگیرد، ولی خودروهایی از سمت مخالف می‌آمد و امکان داشتکسی در آنها کشته شود. او پرسید: "دارین منو کجا می‌برین؟" چیزی به پشتش فشار می‌آورد. کمی خود را جلو داد، ولی آن شیء هنوز آنجا بود. آن چه بود؟ "مردیت، وقتی بهات گفتم دوست مادرت رو در گردهمایی ملاقات کردم، دروغ گفتم. من مادرت رو اونجا دیدم. دارم تو رو به جایی می‌برم که اونوببینی."

"مادر من؟ جین؟ شما دارین منو می‌برین که اونو ببینم؟"

"بله، درست. و بعد هر دو تای شما به پدر واقعی‌ت در بهشت محلق می‌شین. شما جمع گرمی خواهید داشت. می‌دونی، من مطمئنم. تو خیلی شبیه اون هستی، یعنی حداقل شکل همون موقعی هستی که من در جاده زیرشگرفتم. می‌دونی کجا این اتفاق افتاد، مردیت؟ در جادهای در نزدیکی گردشگاهوست پوینت. اونجا بود که بابای واقعی تو مرد. دلم می‌خواست فرصت اینوداشتی که می‌رفتی سر قبرش. اسم اون روی سنگ قبر هست. کارول ریدتورتون جونیور. قرار بود یه هفته بعد فارغالتحصیل بشه. نمی‌دونم تو و جینی‌رو هم کنار اون دفن می‌کنن یا نه. به نظرت قشنگ نیست؟"

"پدر من به وست پوینت می‌رفته و شما اونو کشتین؟"

"البته که این کارو کردم. به نظرت منصفانه بود که اون و جین با همخوشبخت بشن و منو

بیرون توی سرما ول کنن؟ خیال می‌کنی منصفانه بود، مردیت؟"

جغد سرش را برگرداند و به او خیره شد. چشمانش برق می‌زد. لبهایش رامحکم به هم فشار داده بود، طوری که به نظر می‌رسید دهانش پایینسوراخهای بینی آتشینش ناپدید شده است.

مردیت در دل گفت: اون دیوونهس. و سپس در حالی که سعی می‌کرد صدایشرا آرام نگه دارد، جواب داد. "نه، آقا. منصفانه به نظر نمی‌رسه." نباید به اونشون بدم که چقدر ترسیده‌م.

به نظر می‌رسید که جغد آرام شده است. "اینا آموزشهای تو در وست پوینته.بله، خانم... نه، آقا. من از تو نخواستم منو آقا صدا کنی. بهات گفتم منو جغد صدا بزن."

آنان محدود هی کوههای استورم کینگ را رد کرده بودند و حالا در حاشیه‌ی خارجی کورن وال پیش می‌رفتند. مردیت از خودش سؤال کرد: ما داریم کجامیریم؟ آیا اون واقعا داره منو می‌بره پیش مادرم؟ آیا اون واقعا پدرم رو کشته‌ه حالا می‌خواد ما رو هم بکشه؟ چی کار می‌تونم بکنم که جلوش رو بگیرم؟ سپس به خودش هشدار داد: نترس. به اطراف نگاه کن. بین چیزی هست کهبتونی برای دفاع از خودت در مقابل اون ازش استفاده کنی؟ شاید یه بطری آب اینجاها باشه. می‌تونم با بطری به صورتش بزنم. بعد انقدر فرصت دارم که ماشین رو خاموش کنم و سوئیچ رو بردارم. به اندازه‌ی کافی ماشین از کنارما رد می‌شه که درگیری ما بتونه توجه یه نفر رو جلب کنه.

ولی وقتی به اطراف نگاه کرد، هیچ چیز ندید که بتواند با آن از خودش دفاعکند.

"مردیت، من می‌تونم افکارت رو بخونم. سعی نکن توجه کسی رو جلب کنی، چون اگه چنین کاری کنی، انقدر زنده نمی‌مونی تا از ماشین خارج بشی. من یه هفتتیر دارم و ازش استفاده خواهم کرد. حداقل دارم این فرصت رو به تو میدم که مادرت رو ببینی. احمق نشو و این پیشنهاد منو رد نکن."

دستهای مردیت در هم گره شده بود. چه چیزی داشت به پشتش فشار می‌آورد؟ شاید، شاید چیزی بود که به او فرصت می‌داد خودش و مادرش رانجات دهد. محتاطانه دستهایش را از هم جدا کرد و دست راستش را به آرامی به کنارش برد. در حالی که دستش را به پشتش می‌برد، صافتر نشست.

انگشتانش به لبهی شیئی باریک برخورد کرد که آشنا به نظر می‌رسید. یک تلفن همراه بود. می‌بایست حداکثر سعی‌اش را می‌کرد تا از آن استفاده کند، ولی به نظر نمی‌رسید که جغد متوجه شود. اکنون آنها در جادهی کورن والبودند و جغد دائم به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. انگار می‌ترسید او رامتوقف کند.

مردیت دستش را به آرامی به پشتش برد. حالا تلفن در دستش بود. درپوشان را باز کرد، به پایین نگاهی انداخت و انگشتانش را فشار داد.

خودش هم متوجه نشد که جغد دست او را بشدت کنار زد، و وقتی جغدگردنش را محکم گرفت، مردیت بی‌اختیار به جلو پرتاب شد. جغد تلفن را از او گرفت، شیشه را پایین کشید و آن را به جاده پرت کرد.

کمتر از ده ثانیه بعد، یک کامیون پست از روی تلفن رد شد و آن را به تکههای کوچک پلاستیکی تبدیل کرد.

ادی گفت: "سام، ما اونو گم کردیم. اون در کورنواله، ولی دیگه هیچ علامتی دریافت نمی‌کنیم."

سام فریاد زد: "چطور اونو گم کردین؟" این سؤالی احمقانه بود که او خودش جوابش را می‌دانست. تلفن پیدا شده و بعد هم نابود شده بود.

زارو پرسید: "حالا باید چی کار کنیم." سام گفت:

"دعا کن. همه دعا می‌کنیم." ۹۳

جیک برای اینکه دوباره اتومبیلش را کنار ا غذیهفروشی پارک کند، از دوکاجازه گرفت و او هم یک بار دیگر اجازه داد، ولی کنجکاوی داشت او را می‌کشت و پرسید: "تو از چه کسی عکس می‌گیری، پسرک؟"

"فقط از همسایهها. همون طور که گفتم، دارم یه داستان کوتاه برای روزنامهی فرهنگستان استون کرافت می‌نویسم. وقتی تمومش کردم، یهنسخه هم به شما میدم." ناگهان چیزی به جیک الهام شد. "بهتر از همه اینه کهمن در داستانتون به شما اشاره می‌کنم."

"خیلی لطف می‌کنی. دوک و سومکنزی. در مکنزی فقط یه دوک وجود داره."

"فهمیدم."

جک دوربین به دوش از در خارج می‌شد که تلفن همراهش زنگ زد. امی ساچزبود که الآن در هتل شیفت داشت و با صدایی آرام گفت: "جیک، می‌بایستاینجا بودی و می‌دیدي. اتفاقای وحشتناکی افتاده. دکتر شریدان گم شده. اوناماشینش رو در چشمانداز استورم کینگ پیدا کردن. آقای دیگان الآن در دفتراینجاست. همین الآن شنیدم راجع به چیزی که از دستشون رفته، فریاد می‌کشید."

جیک گفت: "ممنون، ایمی. من همین الآن خودم رو می‌رسونم."

او به طرف دوک برگشت و گفت: "گمان نمی‌کنم دیگه به اون جای پارکاحتیاج داشته باشم، ولی بهرحال متشکرم."

دوک در حالی که به خیابان اشاره می‌کرد، گفت: "اون مردی که برات تعریف کردم در گردهمایی بوده، داره رد می‌شه. نگاه کن. داره خیلی تند میره. اگه احتیاط نکنه، حتماً به بلایی سرش میاد."

جیک سریع به بیرون نگاهی کرد تا بتواند راننده‌ی آن را تشخیص دهد، و پرسید: "اون از اینجا خرید می‌کنه؟"

"بله. امروز صبح نیومد، ولی بیشتر روزها قهوه و نون برشته می‌خره. گاهی همشها برای ساندویچ و قوه سری به اینجا می‌زنه."

جیک از خودش پرسید امکان دارد او این چیزها را برای لورا بخرد؟ و حالا کهدکتر شریدان هم گم شده بود، او می‌بایست با سام دیگان تماس می‌گرفت. مطمئناً بدش نمی‌آید به خانگی قدیمی لورا هم نگاهی بیندازد. بعد او به آنجا می‌رفت و منتظر سام می‌ماند. جیک اول شماره‌ی تلفن هتل را گرفت. "ایمی، گوشی رو بده آقای دیگان. موضوع مهمی پیش اومده." خیلی طول نکشید تا ایمی برگشت: "آقای دیگان به من گفت بهات بگم بری گم شی." "ایمی، به آقای دیگان بگو من گمان می‌کنم بدونم کجا می‌شه لورا ویلکاکس رو پیدا کرد."

وقتی در اتاق خواب با فشار باز شد، جین سرش را بالا کرد. جغد در چهارچوب در ایستاده بود. هیکلی ظریف را روی دست حمل می‌کرد که هیونیفرم خاکستری تیره‌ی افسران وست پوینت را به تن داشت. جغد بالبخندی رضایت‌مندانانه طول اتاق را طی کرد، مردیت را جلوی پاهای

جینانداخت و پیروزمندانه گفت: "دخترت رو تحویل بگیر؟ به چهره‌اش نگاه کن. حتما اجزای صورتش برات آشناست. به نظرت خوشگل نیست؟ بهاش افتخار نمی‌کنی؟"

جین در دل گفت: رید، این ریده! لی‌لی درست شکل ریده! دماغ عقابی باریک، چشمای درشت، گونه‌های برجسته، موهای طلایی روشن. اوه خدایا، یعنی اون لی‌لی رو کشته؟ نه، نه. اون داره نفس می‌کشه!

جین فریاد زد: "به اون آسیبی نرسون! تو جرأت نداری چنین کاری کنی." وقتی سعی کرد فریاد بزند، صدایش محو شد. از طرف تختخواب صدای گریه‌های شدید و وحشت زده‌ی لورا را می‌شنید.

"من اونو اذیت نمی‌کنم، جینی، ولی می‌کشمش و تو شاهد این صحنه خواهی

بود. سپس نوبت لورا می‌شه و بعد هم تو. در هر صورت گمان می‌کنم لطف

بزرگی بهات کرده باشم، چون خیال نمی‌کنم بعد از اینکه شاهد مرگ دخترت باشی، دیگه دلت بخواد زنده بمونی، درسته؟"

جغد با قدمهایی آرام و عمدی، طول اتاق را طی کرد و کیسه‌های نایلونی را که روی آن نوشته شده بود "لی‌لی مردیت" آورد. او کنار مردیت که بیهوش بود، زانو زد، کیسه را در دستانش گرفت و پرسید: "می‌خوای دعا کنی، جین؟ گمان می‌کنم دعای سی و سوم انجیل برای الآن مناسب باشه. شروع کن... خداوند چوپان من است...."

جین گیج و وحشتزده به جغد نگاه می‌کرد که داشت کیسه را روی سر لی‌لی می‌کشید. "نه... نه... نه." قبل از اینکه کیسه‌ی نایلونی جلوی بینی لی‌لی را بپوشاند، او صندلی را تکان داد، خودش را به جلو انداخت تا با بدنش از دخترش محافظت کند. صندلی روی دست جغد افتاد و

در آن فرو رفت. جغداز شدت درد فریادی زد. در حالی که سعی می‌کرد دستش را آزاد کند، از طبقه‌ی پایین صدایی شنید. انگار در جلویی را با ضربات شدید باز می‌کردند.

۹۵

۹۵

وقتی ایمی ساچز به سام توضیح داد که جیک تصور می‌کند می‌داند لورا را در کجا نگه داش تهاند، سام گوشی را گرفت و به جیک فرصت نداد نطقی را که باعجله آماده کرده بود، ادامه دهد. جیک می‌خواست بگوید: "با نادیده گرفتن اینحقیقت که شما رسماً همکاری منو با خودتون انکار کردین، و با اینکه منو وسیله‌های برای مضحک‌هی همکاراتون قرار دادین، من انقدر با گذشت هستمکه در تحقیقاتتون کمک کنم، بخصوص به این دلیل که برای دکتر شریدانخیلی نگران هستم."

ولی او فقط توانست این چند کلمه را بگوید: "با نادیده گرفتن این حقیقت... "سپس سام حرفش را قطع کرد و گفت: "جیک، گوش کن، جین شریدان ولورا در چنگال یه قاتل روانی هستن. وقت رو تلف نکن. می‌دونی لورا کجاستیا نه؟"

با این طرز صحبت او، جیک آن قدر هول کرده بود که وقتی شروع به حرفزدن کرد، تقریباً زبانش گرفت.

"آقای دیگان، با اینکه انتظار میره خونهی قدیمی لورا در جاده‌ی کوهستانی‌خالی از سکنه باشه، به نظر من کسی در اونجا زندگی می‌کنه. یکی از افتخارات گردهمایی تقریباً هر روز از اغذیه‌فروشی پایین خیابون اون خونهمغذا می‌خره. اون همین الان از اینجا رد شد. گمان می‌کنم همین الان داره میره اونجا."

جیک تازه اسم آن مرد را گفته بود که سام تلفن را قطع کرد. جیک در حالی که در خیابان کنار خانه‌ی قدیمی لورا منتظر بود، فکر کرد که این موضوع حتماً توجه دیگران را جلب کرده است. شش دقیقه هم طول نکشید که دیگران کارگاهی دیگر بشدت کنار پیاده‌رو توقف کردند و دو خودرو دیگر پلیس همپشت آنان توقف کرد. آنها برای اعلام رسیدن خود از آژیر استفاده نکرده بودند که این موضوع باعث دلسرد شدن جیک شد، ولی فکر کرد شاید آنها می‌خواستند آن مرد را غافلگیر کنند.

او به سام گفته بود مطمئن است هر کسی که در آن خانه زندگی می‌کند، محل زندگی‌اش در اتاق خواب کناری جلوی خانه است. بعد از آن، آنها فوراً در جلویی را شکستند و داخل شدند. سام با فریاد دستور داد که او بیرون بایستد.

جیک فکر کرد: عجب شانس گندی! او به آنان فرصت داد تا به اتاق خواب برسند و سپس در حالی که دوربین روی شانهاش آویزان بود، به دنبال آنها رفت. وقتی به بالای پله‌ها رسید، صدای کوبیده شدن دری را شنید و فکر کرد که حتماً کسی در اتاق خواب جلویی است. سام دیگران در حالی که هفتتیرش را بالا گرفته بود، از اتاق خواب کناری پشت خانه بیرون آمد و دستورات داد که جیک به پایین برود.

"اینجا یه قاتل مخفی شده."

جیک به پایین راهرو اشاره کرد و گفت: "اون اونجاس."

سام و زارو و چند پلیس دیگر از جلوی او گذشتند. جیک بسرعت به طرف دراتاق خواب کناری رفت و به داخل نگاه کرد، و در یک لحظه از آنچه دید، شوکه شد. سپس دوربینش را تنظیم و شروع به عکس گرفتن کرد.

او عکسی از لورا ویلکاکس گرفت که روی تخت دراز کشیده و لباس شبش مچاله شده و موهایش به هم ریخته بود. یک مأمور پلیس سر او را بلند کرد و یک لیوان آب جلوی دهانش قرار داد.

جین شریدان روی زمین نشسته و دختری جوان را که یونیفورم افسرانوست پوینت را به تن داشت، در میان بازوانش گرفته بود. جین گریه می‌کرد و به آرامی می‌گفت: "لی‌لی، لی‌لی، لی‌لی!" و مرتب این اسم را تکرار می‌کرد. جیکاول خیال کرد که آن دختر مرده است، ولی بعد دید که کمکم تکان خورد.

جیک دوربینش را آماده کرد تا این لحظه را برای آیندگان ثبت کند؛ لحظهای که لی‌لی چشمانش را باز می‌کرد و برای اولین بار بعد از تولدش به چشمان مادر واقعی‌اش نگاه می‌کرد.

۹۶

۹۶

جغد با خود گفت: چند ثانیه هم طول نمی‌کشد تا اونا در رو با زور باز کنن. داشتم کمکم مأموریتم رو کامل می‌کردم. او به سنجاق سینه‌های جغدی شکلکه در دستش بود، نگاهی کرد، همانهایی که می‌خواست در کنار جسد لورا وجین و مردیت قرار دهد.

حالا دیگر او هرگز چنین فرصتی پیدا نمی‌کرد.

سام فریاد زد: "خودت رو تسلیم کن. بازی تموم شده. خودت می‌دونی که دیگه نمی‌توننی فرار کنی."

جغد در دل گفت: ولی من می‌تونم. سپس آهی کشید و نقابش را از جیشیرون آورد. آن را به صورتش زد و در آیینهی بالای میز به خودش نگاه کرد تا مطمئن شود که نقاب کاملاً در صورتش جا افتاده است. سنجاق سینه‌های جغدی شکل را روی جالباسی گذاشت. و با صدای بلند گفت: "من جغد هستم و بالای درخت زندگی می‌کنم."

هفتتیر در جیبش بود. آن را در آورد، روی شقیقه‌هاش قرار داد و به آرامی زمزمه کرد: "شب هنگام زمان من است." سپس چشمانش را بست و ماشهرا کشید.

سام با شنیدن صدای شلیک، به در ضربهای زد و آن را باز کرد. ادی زارو و یکپلیس دیگر بسرعت پشت سر او داخل شدند.

جسد روی زمین افتاده بود و هفتتیری در کنارش قرار داشت. به پشت افتاده بود و نقاب هنوز سر جایش قرار داشت و خون از میان آن بیرون می‌زد.

سام خم شد، نقاب را از صورت او برداشت و به چهرهی مردی نگاه کرد که زندگی خیلی از مردم بی‌گناه را از آنها گرفته بود. حالا که مرده بود، زخمهای جراحی پلاستیکش کاملاً قابل رؤیت بود. اجزای صورتش را که توانسته بود با جراحی آنها را جذاب و زیبا کند، حالا مچاله و زنده شده و بر روی زمین

افتاده بود. سام گفت: "مسخره‌س. گوردون آموری آخرین نفری بود که احتمال می‌دادم همون جغد باشه."

آن شب جین شام را همراه چارلز و گانو باکلی در خانگی کریگ مایکلسون صرف کرد. مردیت به وست پوینت برگشته بود. ژنرال باکلی گفت: "بعد از اینکه دکتر معاینهش کرد، اون اصرار داشت که هر چه زودتر به وست پوینت

برگردد. هنوز برای امتحان فیزیک فردا صبحش نگران بود. اون خیلی

مقرراتیه. گمان می‌کنم در آینده سرباز فوقال عاده‌ای بشه." ژنرال باکلی سعی می‌کرد نشان ندهد که وقتی فهمید تنها فرزندش آن قدر به مرگ نزدیک شده، چقدر وحشت کرده بود.

جین گفت: "مثل الهی یونانی، مینروا (۱۸۲)، همه چیزش به پدرش رفته. ایندقیقا همون کاریه که رید می‌کرد." ناگهان جین در سکوت فرو رفت. هنوز می‌توانست ل‌حظه‌ی غیرقابل توصیفی را که مأمور پلیس او را از صندلی باز کرده و توانسته بود لی‌لی را در آغوش بگیرد، احساس کند. می‌توانست صدای زیبای لی‌لی را بشنود که زمزمه می‌کرد: "جین، مادر." آنان به بیمارستان منتقل شده بودند تا معاینه شوند. در کنار هم نشسته و حرفهایی را که بیست سال بود نتوانسته بودند به یکدیگر بگویند، به هم زده‌بودند لی‌لی گفته بود: "من همیشه قیافه شما رو در ذهنم مجسم می‌کردم. بهنظرم شما رو همین طور که هستین تصور می‌کردم."

"منم همین طور. باید یاد بگیرم که مردیت صدات کنم. اسم قشنگیه."

وقتی دکتر می‌خواست آنها را مرخص کند، گفته بود: "بیشتر خانمها بعد از چنیناتفاق وحشتناکی قرص آرامشبخش مصرف می‌کنن، ولی مثل اینکه شما دو تا خیلی کار کشته‌این!"

آنان به لورا هم سری زده بودند. چون آب بدنش را بشدت از دست داده بود، به او سرم وصل کرده بودند و او هم به خوابی عمیق و آرام فرو رفته بود.

سام به بیمارستان آمده بود تا آنان را به هتل برگرداند، ولی وقتی یکدیگر رادر سالن بیمارستان دیدند، باکلی‌ها هم رسیده بودند. مردیت فریاد زده بود:

"مامان، بابا." و جین غمگانه او را نگاه کرده بود که چگونه در آغوش آنها فرو می‌رود.

گانو باکلی به آرامی گفت: "جین، تو به اون زندگی دادی و زندگیش رو همنجات دادی. از حالا به بعد همیشه تو قسمتی از زندگی اون هستی."

جین از پشت میز به آن زوج خوش قیافه نگاه کرد. هر دوی آنها شصت ساله‌به نظر می‌رسیدند. چارلز باکلی، موهایی پر پشت و خاکستری، با چشمانی نافذ و چهره‌های قوی داشت و هاله‌های از قدرت اطراف صورتش بود که باجذابیت رفتار و لبخند گرمش هماهنگ بود. گانو باکلی ظریف و زیبا بود باموهای کوتاه بلوند. او قبل از اینکه زن یک ارتشی شود، مدت کوتاهی پیانیست یک گروه موسیقی بود. او به جین گفت: "مردیت، خیلی خوب پیانو می‌زنه. دلم می‌خواد هر چه زودتر برات پیانو بزنه."

قرار بود هر سهی آنها شنبه بعدازظهر برای دیدن مردیت به آکادمی بروند. جین در دل گفت که آنها مادر و پدر او هستند، آنها کسانی هستند که او رابزرگ کرده‌اند، به او توجه کرده‌اند، عشق ورزیده‌اند و او را تبدیل به زنجوان و بی‌نظیری که اکنون هست، کرده‌اند. اما حداقل او هم می‌توانست جایی در زندگی دخترش داشته باشد. شنبه با مردیت بر سر قبر رید می‌رفت و برایش از او حرف می‌زد. او می‌بایست می‌دانست که پدرش چه انسان برجسته‌ای بود.

آن روز بعدازظهر برای جین بعدازظہری پر از شادی و غم بود و می‌دانست کھاگر اظهار خستگی کند، باکلی‌ها احساس او را درک می‌کنند. به همین دلیل بعداز صرف قهوه، بسرعت آنجا را ترک کرد. وقتی کریگ مایکلسون در ساعتده جین را به هتل رساند، او دید که سام دیگان و آلیس سامرز در سرسرای هتل منتظرش هستند.

سام گفت: "ما حساب کردیم شاید بخوای در شبنشینی ما شرکت کنی. باوجود این همه آدم برجسته در اینجا، اونا در رستوران یه میز برای ما نگهداشتن."

جین با چشمانی خیس از اشک به چشمان آنها نگاه کرد و از ذهنش گذشت کھا آنها فهمیده‌اند امشب چقدر به او سخت گذشته است. سپس جیک را کنار میز پذیرش دید و برایش دست تکان داد، و جیک هم بسرعت به طرف او آمد.

جین گفت: "من امروز بعدازظهر انقدر سرم گرم بودم که ن می‌دونم آیا واقعازت تشکر کردم یا نه. اگه تو نبود، نه مردیت، نه لورا و نه من، الان زنده نبودیم." جین بازوانش را دور گردن او انداخت و گونھاش را بوسید.

کاملاً مشخص بود که جیک تحت تأثیر قرار گرفته است، گفت: "دکتر شریدان، دلم می‌خواست کمی باهوشتر بودم. وقتی اون سنجاق سینه‌های جغدی شکلو روی چوب لباسی کنار جسد آقای آموری دیدم، به آقای دیگان گفتم که منیکی از همونها رو سر قبر آلیسون کندال پیدا کردم. شاید اگه همون موقع بهاون می‌گفتم، فوراً برای شما یه محافظ میداشتن."

سام گفت: "خودتو ناراحت نکن. تو اون موقع نمی‌دونستی جغد ممکنه چه معنایی داشته باشه. دکتر شریدان الان حالش خوبه. اگه تو نفهمیده بودی امکان داره لورا توی اون خونه باشه، الان ه مهشون مرده بودن. حالا بهتره تامیزمون رو از دست ندادیم، بریم تو." او برای لحظهای درنگ کرد و آهی کشید. "تو هم بیا، جیک."

آلیس کنار او ایستاده بود. سام می‌دید که سخنان جیک چقدر آلیس را ذوقزده کرده است. او به آرامی گفت: "سام، هفته‌ی پیش در سالروز مرگ کارن، منیه سنجاق سینه‌ی جفدی شکل سر قبر اون پیدا کردم. اونو روی قفسه‌ی گوشه‌ی اتاق گذاشتم."

سام گفت: "خودشه. من تمام مدت سعی کردم به یاد بیارم روی قف سه‌ی توچی دیدم که اذیتم می‌کرد، آلیس. حالا می‌فهمم چی بوده."

آلیس با ناراحتی گفت: "حتما گوردون آموری کسی بوده که اونو اونجا گذاشته."

همین طور که به طرف بار می‌رفتند، سام بازویش را دور آلیس انداخت و فکر کرد که امروز برای او هم مثل جهنم بوده، چون او به آلیس گفته بود که جفدنزد لورا اقرار کرده که کارن را اشتباهی به قتل رسانده است. آلیس از اینکه متوجه شده بود کارن فقط به این دلیل کشته شده که آن شب اتفاقی به خانبر گشته بود، حسابی داغون شده ولی گفته بود که حداقل دیگر کسی به دوست پسر کارن، سایروس لیندستروم مظنون نیست و دیگر اینکه اینمسأله خاتمه پیدا کرده است. سام گفت: "امشب که تو رو به خونه می‌رسونم، اون جغد رو از روی قفسه برمی‌دارم. نمی‌خوام دیگه بهاش نگاه کنی."

سر میز نشسته بودند که آلیس پرسید: "این موضوع برای تو تموم شده، نه، سام؟ در مدت این بیست سال تو هیچ وقت برای حل موضوع مرگ کارندست از تلاش بر نداشتی."

سام گفت: "از اون لحاظ موضوع خاتمه یافت، ولی امیدوارم براتاشکالی نداشته باشه اگه گاهی بتونم سری بهات بزنم."

"بهبتره این کارو بکنی، سام. واقعا بهتره. تو در طول بیست سال اخیر منو همراهی کردی. دیگه نمی‌تونم منو ترک کنی."

جیک می‌خواست سر میز کنار جین بنشیند که ناگهان احساس کرد کسی بر شانهاش می‌زند. "اجازه میدین؟"

مارک فلشمن روی صندلی نشست و به جین گفت: "من سری به بیمارستانم تا لورا رو ببینم. حالش بهتره، البته از نظر روحی ضربهی سختی خورده، ولی مطمئناً حالش بهتر می‌شه. اون گفت خوشحال می‌شه که من درمانشکنم."

جیک روی صندلی در طرف دیگر جین نشست و صادقانه گفت: "من معتقدم نکته مفیدی که این ماجرای وحشتناک برای اون داشته، اینه که وضعیتشغلی اونو در آینده بهتر می‌کنه، چون با این همه معروفیت پیشنهادهای زیادی دریافت خواهد کرد. این نمایی برای تجارت اون بود."

سام به او نگاه کرد و در دل گفت: خدایا، احتمالاً اون با این کشف مهمی که کرده، تصمیم می‌گیره به جای یه لیوان شراب، دو تا اسکاچ سفارش بده.

جین از سام شنیده بود که مارک تمام شهر را گشته است تا او را پیدا کند و وقتی سام با او تماس گرفته بود، بسرعت خودش را به بیمارستانی رسانده بود که لورا و مردیت و جین را به آنجا برده بودند. مارک بی‌آنکه جین را ببیند، بعد از اینکه مطمئن شده بود او حالش خوب است و بزودی مرخص خواهد شد، آنجا را ترک کرده بود. جین در تمام روز نه او را دیده و نه با او صحبت کرده بود. حالا مستقیماً به مارک نگاه کرد و اشتیاقی را که در چشمانش دید، باعث شد از اینکه به او اعتماد نکرده بود، عمیقاً احساس شرمندگی کند.

جین گفت: "متأسفم، مارک. من واقعا متأسفم."

مارک دستش را روی دست جین گذاشت، همان حرکتی که چند روز پیش او را آرام و گرم کرده و باعث شده بود احساسی را که خیلی وقت بود آن را حس نکرده بود، دوباره حس کند.

مارک لبخندزنان گفت: "جینی، متأسف نباش. من فرصتهای زیادی به تو میدم تا همه رو جبران کنی. بهات قول میدم."

جین پرسید: "تو حدس می‌زدی اون گوردون باشه؟"

"جین، حقیقت اینه که در مورد تمام افتخارات استون کرافت مسایل پشتپرده و اسرار زیادی وجود داره. و در مورد رئیس گردهمایی‌مون، جک امرسونکه تاجر زرنگی هم هست، من تا جایی که بتونم ازش دوری می‌کنم، چون نمی‌تونم بهاش اعتماد کنم. پدرم به من گفت که جک به مشروبخواری و زنبازی معروفه. البته هیشکی ندیده که اون هیچوقت به کسی پرخاشگری کنه و برخورد فیزیکی داشته باشه. همه معتقدن ده سال پیش اون بوده که ساختمون رو آتش زده. یکی از دلایل اونا هم اینه که به نگهبان امنیتی که احتمالاً رشوه گرفته بوده، به طرزی غیرعادی همهی ساختمون رو تفتیشکرده تا مطمئن بشه کسی در ساختمان نبوده، که این عمل مشکوک به نظر می‌رسیده، ولی این احتمال هم داده شده که امرسون هیچ وقت نمی‌خواست همگی کشته بشه. من برای مدتی کاملاً مطمئن شده بودم که رابی برنتکسی بوده که اون دخترای سر میز رو کشته. یادت میاد اون چه بچه‌بدعنقی بود؟ رفتار اون شبش هم در سر میز شام به قدری احمقانه بود که باعث شد من خیال کنم اون نه تنها می‌تونه احساسات دیگران رو جریحهدارکنه، بلکه می‌تونه از نظر فیزیکی هم به مردم آسیب برسونه. من در اینترنت راجع به گذشته‌های اون تحقیق کردم. در یکی از مصاحبه‌هاش گفته بوده که از فقر خیلی می‌ترسه و به همین دلیل پولهاش رو در سرتاسر کشور روی زمین سرمایه‌گذاری کرده. ولی مالکیت همهی اونا با نام مستعار ثبت شده. و از اون نقل شده که در خانواده‌ی نابغه‌ش بچه‌ی کند ذهنی بوده و در مدرسه هممه مثل آشغال باهاش رفتار می‌کردن. اون گفته بوده چون همیشه خودش مورد تمسخر و مضحک‌هی دیگران قرار

می‌گرفته، بخوبی هنر مسخره کردن رو یاد گرفته. ه مهی این عوامل باعث شده بوده که تقریباً از ه مهی مردم شهر متنفر بشه. "مارک مکثی کرد و ادامه داد. "ولی مدتی بعد، وقتی کاملاً مطمئنشده بودم که اون خود جفده، ناگهان ناپدید شد."

سام گفت: "ما معتقدیم اون به گوردون مشکوک شده و تا خونه تعقیبشکرده، چون روی راه پلهها لکههای خون دیده می‌شد."

جین گفت: "کارتر انقدر از دستش عصبانی شده بود که من خیال می‌کردم امکان دارد اونو بکشه."

مارک سرش را به نشانهی نفی تکان داد و گفت: "ولی من هیچ وقت چنینخیالی نکردم. کارتر خشمش رو بتدریج با رفتارهای تند و کثیف در

نمایشنامههاش خالی می‌کنه. من تمام نمایشنامههای اونو خوندهم. باید

خودتون اونو رو بخونین تا متوجه بشین که بعضی از شخصیتهای داستانشهمون کسانی هستن که ما اونو رو می‌شناسیم. این راهی بود که اون از کسانی که خودش به اون لقب شکنجهگر داده بود، انتقام می‌گرفت، و احتیاج نداشتبیش از این خودش رو تخلیه کنه."

جین متوجه شد که سام و جیک مشتاقانه به سخنان مارک گوش می‌دهند، و گفت: "پس این وسط فقط تو و گوردون آموری باقی می‌موندین."

مارک لبخندی زد و گفت: "جینی، با اینکه نمی‌تونستم شک تو رو نسبت بهخودم تحمل کنم، چون می‌دونستم گناهکار نیستم، زیاد ناراحت نبودم. من هرچه بیشتر در مورد گوردون تحقیق می‌کردم، بیشتر به اون مشکوک می‌شدم. اگه آدم فقط دماغی رو که شکسته عمل کنه، یا چشمای پف کردهش رو تنگتر کنه، معمولیه. ولی اینکه اون کاملاً ظاهرش رو تغییر

داده بود، به نظر مخیلی عجیب میومد. وقتی هم گفت در سریال جدید تلویزیونیش نقشی رو بهلورا میده، باورم نشد. من کاملاً متوجه شده بودم که اون فهمیده لورا می‌خواد فقط ارزش استفاده کنه و از این حرکات و رفتار لورا منجر شده. ولی بعد از ناپدید شدن تو، خیال کردم در مورد اون اشتباه کرده‌م. راستش رو بخوای، وقتی داشتم در اطراف شهر دنبال تو می‌گشتم، حسابی از کوره در رفتم، چون مطمئن بودم اتفاق وحشتناکی برات افتاده." جین رو به سام کرد. "می‌دونم در بیمارستان با لورا صحبت کردی. به تو نگفت‌آیا گوردون براش روشن کرده که چطور مرگ گلوریا و چهار نفر دیگه رو تصادف یا خودکشی جلوه داده؟"

"گوردون با افتخار راجع بهاش با لورا صحبت کرده. گفته بوده همه‌ی اونا رو

قبل از مرگشون تعقیب می‌کرده. ماشین کاترین کین در دره‌ی پوتومک سقوط کرده چون گوردون ترمز ماشین اونا دستکاری کرده بوده. سینی لنگ هم در بهمن گیر نکرده بوده، بلکه اون سینی رو تا به شیب تند دنبال کرده و همونجا به درهای پرتش کرده. بعد از ظهر همون روز هم در اونجا بهمن اومده و هم‌تصور کردن که اون گرفتار بهمن شده. جسد اون هیچ وقت پیدا نشد." سام به آرامی جرعه‌های از اسکاچش را نوشید و ادامه داد: "اون به گلوریامارتین هم تلفن زده و گفته که می‌خواد برای صرف نوشیدنی به اونجا بره. اون موقع گلوریا می‌دونسته که گوردون چقدر موفق و خوشتیپ شده. به همین دلیل موافقت کرده، ولی نتونسته از چاهی که اون براش کنده بوده، فرار کنه خودش هم برای اون یه سنجاق سینه‌ی جفدی خریده بوده. گوردون اولاً مست کرده و وقتی گلوریا به خواب رفته، با یه کیسه‌ی نایلونی خف‌شکرده و جغد رو در دستش قرار داده."

آلیس که نفسش بند آمده بود، گفت: "خدایا، اون خود شیطان بوده." "سام موافقت کرد و گفت: "درسته، اما دبرا پارکر در جایی کوچک مشغول آموزش خلبانی بوده و گروه امنیتی اونجا خیلی سهلانگار بودن. گوردون خودش گواه ینامهی خلبانی داشته. به همین دلیل می‌دونسته باید هواپیمای دبرارو چطوری دستکاری کنه تا در اولین پرواز تک نفره، هواپیما دچار مشکلبشه. و اما مرگ آلیسون، اونم خیلی ساده بوده. اون آلیسون رو انقدر زیر آباستخر نگه داشته تا خفه شده."

سام دلسوزانه به جین نگاه کرد و گفت: "می‌دونم اون به تو و مردیت گفته کههتورنتون رو با ماشینش زیر گرفته."

مارک که چشمانش را از جین برداشته بود، در ادامه سخنان سام گفت:

"وقتی چند ساعت پیش لورا رو در بیمارستان دیدم، گفت اون سه تا کیسه‌ی نایلونی داشته که اسم هر کدوم از شماها رو روی اونا نوشته بوده، و می‌خواست تو و لورا و مردیت رو خفه کنه. خدایا، جینی، حتی تصورش هم دیوونهم می‌کنه. نمی‌تونم تحمل کنم که چنین اتفاقی برات بیفته."

او به آرامی صورت جین را در دستانش گرفت و او را بوسید، بوسهای طولانی و مشتاقانه که تمام آنچه را تابحال به او نگفته بود، بیان می‌کرد.

ناگهان فلاش زده شد و همهی آنها با خوشحالی به بالا نگاه کردند. جیکایستاده بود و دوربینش هنوز روی آنها زوم بود. او با خوشحالی توضیح داد:

"این فقط یه دوربین دیجیتاله، ولی من این فرصت رو به شما میدم که با یهدوربین بهتر از شما عکس بگیرم."

سخن سخن آخر

وست پوینت، روز فارغالتحصیلی

جین به مارک گفت: "باورم نمی‌شود دو سال و نیم از زمانی که مردیت وارد زندگی من شده می‌گذره؟"

همچنان که او فارغالتحصیلان را در یونیفورم رسمی‌شان تماشا می‌کرد که فوقالعاده به نظر می‌رسیدند و در زمین رژه می‌رفتند، چشمانش از غرور می‌درخشید. آنان با کت خاکستری که دکمه‌های طلایی روشنی داشت و شلوار استرچ سفید و دستکش و کلاه، خیلی زیبا به نظر می‌رسیدند.

مارک در موافقت با او گفت: "اتفاقای وحشتناکی در اون زمان رخ داد." یک صبح دلپذیر ماه ژوئن بود. استاد یوم میشی با خانواده‌هایی که به فرزند افسر خود افتخار می‌کردند، پر شده بود. چارلز و گانو با کلی دقیقاً روبروی آنها نشسته بودند. ژنرال بازنشسته کارول رید تورنتون و همسرش در کنار جین نشسته بودند و نوهشان را که بشدت ستایشش می‌کردند، تماشا می‌کردند.

جین فکر کرد که بعد از آن همه درد و رنج، اتفاقات خوب زیادی افتاده است. بتازگی او و مارک دومین سالگرد ازدواجشان و اولین سالروز تولد پسرشان مارک دنیس را جشن گرفته بودند. جین با بزرگ کردن بچه‌اش و تقسیم کردن تمام لحظات شیرین زندگی‌اش، درد دوری از مردیت را به هنگام بچگی اش فراموش می‌کرد. مردیت عاشق برادر کوچکش بود ولی بشوخی گفته بود آنقدرها در دسترس نخواهد بود تا از او مراقبت کند. وقتی مراسم جشن تمام می‌شد، او ستوان دوم ارتش ایالات متحد می‌شد. او و جیک پدر و مادر خوانده‌ی مارک

کوچولو شده بودند، جیک خیلی به این سمتش افتخار می‌کرد، چون دایم دانشگا کلمبیا مقالاتی راجع به نگهداری بچه‌ها برای آنها می‌فرستاد؛ دانشگاهی که الان خودش در آن درس می‌خواند.

سام و آلیس چند ردیف آن طرفتر نشسته بودند. جین در دل گفت: خیلی خوشحالم که اونا بالاخره به هم رسیدن. این برای هر دوشون فوق العاده‌س. جین گاهی راجع به اتفاقات وحشتناکی که در روزهای گردهمایی افتاده بود، کابوس می‌دید ولی اغلب به خودش می‌گفت که آن اتفاقات باعث شده بود او و مارک به هم برسند و اگر او آن فکسها را دریافت نمی‌کرد، شاید هیچ وقت مردیت را نمی‌دید.

در حالی که اولین قسمت "سرود پرچمی با ستاره‌های درخشان" از بلندگو پخش می‌شد، او فکر کرد که آغاز مهمی این ماجراها در وست پوینت بوده‌است.

در طول جشن، جین به یاد آن بعدازظهر بهاری افتاد که رید برای اولین بار در کنارش او روی نیمکت نشسته و سر صحبت را باز کرده بود. جین با تمام وجود در دل گفت: اون اولین عشق من بود و همیشه در قلب من خواهد ماند. سپس وقتی نام افسر مردیت باکلی خوانده شد تا دیپلم وست پوینت را بگیرد، دیپلمی که رید آن قدر زنده نمانده بود تا آن را دریافت کند، جین مطمئن بود که رید هم آنجاست و آن مراسم را مشاهده می‌کند.

پایان

۱. Alison

۲. Sam Deegan

۳. Karen Sommers

۴. Columbus

۵. Orange County

۶. Cornwall. Hudson

۷. Cyrus Lindstrom

۸. Kate

۹. Alice

۱۰. Condominium

۱۱. Michael

۱۲. Jean Sheridan

۱۳. Jack Emerson

۱۴. Stone Croft ۱۵.

Bryn Mawr

۱۶. Princeton

۱۷. Curt Ballard

۱۸. Dorothy Parker

۱۹. Lily

۲۰. ۹W

۲۱. West Point

۲۲. Caroll Reed Thoronyon J.R

۲۳. Walnut

۲۴. Glen Ridge

۲۵. Black Tie

۲۶. Maui

۲۷. Cleveland

۲۸. George town

۲۹. Laura

۳۰. Cathrine

۳۱. Debra ۳۲.

Cindy

۳۳. Gloria

۳۴. Romeo

۳۵. a.K.a. Joel Niman

۳۶. Dick Gormley

۳۷. Henderson County

۳۸. Maximum Channel

۳۹. Emmie

۴۰. Gordon Amory

۴۱. Gordie

۴۲. Wilcox

۴۳. Connors

۴۴. DNA

۴۵. Abigail Adams

۴۶. Carter Stewart

۴۷. Armani

۴۸. Jake Perkins

۴۹. Howard

۵۰. Howie

۵۱. Broadway

۵۲. Mark Fleischman

۵۳. Connecticut turnpike

۵۴. Jenny Adams

۵۵. Trish Canon

۵۶. Herb

۵۷. Barclay

۵۸. Hudson Valley

۵۹. Catherine Cane

۶۰. Potomac

۶۱. Cindy Lang

۶۲. Snowbird

۶۳. Gloria Martin

۶۴. Debra Parker

۶۵. Robby Brent

۶۶. Trump Cosina

۶۷. Don Rickles

۶۸. Concord

۶۹. Dennis

۷۰. Park Way

۷۱. Barry Diamond

۷۲. Marcy Rogers

۷۳. Goshen

۷۴. Helen Whelan ۷۵.

Surry Midows

۷۶. Brutus

۷۷. Siegel

۷۸. Newburgh

۷۹. HBO

۸۰. Gucci

۸۱. Donald Trump

۸۲. Jacques

۸۳. Rita

۸۴. Sandy

۸۵. West Port ۸۶.

Choate ۸۷.

Thayer ۸۸.

Chapel

۸۹. Trophy Point

۹۰. Rhodeen

۹۱. Holland

۹۲. walter Carlson

۹۳. Alfred Downes

۹۴. Ella Bender

۹۵. Clemens

۹۶. Pierce Ellison

۹۷. Highland Falls

۹۸. Storm King ۹۹.

Gwendolyn

۱۰۰. Water Froot

۱۰۱. Plato ۱۰۲.

Mass

۱۰۳. Myrna Robinson

۱۰۴. Louis Vuitton

۱۰۵. Cal Grey

۱۰۶. Katie Couric

۱۰۷. Today

۱۰۸. Target

۱۰۹. Rye

[۱۱۰. Greenwich](#)

[۱۱۱. Bedford](#)

[۱۱۲. Westport](#)

[۱۱۳. Amy Sachs](#)

[۱۱۴. Liliy](#)

[۱۱۵. Meredith](#)

[۱۱۶. People](#)

[۱۱۷. Hagen](#)

[۱۱۸. Peggy](#)

[۱۱۹. Joan Crawford](#)

[۱۲۰. Alexandria](#) [۱۲۱.](#)

Vernon, J.r

[۱۲۲. Peggy kimball](#)

[۱۲۳. Stephen](#)

[۱۲۴. Margaret](#)

[۱۲۵. Winding Way](#)

[۱۲۶. Rich Stevens](#)

[۱۲۷. Beacon](#)

[۱۲۸. Dutchess County](#)

[۱۲۹. Woodbury](#)

۱۳۰. New Windsor ۱۳۱.

Robert Dillon

۱۳۲. Arella ۱۳۳.

Doyle

۱۳۴. Sullivan

۱۳۵. Janet

۱۳۶. Ingrid Bergman

۱۳۷. Carmen Russo

۱۳۸. Robert Frost

۱۳۹. Benjamin Franklin

۱۴۰. Craig Michalson

۱۴۱. Eddie Zarro

۱۴۲. Main Street

۱۴۳. Charles

۱۴۴. Gano

۱۴۵. Chevy Chase

۱۴۶. Buckley

۱۴۷. Tennessee Williams

۱۴۸. Edward Albee

۱۴۹. Hatings

۱۵۰. Yvonne Tepper

۱۵۱. Bessie Koch

۱۵۲. Joy Lacko

۱۵۳. Illinois

۱۵۴. Rita Hall ۱۵۵.

Matthew

۱۵۶. Starbright

۱۵۷. Angola

۱۵۸. Duke Mackenzie

۱۵۹. Sue

۱۶۰. Margaret Mills

۱۶۱. Corvette

۱۶۲. Jill Ferris

۱۶۳. Tim Davis

۱۶۴. Angus Schell

۱۶۵. Joe Dean

۱۶۶. Barbara Monro ۱۶۷.

Justin Lewis

۱۶۸. Jerome Warren

۱۶۹. Dominic Robirosa

۱۷۰. Monica

۱۷۱. William & Evelyn

[۱۷۲](#). Palm Beach

[۱۷۳](#). Tony Gomez [۱۷۴](#).

Mc Mansion

[۱۷۵](#). Sam Levenson

[۱۷۶](#). St. Bart

[۱۷۷](#). Bethlehem

[۱۷۸](#). Cheshire

[۱۷۹](#). Storm King

[۱۸۰](#). Rudy Haverman [۱۸۱](#).

Robert Capa

[۱۸۲](#). Minerva